

نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد

مجموعه‌ی داستان کوتاه

اسماعیل زرعی

انتشارات آشنایی

سرشناسه: زرعی، اسماعیل، ۱۳۳۷
عنوان و نام پدیدآورنده: نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد (مجموعه داستان کوتاه) اسماعیل زرعی.
مشخصات نشر: تهران: آشنایی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ صفحه
شابک: 078-964-7063-82-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی-قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ن ۶ ر- ۸۰۷۶ PIR
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲ ف۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۱۸۱۴۷

انتشارات آشنایی

- نام کتاب: نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد
- نویسنده: اسماعیل زرعی
- ناشر: انتشارات آشنایی
- طرح جلد: مریم کاظمی
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۹
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۵۶۰۰ تومان
- شابک: ۱-۸۲-۷۰۶۳-۹۶۴-۹۷۸/
- EAN: 978-964-7063-82-1

تهران: صندوق پستی: ۱۵۸۱۵-۳۳۹۹
تلفن مرکز پخش: ۳۳۱۶۸۸۱۹-۰۹۱۲۳۷۰۹۲۸۴
EMAIL: ashnaaei_pub@yahoo.com

سخن ناشر

استاد اسماعیل زرعی در سال ۱۳۳۳ در دیار گیوران کرمانشاه دیده به جهان گشود. این استان، سرزمینی است که چهره‌های بسیاری در ادب پرورش داده است. زرعی نیز هم‌چون سلف آن خطّه، نوشتن را با نگاه عمیق در آثار داستان‌نویسی و مطالعه در زندگی و احوال انسان‌های دردمند روزگار ما وظیفه بیان احساس همدلی خود قرار داد. و هم‌چون بزرگان ادبیات کرمانشاه از جمله میرزا باقر خسروی (نخستین رمان‌نویس سبک نوین در ایران) و علی‌محمد افغانی، ابوالقاسم لاهوتی، رشید یاسمی و دیگران از قالب داستان و کم‌تر شعر برای طرح مفاهیم اجتماعی در نوشتن بهره جست.

«رویای برزخی»، «کمی از کابوس‌های من»، «سفر در غبار»، «سرزمین قصه‌ها»، «افسانه‌های عامیانه»، «راز معبد آفتاب» از آثار چاپ شده‌ی ایشان است. و همچنین «شوهر ایرانی خانم لیزا»، «بامداد بی‌آفتاب» و «خاطرات خفتگان کهن» را در دست چاپ دارند.

اکنون این کتاب دریچه‌ی دیگری را به سوی روشنایی برای خوانندگان عزیز می‌گشاید. با این توضیح که رسم‌الخط اعمال شده نظر و سلیقه‌ی مولف محترم می‌باشد. امید است مقبول خاطر نازک‌اندیشان واقع گردد.

جعفر سیّد - تابستان ۸۹

- ۱- هفت‌هشت میلیون پول نقد صفحه ۴
- ۲- در آغوش خیال صفحه ۲۱
- ۳- گور صفحه ۲۳
- ۴- مردها با هم می‌میرند صفحه ۳۱
- ۵- جاده صفحه ۸۲

۶ - کوچه صفحه ۸۵
۷- محکوم صفحه ۸۸
۸ - نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد صفحه ۹۹
۹ - نیستی صفحه ۱۴۹
۱۰ - نیزه های نور..... صفحه ۱۵۱
۱۱- شاید شب به آخر نرسد صفحه ۱۵۷
۱۲- مادر همه‌ی ما صفحه ۱۶۹
۱۳- از پشت پنجره صفحه ۱۸۸

هفت هشت میلیون تومان پول نقد

: هف هاش ملیون تمن مگه کم پولیه ؟ به عمر بابام این قده پول ندیدم ... اصلاً از کجا معلوم بتونم دُرس حسابی بشمارش ؟ ... اووووه . چه چیزایی که نمی شه باهاش خرید ؛ چه کارایی که نمی شه باهاش کرد ؛ چه زندگی ای ؛ چه عشقی ؛ شاهونه !...
صدای ترمز ماشین رشته ی افکارش را بُرید . پرت شد جلو . مرد چاق غرید : چه خبرته ؛ می خوای یکی دیگه بذاری رو دستمون ؟ حواس تو جمع کن !

راننده جواب نداد . هنوز حال اش جا نیامده بود . رنگاش پریده بود . لب هاش را به هم فشار می داد . دوباره ماشین را راه انداخت . از تو آینه پیشانی ، چشم ، ابرو و کمی از دماغش پیدا بود . رو پیشانی اش چین افتاده بود . ابروهاش گره خورده بود . چشم هاش باز بود اما انگار جایی را نمی دید . حواس اش جمع نبود . مرد چاق گفت : شکر خدا چیزی نشده که ؛ یه زخم جزئی ، پانسمونش می کنن زود خوب می شه . چرا این قده هول کردی ؟
جواب داد : آخه بچه س . نمی تونم ببینم بچه ای درد می کشه ، هر قدرم دردش کم باشه .

مرد چاق خندید : پس بیا این ور تا من بشینم پشت فرمون !
نه . حواس م هس .

راننده ساکت ماند و دوباره رفت تو فکر . عبدالعلی رو صندلی عقب ، کنار پیرمرد دراز شده ، سرش را گذاشته بود رو زانوی او . یکریز عزوچ می کرد ؛ اشک می ریخت و می نالید : آی پام ؛ آی بابا جون پام . پام درد می کنه . درد می کنه !

چنگ زده بود به کمر پیرمرد . دست هاش کوچک بود . نمی توانست دور کمر قلاب شود . اشک هاش گله ای از شلوار پیرمرد را خیس کرده بود . مکرر خودش را پیچ و تاب می داد . زار می زد . پیرمرد دست کشید رو سرش . موهاش کوتاه بود و زبر . ماند چکار کند . فکر هفت هشت میلیون تومان از کله اش بیرون نمی رفت . مدام یک خروار پول جلو چشم هاش بود . نه این که از اول بوده باشد ؛ هیچ وقت نبود . کی می توانست

حتا فکرش را بکنند روزی ثروتی به این هنگفتی نصیباش می شود . صبح هم که از خانه بیرون زده بود خیال نمی کرد می رود تا به خیال خودش به گنج برسد ؛ آن هم چه گنجی ؟ بزرگ ؛ که کنارش افتاده بود و او فقط می بایست بلندش می کرد و محکم می چسباندش به سینه اش ؛ همین و همین . انگار یک مرتبه شانس رو کرده بود . در واقع همین که نشست تو ماشین و راه افتادند به فکرش رسید این ثروتِ بادآورده را صاحب شود . صاحب شود و معطل نکند که شانس فقط یک بار در خانه ی آدم را می زند . بعد دید صاحب شده است . اسکناس ها را وسطِ اتاق کومه کرده ، شده است اندازه ی کوه . بچه ها دورش را گرفته اند ؛ ورجه ورجه می کنند ؛ از سر و کول هم بالا می روند ؛ ذوق زده اند ؛ از خوشی آرام و قرار ندارند . رقیه هم چشم از پول ها بر نمی دارد ؛ یکریز دست هاش را به هم می مالد و این پا و آن پا می کند ؛ رماتیسم و دردِ کمرش را فراموش کرده ، کنار پول ها ایستاده است ؛ بی آن که بنالد یا چیزی بگوید ؛ هنوز خیال می کند خواب می بیند ؛ باورش نمی شود خوش بخت شده اند . خودش جلو کومه زانو می زند . دست می برد زیر پول ها . دست ها را بالا می آورد . بارانی از اسکناس می بارد . می گوید : نجات پیدا کردیم . خوش بخت شدیم . نداری و بدبختی مون مُرد دیگه . دیگه آرزو به دل نمی مونیم . هرچی می خواین ، بخرین . بخرین و بریزین و بپاشین . خوش باشین !

اول از رقیه می پرسد : تو چی می خوای بخرم واسه ت ؟
یکهو شادی از چشم های رقیه می پرد . درد و بدبختی می آید دوباره رو صورت اش سایه می اندازد . می نالد : من که چیزی نمی خوام . تا حالا هرچی خواستم فقط واسه ی بچه هام بوده .
همیشه همین را می گوید ؛ در نداری و فقر و فلاکت . حالا هم که پول دار شده اند انگار آب از آب تکان نخورده است . تازه ، حالا دیگر وقتی می گوید بچه هام ، چشم های درمانده و حسرت زده اش از رو صورت تک تک بچه ها رد می شود و گوشه ی خالی اتاق گیر می کند . آه می کشد . قطره ای اشک به مژه هاش آویزان می شود .

می پرسد : این پول حرومه ؟
رقیه جواب می دهد : حرومه ، مٹ گوشت تن مُرده .
و بغض می کند . هق هق می زند زیر گریه .
می گوید : چاره ای نبود . بایس کلک می زدم . خدا خودش ارحمه
راحمینه . گناه بنده هاشو می بخشه !
رقیه جواب نمی دهد . بیش تر زار می زند . او عصبانی می شود . داد
می زند : خب چیکار کنم . بد کردم به فکر شماها بودم ؟ به فکر تو و این
توله سگای لقمه حروم ؟
رقیه زانو می زند . کمی مکث می کند . بعد با مشت به سر و
سینه ی خودش می کوبد . موهاش را چنگ می زند . انگار افتاده باشد تو
روغن داغ ، جلیز ولیز می کند . می خواهد حرف بزند . صدایش در نمی آید .
نمی تواند نفس بکشد . نزدیک است خفه شود . صورت اش شده است عین
زغال . به خودش می پیچد . تقلا می کند . یقه ی پیراهن اش را جر می دهد .
یک دفعه نفس اش رها می شود . با همه ی وجود داد می زند : خدا ! ! ! !
ماشین ایستاد . به چهارراه رسیده بودند . چراغ قرمز بود و خیابان
شلوغ .
پیرمرد تعجب کرد : چه جمعیتی . چقد ماشین . چقد سر و
صدا . این همه رنگای جورواجور چیه که به هم می پیچن . رنگ لباس آدماس
؟ رنگ جنس تو مغازه هاس ؟ ...
همه چیز به نظرش مبهم بود ؛ انگار از پشت مه ای موج بیرون را
می دید . به خودش نهیب زد : می باس زود دس به کار شم . دس دس که بکنم
پولا پر گرفته ، رفته .
اما می ترسید . می ترسید بفهمند چطور کلک زده است . خیال
می کرد آن همه آدم که می آیند و می روند از نقشه اش با خبرند ؛ می دانند تو
کله اش چه می گذرد اما خودشان را زده اند به نفهمی . هیچ کس نگاه اش
نمی کرد .

اون جوون چی؟ همون که کنج خیابون واستاده، زل زده تو چشم . پیرهن سفید تن شه و شلوار آبی پاش . همون که داره گوشه‌ی سیبیلای سیاه نازک شو زیر دندونای سفیدش می جووه نکنه بیاد جلو همه‌ی نقشه‌هامو به هم بزنه؟! آه چه بویی می‌آد! حتماً مال گند و کثافت تو جوب کنار خیابونه . بی شرف چش ازم ورنمی‌داره که .

ماشین راه افتاد . از جلو جوان رد شدند . یواشکی سر برگرداند ببیند دنبال‌شان می‌آید یا نه . نیامد . همان جا ماند و به خیابان زل زد . راحت شد . دوباره یاد هفت‌هشت میلیون افتاد . عجیب بود ، وقتی به این همه پول فکر می‌کرد بدن‌اش گرم می‌شد . شادی و بی‌خودی عجیبی در رگ و پی‌اش می‌دوید . تعجب می‌کرد تا آن موقع چطور به فکر این کار نبوده است . قلب‌اش تالاپ‌تالاپ می‌زد . شوق و ترس در سینه‌اش جمع شده بود . تو مغزش هزار جور صدا بود . قیافه‌ی هزار نفر جلوش ظاهر می‌شد ؛ تندتند . قاطی‌پاتی ؛ از زن و بچه‌های خودش گرفته تا در و همسایه‌ها ؛ حتا غریبه‌ها . همه را می‌دید که به او زل زده‌اند ؛ بعضی با احترام ؛ بعضی از حسادت ؛ بعضی هم با نفرت و بیزاری .

: چه آفتاب داغیه!

تو دل‌اش گفت . و از خودش پرسید : یعنی هوا / این قد گرمه ! بعد ، فکر کرد احتمالاً کسی که بیش‌تر از همه از او بیزار می‌شود ، رقیه است .

: رقیه‌ی لعنتی با اون چشای دریده‌ی خون‌گرفته‌ش .

اگرچه صبح که از خانه بیرون آمده بود ، دریده و خون‌گرفته نبود . در واقع هیچ‌وقت دیگر هم نبود . همیشه سر به‌زیر ؛ همیشه مظلوم ، قانع و کم‌حرف ؛ چه وقت‌هایی که داشتند و چه وقت‌هایی که نداشتند .

: این نبوده مَثِ زنای دیگه که تا خرجی شون دیر می‌شه قشقرق

راه می‌ندازن سرم داد و هوار بکنه ؛ اخم و تخم بکنه ؛ یا چیزی بخواد یا اصلاً توقع چیزی رو داشته باشه ؛ از رخت و لباس گرفته تا خورد و خوراک ؛ هیچ خدا نکنه . تو این هیجده نوزده سالی که عروسی کردیم سابقه نداره تا

حالا لب از لب باز کرده باشه چیزی ازم خواسته باشه . مثلاً بگه دلم فلان چیزو می خواد ، حتا یه چیز خیلی ارزون مٹ جوراب . این همه مدت با نداری هام ساخته . اگه چیزی بوده ، خورده ؛ اگه م نبوده ، حرف شو نزده . نگفته گشمنه . نگفته تشنمه ، تفریح می خوام ، چی می خوام و چی می خوام . هیچ . اصلاً یاد ندارم دُرس حسابی شکم شو سیر کرده باشم . یاد ندارم یه وقت یه دس لباس نو واسه ش خریده باشم . همیشه کهنه پوش غریبه و آشنا بوده . اگه خودم گاهی تو بازاری ، جایی یه سیخ کباب به نیش کشیدم ، او به همون آب زپیو یا نون خالی راضی بوده . تازه وقتی م که موقع خوردن می شه ، این قده دس دس می کنه و الکی پا می شه تا مثلاً آب بیاره و نمکدون بیاره و چه و چه تا بچه ها حسابی سیر شن . اون وقت از خرده ریزای جلو اونا اگه چیزی مونده باشه ، سق می زنه و اگه م نمونه باشه جیکش در نمی آد .

یاد رقیه می رفت تا در چشم هاش اشک بنشاند که صدای مرد چاق او را به خودش آورد . دید دست دور صندلی راننده انداخته ، سرش را به عقب چرخانده است و می پرسد : پدرجان ، چند سال شه ؟

سی و هفت هشت سال بیش تر نداشت . سر حال بود ؛ چاق و سفید و سر حال ؛ با پیراهن طوسی راه راه براق و نو . تکان که می خورد ، موجی از بو عطر و ادوکلن از تن اش پخش می شد .

: منم با همین هف هفش ملیون می تونم از این لباسا بیوشم ؛ از این عطرا بزئم ؛ این جووری ریش مو سه تیغه بکنم ؛ زلفامو شونه بزئم ؛ راه که برم ، به زمین و زمون فیس و افاده بفروشم . مگه چن سال از این خیکی بزرگ ترم ؟ شاید ده سال ، شاید کم تر .

نگاهش به سمت راننده پَرکشید که بعکس رفیق اش پزمرده بود ؛ تقریباً شبیه پیرمرد بود ، لاغر ، مردنی و بلندقد . روزگار صورت اش را خیلی زود شیار زده بود : مٹ پیرمردای شص هفتاد ساله می مونه . از منم پیرتر نشون می ده ، هرچن موهاش مٹ مو من سفید و سیا نیس . دماغ عقابی و دسای کت و کلفتی یم نداره ؛ نازک و تُرده .

لب‌هاش باریک ، چشم‌هاش غمگین ، صداس آرام و دست‌هاش کوچک و سفید و نرم بود : ولی خب جوونه . اون م شاید هم‌سن رفیقش باشه هرچن لباسش این‌قدرا نو نیس . بو عطر و ادوکلن م گمون نکنم بده . عین این یکی م وراجی نمی‌کنه .

راننده چشم دوخته بود روبه‌رو و لب‌هاش را به هم فشار می‌داد . سعی می‌کرد زودتر به بیمارستان برسند .

مرد چاق دفعه‌ی دوم با کُردی دست و پا شکسته‌ای پُرسید : فارسی بلدی قصه به‌کی؟*

پیرمرد رنجیده و اخم‌آلود زل‌زد تو چشم‌هاش . به فارسی جواب داد : چارسال و خرده‌یی ؛ عید که بیاد می‌شه پن سالش . و با خودش گفت : حالا کو تا عید .

آخرهای تابستان بود . چند هفته‌ی دیگر مدرسه‌ها باز می‌شد : اون وقت من بدبخت دوباره می‌باس بیفتم تک و دو شهریه و پول دفتر و کتاب بچه‌ها رو جور کنم ؛ به فکر لباس مباس‌شون باشم . کیف و کفش‌شونو چیکار کنم ؟ چار پنج توله‌ی شکم دریده‌ی همیشه‌گشنه . این ته‌تغاری عزیز دردونه ، این عبدالعلی که دیگه هیچی . حالا خوبه طفلکیا عباس و قاسم پسرن . زیاد مقید سر و وضع‌شون نیسن . همون کفش کهنه‌های پارسالی رو می‌پوشن . رخت و مَخت‌شون م هرچی باشه مهم نیس . به‌جای کیف هم دور کتاباشون کِش می‌بندن . چه بکنم با اون دو تا گیس‌پُریده‌ی دیگه که مدام بپونه‌ی مانتو و شلوار نو می‌گیرن و هی زار می‌زنن جلو همکلاسیامون آبرومون می‌ره . کفش و کیف و مقنعه و هزار جور زهرمار دیگه می‌خوان ؟ اون م بایس همه‌ش نو باشه . انگاری سرگنج نشستم . مگه یه حامل فلک‌زده بیش‌ترم ؟ ... اقلأ پسر نیسن تا مَثِ بقیه ، تابستونا آب‌انجیر و آب‌آلو و خُرده ریزای دیگه بفروشن . یا برن شاگردی پولی پس‌انداز بکنن تا خرج مدرسه‌شون درآد . طفلکیام عباس و قاسم هرچی درمی‌آرن دو دستی تحویل مادرشون می‌دن تا وصله‌ی خرج خونه بشه .

*

موقع مدرسه‌م که توقع هیچی ندارن ، یعنی می‌دونن اگه داشته باشن با مشتای گره کرده‌ی من طرفن .

مرد چاق دست دراز کرد سر و گوشِ عبدالعلی را نوازش کرد .
گفت : خدا حفظش کنه . ماشاءاله بچه‌ی فشنگ و سالمی‌یه . چن تا دیگه از این دسته‌گل‌ها داری ؟

منظورش از دسته‌ی گل ، عبدالعلی بود .

پیرمرد تو دل اش گفت : زبون باز هفت خط ؛ بین چه‌جوری می‌خواد هر جور شده خودشو جا بکنه ؛ سرمو کلاه بذاره . نمی‌دونه من جنس این جونورا رو خوب می‌شناسم ؛ متقلبان .

جواب نداد . به عبدالعلی نگاه کرد که دست از آه و ناله کشیده ، سرش را گذاشته بود رو زانوی او ، ساکت و مظلوم گریه می‌کرد . قدش یک‌ذره بود ؛ جثه‌اش ریزه و لاغر ؛ دست و پاهاش باریک و از شدت چرک ، سیاه . سر تراشیده و صورت کوچکی زردنبوش دل بیننده را به‌رحم می‌آورد . هشت‌نه کیلو بیش‌تر وزن‌اش نبود ؛ اما عشق و علاقه‌اش به پدر حد و حساب نداشت ؛ پیرمرد را کلافه کرده بود . از اول امسال مدام دنبالش راه افتاده بود . هر جا که می‌خواست برود می‌بایست او را با خودش می‌برد و گرنه تا وقتی که می‌رفت و برمی‌گشت ، یک‌ریز عر می‌زد ؛ از گریه هلاک می‌شد . پیرمرد ناچار او را با خودش به این طرف و آن طرف می‌کشاند . وقت‌هایی که بار نداشت ، یا اگر کنار بارها جا بود ، می‌نشاندش رو گاری . وقتی هم که بارش زیاد بود می‌بایست پابه‌پا یا به‌فاصله‌ی دوسه قدم پشت سر پدر سگ‌دو بزند .

اگرچه همیشه سربار بود اما این خُسن را داشت که بودن همین بچه‌ی چهار ساله باعث می‌شد مردم دل‌شان به‌رحم بیاید ، بیش‌تر هوای او را داشته باشند ؛ باری اگر دارند ، به او بدهند تا بتواند مخارج زندگی‌اش را تأمین کند ؛ فقط نگران فصل زمستان و یخ‌بندان بود ؛ نمی‌دانست آن موقع تکلیف‌اش با او چه می‌شود . در فصل برف و بارندگی بار کم بود ؛ باید گاری‌دستی را کنار می‌گذاشت و تو قابلمه شلغم و باقلاپخته می‌فروخت . هر

سال کارش همین بود . نمی شد مدام او را کنار خودش ، کنج خیابان بنشانند ؛ یخ می زد از سرما .

آهسته ، طوری که راننده و رفیقش نبینند دست دراز کرد و پاچه ی شلوار عبدالعلی را بالا زد . سر زانو و کمی از ساق پاش خراشیده بود . لکه ی کبودی هم دُرُست زیر تشنگ زانوش بود . خونی که از خراشیدگی ها بیرون زده بود ، دلمه شده بود و کم کم خشک می شد . دست که رو لکه ی کبود کشید ، عبدالعلی پاش را پس کشید ؛ انگار دردش آمد . بی آن که سر برگرداند ، از گوشه ی چشم پیرمرد را نگاه کرد .

: چه چشای درشت و معصومی داره طفلک !.. عین چشای رقیه س .

حالا دیگر گریه هم نمی کرد . ساکت و معصوم ، مثل بره ای کوچک سر گذاشته بود رو زانوی پدرش و به گُلِ کمر بند او زل زده بود . گاه گاهی دوسه نفس تند و پشت سر هم می کشید و به دنبالش سکسکه می کرد : سکسکه هاش یا از زور گریه س یا به خاطر اینکه که ترسیده . راس راسی م که خیلی ترسیده بود . چه می دونسم اون جور می شه . خیال می کرد دست به دسته ی گاری گرفته است و پابه پای او می آید . هنوز از عرض خیابان نگذشته بود که ناگهان اول صدای بوق بلند و بعد جیغ ترمز ماشین را شنید . سر که برگرداند دید بچه اش دوسه قدم پرت شد کناری و افتاد رو زمین . گاری را رها کرد و دوید . تو سر خودش زد . راننده و رفیقش پیاده شدند . رنگ هردو پریده بود . مردم دورشان حلقه زدند . عبدالعلی زود بلند شد . صورتش شده بود عین گج . حاج و واج اطراف را نگاه می کرد . هیچ نمی گفت . گیج بود . اصلاً نمی دانست چه اتفاقی افتاده است ؛ اما همین که پیرمرد بغلش کرد و همین که زخم پا و خونی که راه گرفته بود را دید ، یکهو زد زیر گریه . بعدش که سوار شدند ، درد پاش شروع شد : چه عروبوقی راه انداخت ؛ اونقد که پاک دس و پامو گم کردم . هول شدم . ولی خیلی م زود ساکت شد سنسنا س ، اونم به این زودی که هنوز چارپن دقه از ماجرا نگذشته . آروم

صدای راننده را شنید که به رفیقش جواب می‌داد: درست می‌گی تو؛ اما من قلباً نسبت به بچه‌ها حساس‌ام. نمی‌تونم ناراحتی هیچ بچه‌ای رو ببینم، حالا می‌خواد بچه‌ی هرکی باشه، تو بگو کافر! مردِ چاق خندید. گفت: قبول دارم؛ ولی وقتی اتفاق مهمی نیفتاده نباید بی‌خودی غصه بخوری که

حرف‌هاشان برای پیرمرد مهم نبود. مهم این بود که او هرچه زودتر تکلیف خودش را با خودش یک‌سره کند. کم‌کم وقت از دست می‌رفت. آن پول کلان به‌گفته‌ی خودش لعنتی هم ول کن معامله نبود؛ مرتب خودش را به رُخ می‌کشید؛ مرتب در مغزش می‌پیچید؛ تو گوش‌اش وزوز می‌کرد و مدام جلو چشم‌هاش بود. انگار گذاشته بودنش روبه‌روی او و می‌گفتند بفرما. او هم زل زده بود به آن همه اسکناس نو و درشت؛ اما جرأت نداشت دست دراز کند طرف‌اش. می‌ترسید همه از کلک‌اش با خبر شوند. البته این، فقط یک‌طرف قضیه بود؛ از طرف دیگر مکرر از خودش می‌پرسید: جواب رقیه و بچه‌ها رو چی بدم. چه جور واستم روبه‌روشون و ماجرا رو واسه‌شون تعریف کنم. چی بگم؟ بگم زن! دیگه به تنگ اومده بودم از این همه دوندگی. دیگه نمی‌خوام خرحمالی بکنم. نمی‌خوام سالی دوازده ماه یه گوشه‌ی دل خودم و بچه‌هام سیر باشه و یه گوشه‌ی دیگه‌ش گشسته. نمی‌خوام مدام سرکوفت صاحب‌خونه‌ها رو بشنم و هر سال یکی دو دغه خرت و پرتا رو بزنم کول خودم و تو و بچه‌هام آلاخون و الاخون در خونه‌ها بشم. ها. ها. بگم چی؟ بگم بس مه دیگه رنگ‌زردی. بگم منم دل‌م می‌خواد مٹ خدا لایق دیده‌ها زندگی کنم. منم می‌خوام خورد و خوراک خوبی داشته باشم. خوب بپوشم. خوب بخوابم و کیف کنم. کسی می‌گه هف‌هش ملیون تمن کمه؟ هف‌هش ملیون تمن پول نقد! یه خونه‌ی کوچیک که می‌تونم باهاش بخرم. یه کاسبی دُرس حسابی که می‌تونم باهاش راه بندازم. سر و وضع تو و بچه‌هاتم که خوب می‌شه. پس دیگه چه مرگ‌تونه؟ ...

از جلو مسجد جامع رد شدند . صدای اذان ظهر از بلندگوهای تو گلدسته‌ها بلند بود . خورشید وسط آسمان رسیده بود ؛ حرارت‌اش رهگذرها را کلافه می‌کرد . خیابان شلوغ بود ؛ شلوغ‌تر از بقیه‌ی ساعاتِ روز . ماشین‌ها و آدم‌ها تندتند می‌آمدند و می‌رفتند . پیاده‌روها موج می‌زد از جمعیت . هرازگاهی بو نان ، بو ساندویچ ، بو کباب از شیشه می‌آمد تو و دماغ پیرمرد را پُر می‌کرد . نگاه‌اش سریع از رو ویتترین مغازه‌ها رد می‌شد . از خودش می‌پرسید : *اول چی بخرم؟ ... یه دس کت و شلوار قهوه‌ای راه‌راه ؛ از همونا که اوایل که اومده بودیم شهر مُد بود ؟ ... نه ، حالا دیگه کسی از اونا نمی‌پوشه . یه رنگ دیگه می‌خرم ؛ یه جور دیگه . چیزی که خیلی شیک باشه ؛ این‌فده که وقتی راه می‌رم ؛ در و همسایه‌ها به همدیگه نشون بدن و زیر گوش هم پیچ‌پیچ کنن : این همون صفدر حماله که واسه خودش یه پارچه آقا شده ها . اون گاری کجا و این دک و پوز کجا . خدا یه جو شانسن بده !*

بنار از حسودی بترکن . بنار هر غلطی می‌کنن ، بکنن . من که خوشم . این خوشی نیس که از هر جا رد می‌شی زنای خوشگل خوشگل نیگات می‌کنن ؟ این خوشی نیس که هرچی بخوای ، می‌خری و هرکاری می‌خوای ، می‌کنی ؟ از کجا می‌فهمن چه کلکی زده‌م ؟ مگه مجبورم پیش این و اون راز دل مو بگم ، حتا پیش رقیه ؟ اصلاً گور بابای رقیه‌م کرده‌ن . من که دیگه فقیر نیسم . اگه ببینم زیاد زر می‌زنه و بهونه می‌گیره ، طلاقش می‌دم تا خودش و توله‌هاش گورشونو گم کنن ، برن پی کارشون . یه زندگی تازه با زن تازه . راحت . بی‌دغدغه . بی‌سرخر . من که ندار نیسم که .

دیگر معطل نکرد . داغ شده بود . مغزش پُر شده بود از سر و صدا . عبدالعلی را از کنارش برداشت و به سینه چسباند . بچه دست انداخت دور گردن پدر . صورت‌اش را چسباند به صورت او . پیرمرد پیشانی‌اش را بوسید . عبدالعلی سر گذاشت رو شانه‌ی پدر . انگار خواب‌اش می‌آمد ؛ یا نشئه‌ی سواری بود . از سواری لذت می‌برد . همیشه آرزو داشت سوار ماشین بشود .

و این ، اولین دفعه‌ای بود که سوار می‌شد : خوب شد به آرزوش رسید بچه‌م .
واسه‌ش حکم لالایی رو داره .

دست کشید رو سرش . دماغ و دهان کوچکاش را نوازش کرد .
لب‌های سر انگشت پدر را غلغلک داد . انگار دست‌های او را می‌بوسید .
پیرمرد بغل باز کرد تا خوب تو سینه‌اش جا بگیرد . چشم‌های درشت
سیاه‌اش را دوخت به چشم پدر . نفس گرم‌اش خورد به سینه و گردن او .
پیرمرد به خودش گفت : چقدر ساکت و مظلومه طفلک !

یواشکی ، طوری که راننده و رفیق‌اش نبینند ، به او لب‌خند زد .
چشمک زد . سر خم کرد و نوک دماغ ریزه‌اش را بوسید . صورت‌اش را فشار
داد به سینه‌ی خودش . بغض تو گلویش جمع شد : آخ که چقد بدبختم ،
چقد بدبختم !

راننده و رفیق‌اش حواس‌شان به او نبود . مرد چاق یک‌ریز مشغول
گفتن بود . ماجرای گوریلی را تعریف می‌کرد که بچه‌ی انسانی را از مرگ
نجات داده بود . می‌گفت : بچه ، کوچیک بوده ، اندازه‌ی بچه‌ی همین بابا .
از اون بالا که می‌افته تو قفس ، هرکی شاهد بوده ، همون لحظه فاتحه‌ی
اونو خونده . چون یا باید مغزش داغون می‌شده یا گوریله پاره‌پاره‌ش می‌کرده
....

: باغ‌وحش نرفتم تا حالا . گوریل‌م ندیدم ؛ ولی بچه‌ی آدم دیده‌م .
به درک . من که دیگه فقیر نیستم . یه مرد پول‌دارم . هف‌هش میلیون تمن .
هف‌هش میلیون تمن !

هفت‌هشت میلیون تومان را مکرر در ذهن تکرار می‌کرد تا دل‌اش
قرص شود . عبدالعلی می‌خواست صورت‌اش را از تو سینه‌ی او بردارد ؛
نمی‌توانست ؛ فشار می‌داد . به مغز پیرمرد هم فشار آمده بود ؛ آن‌هم چه
فشاری . اگرچه همان‌موقع خیلی چیزها را می‌دید ، خیلی جاها را می‌دید ،
اما همه‌چیز و همه‌جا درهم برهم شده بود . چیزی سر جاش نبود . هرچه
می‌آمد جلو چشم‌هایش ، می‌رقصید ، می‌چرخید ، خودش را نشان می‌داد و
زود گم می‌شد تو تاریکی ، تو تاریکی و زردی با هم . بعد دوباره از گوشه‌ای

دیگر سر می کشید . می آمد تا دوباره برقصد و بچرخد و برود . صدای خودش را شنید که در ذهن اش طنین می انداخت : آروم . آروم بگیر چن دقه !
با کی بود ؟ خودش هم نمی دانست . صداهای دیگر هم آمده و گوش اش را ، کاسه ی سرش را پُر کرده بود ؛ صداهایی که قاطی شده بود ؛ صدای بچه ها ؛ صدای رقیه ؛ صدای مردم ؛ صدای مرد چاق که با آب و تاب می گفت : گوریله خودش بچه داشته . داشته بچه شو شیر می داده که یک مرتبه متوجه ی خطر می شه
انگار کسی هم همراه او ، درون او ، به خطر افتاده بود . مرتب التماس می کرد : آروم ، آروم بگیر . خفه شو . دندون رو جیگر بذار . فقط یه دقه .

صدا از گلوش بیرون نمی آمد . دندان ها را محکم به هم چسبانده بود . یک خروار پول جلوش بود . پول ها را کومه کرده بود . رو اسکناس ها غلت می زد . بچه هاش لباس های نو کرده بودند تن . رقیه کُلی طلا آویزان کرده بود به خودش
: رقیه س یا یه زن دیگه ؟
گاری را انداخته بود دور . پُزش عالی شده بود . در خانه ای نقلی را که خریده بود باز می کرد . رقیه دست اش را گرفت . پرسید : داری چکار می کنی ؟

دست اش را پس زد . داد زد : مال خودمه . مال خودمه !
چشم های رقیه از حدقه بیرون آمد ، چشم های خون گرفته . مثل ماده گرگ نگاه اش کرد . چنگ و دندان نشان داد . غرید : فقط مال تو . فقط مال تو ؟ ...

خیال کرد بچه گوریلی را بغل گرفته است . بچه گوریلی که می خواهد فرار کند و او باید مانع شود ، نگذارد . بازو هاش را دور گردن اش انداخت . آن را سفت به خودش چسباند . به تقلاهاش اعتنا نکرد . نه به تقلاها و نه به پنجولی که به سینه و گردن اش کشیده می شد : خدا کنه راننده و رفیقش برنگردن عقب ؛ نبیین دارم پولاشونو جمع می کنم . مال خودمه .

اصلاً رقیه رو طلاق می‌دم . یه زن خوشگل تر می‌گیرم . مهم نیس . جوون م نبود که نبود . فقط سفید و تیل میل باشه ، بسه ، بسمه دیگه مریض داری . تا کی آه و ناله ؟ رماتیس نداره به جهنم !

عبدالعلی ناراحت بود ؛ بی‌قرار بود ؛ یک‌ریز دست و پاش را تکان می‌داد : چقد جم می‌خوره / این وروجک . می‌ترسم عاقبت راننده و رفیقش خبر شن !

روش به جلو بود ، ظاهراً خشک زلزله بود به روبه‌رو ؛ اما چشم‌هاش عین چرخ چاه می‌چرخید . همه‌جا و همه‌کس را می‌پایید ؛ حتا بیرون ؛ نکند کسی از بیرون نگاه‌اش کند .

مرد چاق می‌گفت : بچه رو می‌گیره . صبر می‌کنه تا مسئول باغ‌وحش بیاد . بعد خیلی آروم اونو تحویل می‌ده ؛ عین یه انسان

عرق از سر و صورت پیرمرد راه گرفته بود . دیگر آشکارا کسی و یا جایی را نمی‌دید . همه‌ی نیروش را در دست‌هاش جمع کرده بود . جلو چشم‌هاش سیاهی می‌رفت . نه خوب جایی را می‌دید و نه خوب چیزی را می‌شنید . بویی را هم حس نمی‌کرد ، حتا بو ادوکلن مرد چاق را . فقط هوای عبدالعلی را داشت . همه‌ی حواس‌اش به او بود . از آدم‌ها تنها صورت‌شان را می‌دید . صورت بچه‌ها را . صورت رقیه را . صورت‌هایی که از دل تاریکی ، از داخل مه ، مه‌ای سرخ و سیاه سر کشیده بودند بیرون ، با چشم‌های خون‌گرفته ، با دندان‌های به هم فشرده ، با قهر و غضب ، با تحقیر و خنده . صورت‌هایی که تندتند عوض می‌شدند ؛ رنگ می‌گرفتند ؛ رنگ می‌باختند ؛ دور و نزدیک می‌شدند . اذیت‌اش می‌کردند . آزارش می‌دادند . می‌خواستند مانع کارش شوند انگار ؛ طوری که مجبور بود مکرر به خودش دل بدهد : گور پدرشون . گور پدرشون . من دیگه یه مرد پول دارم !

به ضربه‌های ضعیفی که به سینه و گردن‌اش می‌خورد ، اعتنا نمی‌کرد . می‌خواست پول پارو کند : با هفده میلیون تمین خیلی چیزا می‌شه خرید . اصلاً می‌شه زندگی رو این‌رو به اون‌روش کرد . زن سالم و

خوش گل داشت ؛ بچه های ترگل و رگل ؛ شغل راحت ؛ غذای خوب ، خوشی
و تفریح . برو گم شو کثافتِ مردنی . واسه ی خاطر تو و این توله سگات بود .
رقیه زار می زد : من کی خواستم ؟ چی خواستم ؟ هیچی . هیچی
. تا حالا دیدی لب واکنم ؟ اگه م چیزی خواستم فقط واسه ی بچه هام بوده .
و داد می زد : نمی خوام . نمی خوام !
او هم سرش داد می زد : به درک . به درک .
شرشر عرق از تن اش راه گرفته بود . هزار فکر و خیال تو کله اش
بود : پول کلون به دس آوردن این همه سخته ؟ ..
همه ی نیروش را جمع کرد تو بازو هاش : زیاد نباس طول بکشه .
لباسای خوب . زندگی خوب . کلک از این بهتر نمی شه . کی یه دفه دیگه
این جور شانسی سراغم می آد ؟
مرد چاق می گفت : وقتی نگاه می کنن می بینن بچه صحیح و
سالمه ؛ حتا خون هم از دماغش نیومده
خیال کرد او هم شده است گوریل ؛ تو باغ وحش است . رقیه
سرش داد می زد : حیوون . حیوون وحشی .
: این رقیه س این جور داد می زنه ؟! اون که تا حالا از این غلط
نکرده بود !
راننده گفت : عاطفه فقط مخصوص انسان ها نیس ؛ حیوان ها هم
عاطفه دارن . عشق به هم نوع
طوفانی که رو سینه اش غوغا می کرد ، ناگهان آرام شد ؛ طوری که
تا لحظاتی باور نکرد به این راحتی آن همه پول را به دست آورده باشد . ده
پانزده ثانیه ی دیگر هم همان طور ماند تا خیال اش راحت شود . صدای رقیه
و بچه ها را شنید که از جای خیلی خیلی دوری گریه و زاری می کردند .
انگار رفته بودند تو تاریکی ، سر قبری نشسته بودند و شیون راه انداخته
بودند . پرسید : مگه من مردم . مگه من مردم ؟

کسی نبود جوابش را بدهد . همه جا خلوت بود . همه جا خالی بود . همه رفته بودند . فقط او مانده بود و برهوتی داغ که کم کم زیر سیاهی خفه می شد .

راننده گفت : حتا به موجودات دیگه هم کمک می کنن . خب ، به قول تو این ماده گوریل بچه ی خودشو زمین می ذاره تا بچه ی یه آدمو نجات بده . این چیز کمی نیس ...

: من م می خوام خودمو نجات بدم . زن و بچه هامو نجات بدم . از آن ها فقط صدایشان را می شنید ؛ شبح شان را می دید . چشم هاش سیاهی می رفت . همه چیز مسخ شده بود ، تار شده بود ؛ حتا صداها .

مرد چاق گفت : رسیدیم . بوق بزن !
ماشین ایستاد . بوق زد . صدای باز شدن در آهنی را شنید ، پُر طنین ، گوش خراش . ماشین راه افتاد ؛ یواش تر . دوباره ترمز کرد . راننده نهیب زد : پیاده شیم !

پیاده شدند . عبدالعلی بغل اش بود . بی اراده پیش می رفت . جلو پای خودش را نمی دید . هر آن ممکن بود بیفتد زمین . سایه های سفیدی را می دید که این طرف و آن طرف می رفتند ، دراز و کوتاه می شدند . صداها ی گنگ و نامفهومی را می شنید . انگار هزار نفر باهم حرف می زدند ، انگار تو کندوی زنبورها افتاده بود ؛ وزوزوزوزوز . پاش به چیزی گیر کرد . تپق زد . خودش را نگاه داشت . قلب اش تاپ تاپ صدا می کرد . از این اتاق به آن اتاق ، از آن اتاق به این اتاق . از این سالن به آن سالن ، از آن سالن به این سالن :
خدا کنه زودی تموم شه برم پی کارم !.. خدا کنه زودی تموم شه برم پی کارم
!..

می ترسید . می لرزید : می باس خوددار باشم . می باس خوددار باشم . می باس ...

وسط های راهرو دکتر را پیدا کردند . راننده تندتند توضیح داد :
تصادف کردم همین ده دقیقه پیش یه خراش جزئی . شاید هم یه ضرب دیدگی ضعیف . معاینه اش بکنین لطفاً .

دکتر راهنمایی‌شان کرد تو اتاقی همان نزدیکی . گفت : بچه را بگذار روی تخت !

پیرمرد رفت طرفِ تخت . سرد و ساکت بود ؛ مثل آدم‌هایی که در خواب راه می‌روند ؛ اما قلباش پیاپی سر به سینه می‌کوبید . می‌ترسید صدای قلباش را بشنوند . دست و پاهای عبدالعلی تو هوا لقلق می‌خورد . سرش کژ افتاده بود . ریز و سبک بود ، اندازه‌ی جوجه کبوتر . با احتیاط او را خواباند رو دشبک سفید . یک‌بر افتاد . مثل بره‌ی کوچکی که رو تکه‌جایی از بیابانِ بزرگِ برف‌گرفته‌ای افتاده باشد . پیرمرد حرف نمی‌زد . صورت‌اش سیاه شده بود . زبان در دهان‌اش نمی‌چرخید . گلویش خشک شده بود . حس می‌کرد قلباش اتاق را گرفته است رو سر . زانوهایش می‌لرزید .

دکتر خم شد . گوش‌ی گذاشت . معاینه کرد . دوباره عبدالعلی را غلتاند ؛ از این‌طرف به آن‌طرف ؛ از آن‌طرف به این‌طرف . دوباره معاینه کرد . دوباره گوش‌ی گذاشت ؛ گوش داد . پاچه‌ی شلوار را بالا زد . به خراشیدگی‌ها و خون‌های خشکیده زل زد . خیلی گند کار می‌کرد : چقد طولش می‌ده !

بعد راست ایستاد روبه‌روی راننده و زل زد به چشم‌هایش : تو که گفתי فقط پاش خراش دیده . این‌که مُرده !

رنگ از روی راننده پرید . دستپاچه شد . جلو رفت : آقای دکتر . آقای دکتر من که خیلی یواش بهش زدم . آخه چطور ممکنه . یه دفعه دیگه

دکتر خیلی آرام جواب داد : نه ، از تصادف نمرده . هیچ‌جاش نشکسته . ببینید !

و عبدالعلی را نشان داد که با صورتِ کوچکِ سیاه شده ، با چشم‌های از حدقه درآمده ، با زبانی که به رنگِ زغال بود رو تخت ولو شده بود .

پیرمرد بی‌طاقت شد . خواست بگوید : آقای دکتر ، تصادف کرده . دیه‌شم می‌شه هف‌هش ملیون !

اما نتوانست . کم کم زیر سنگینی نگاهشان خم می شد . خُرد
می شد . از پا درمی آمد .

۷-۶/۴-۷ - کرمانشاه

در آغوش خیال

در بستری از حریر خیال ، گوش به قصه‌ی پُر جنگ و جدال ؛ با
نگاهی که گاه می‌گشت ، بر سیاهی زاویه‌های پوشیده ، لابه‌لای تیره‌های
چوبی سقف ؛ و گاه به دهانِ مادر بزرگ ، که از پسِ هر مکث ، می‌کرد صدا .
موهای بیرون زده از لچک ، کمندِ سپیدِ پیچ‌پیچی ، برای زدنِ
چنگ . رها می‌کردم اسبِ تیزپا را . از کنگره‌ی قصرها ، می‌رفتم بالا ؛ دست
به قبضه‌ی شمشیر ؛ من سینه‌ستبر ، مردِ دلیر .
در چین و چروکِ صورت‌اش ، دنبالِ ردِ پا ؛ تو چاله‌ها ، صخره‌ها ،
صحراها و غارها .

خِشِ خِشِ برگ‌برگِ کتاب ، خط می‌زد هرازگاه ، سایه‌ی سکوت را
. می‌گفت از رخت‌های کهنه ، که حصارِ پستو را شکستند ، بر تن و تخت
نشستند . از صف‌های طویل ، چشم‌ها به آسمان . تو سینه‌ی گسترده‌ی شب
، خوشه‌ی له شده‌ی گندم ، قرصِ ماهی بود تابان . بعد ، از دلِ جنگلِ سیاه ،
سوار بر اسبِ سپید ، گردِ راه خیزاند به‌هوا ؛ نعره زد . دیو جهید . شازده
خانم ، رها شد گویا .

قصه به آخر رسید . عینکِ شیشه ضخیم ، نشست رو جلدِ کتاب .
رنگِ روشنِ اتاق ، کمی بیش از نیمه پرید . گرمای آن پیردستِ پُر مهر
پنبه‌ای ، پرده شد ، روی پلک‌هام خزید .

وقتی خُرْخُرِ خوابِ مثلِ مه ، از رو بالش سر کشید ، دزدکی از
کنجِ لحاف ، نگاه‌ام از پنجره بیرون دوید . رفت ؛ گشتی زد توی حیاط ؛ کنار
حوضِ آبیِ پاک ؛ زیر سایه‌ی برگ‌های تاک . بعد ، پا کشان تا آغوشِ مهتاب
، که خوش خوابیده بود روی بام .

بوی شب آمد ؛ شامه را پُر کرد ؛ کفشِ سیاه را ، جُفت کرد پیش
پام .

یک‌باره ، پرده جنبید ، لوله شد ؛ دست از گیره برداشت ، دامن از
زمین برچید . باد ، شتابان وزید . عینک افتاد و شکست . کتاب از آخر
خورد ورق . مادر بزرگ اما انگار ، هیچ صدایی نشنید .

: نه ، نشنید !

۱۱-۸/۸-۱۳۷۰ - کرمانشاه

گور

23



در سمت شرق ، آسمان صاف است ؛ صاف و به رنگ آبی مات ؛ با خطی تیره در انتهایش ؛ اما هرچه به غرب نزدیک تر می شود ، رگه های ابر پیدا می شوند و به تدریج بیش تر در آن شکل می گیرند . ابتدا به صورت پاره های کوچک نازک سفید و یا خط های پهن و دراز نزدیک به هم که رنگ آبی از لابه لاشان پیدا است . سپس به شکل توده های ریز و یا درشت فشرده شده در یکدیگر ، که شعاع های زرد و سرخ و سفید و نارنجی در آن ها دویده است و هرچه پیش تر می رود به غلظت رنگ ها افزوده می شود ؛ تا جایی که دیگر اثری از آبی نیست ؛ همه جا سرخ و نارنجی است با کومه ابرهای بزرگی که لایه لایه برهم غلتیده اند .

نوری که مثل ستون های مدور سرخ از بین ابرها می گذرد و به دورترین نقطه ی گورستان می تابد ، زمین آن قسمت را هم رنگ خودش کرده است ؛ به شکلی که تخته سنگ های عمود نشسته بر خاک ، کُنده های شعله وری را می مانند که از زمین بیرون آمده باشند .

آن سرخی هر قدر که از غرب فاصله می گیرد و نزدیک تر می شود ، بیش تر رنگ می بازد ؛ طوری که به نزدیک ترین نقطه که می رسد ، دیگر اثری ازش باقی نمی ماند . در این قسمت فقط زمین خاکستری رنگ غبار گرفته ای هست که در سکوتی سنگین فرو رفته است .

گورستان خلوت است ؛ خالی از رهگذر . کومه های کوچک و بزرگ سنگ و خاک زیر لایه ی غبار فوز کرده اند . گورها نامنظم در کنار یکدیگرند ؛ قبرهای بزرگ با سنگ های خاکستری رنگ ؛ کومه های کاه گل خیمه زده بر گورهای بی سنگ ؛ قبرهای کوچکی که سنگ برخی شان از روی برآمدگی اندک خاک لغزیده و کناری افتاده است .

کم تر سنگی سالم مانده ؛ بیش تر ، از وسط شکسته ، چندپاره شده ، یا گوشه هایی از آن ها کنده شده و دور افتاده و یا آن که خطوط و نقوش روشن ساییده شده ، پاک شده است . جای جایی از دیواره ی کومه ها هم ریزش کرده ، لبه ی خشت های زیر کاه گل ها مثل دندان های سیاه و قهوه ای رنگی که به هم چفت شده باشند بیرون زده است . حرارت سپری

شدن ظهري داغ هنوز بر بسترِ خاک باقي است . هوا دم کرده و خاک آلود است . در دورترين نقطه‌ی شرقی گورستان درخت سرو کوچکی زیر لایه‌ی ضخیمی از غبار تنها مانده است ؛ و در نزدیک‌ترین قسمت ، کومه‌ی کاه‌گلی بزرگی است که گوشه‌ای از دیواره‌ی بلندش ریخته ، روزنه‌ی وسیعی به دلِ گور باز شده است . در اطراف آن ، چند قبر که سنگ‌شان هم‌سطح زمین است و همچنین کومه‌های کاه‌گلی کوچک و بزرگ دیگری دیده می‌شود . مسافتی آن طرف‌تر قبرِ کوچکی هست که دقیقاً به اندازه‌ی دو آجری است که به‌جای سنگ روش گذاشته‌اند .

در این سمت ، مورچه‌های قرمزِ درشت با پاهای بلندِ ملخ‌مانندشان با حرکتی سریع و مقطع به‌سرعت داخل روزنه می‌روند و بیرون می‌آیند . درهم می‌لولند . به یک‌دیگر که می‌رسند ، لحظه‌ای می‌ایستند و سرشان را به‌هم نزدیک می‌کنند . شاخک‌هایشان را به یک‌دیگر می‌سایند . خیلی زود به راه‌شان ادامه می‌دهند ؛ شتابان . آن‌هایی که بیرون می‌آیند چیزی به دهان ندارند ؛ اما موقع رفتن تو گور ، ذرات سفیدِ ریزی را با خود می‌برند . از آن‌سر کاوش‌گرانه می‌آیند و از این‌سر ، شتاب‌زده و مصمم برمی‌گردند .

در آن طرف ، از شکاف بین آجرهای رو قبرِ کوچک ، مورچه‌های سیاهِ براقی به‌کندی بیرون می‌آیند ؛ آرام و سنگین درهم می‌لولند . مورچه‌ی بزرگِ سیاه‌بال‌داری میان‌شان است که به‌تأنی حرکت می‌کند . درست مثل مادر شیردهی که دوباره حامله شده باشد حرکات‌اش آرام و سنگین است . صبورانه حضورِ جمع را تحمل می‌کند و می‌گذارد مورچه‌های دیگر دور و برش بپلکنند و با شاخک‌هایشان او را لمس کنند و از این تماس شادمان شوند .

سکوت سنگین و غبارآلوده‌ای گورستان را در خود گرفته است . فاصله‌ی بین قبرها پُر از کلوخ و تراشه‌های سنگ است . مارمولکِ کوچکی عجولانه لابه‌لای سنگ‌ها می‌دود و پیش می‌آید . هر قدم که برمی‌دارد کلوخ‌های ریز و سنگ‌ریزه‌ها از زیر پاش می‌غلند . رو به کومه‌ی کاه‌گلی می‌آید . گاهی می‌ایستد و به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کند و دوباره

پیش‌روی‌اش را ادامه می‌دهد . به دهانه‌ی روزنه که می‌رسد ، لحظه‌ای می‌ماند . سر به اطراف می‌چرخاند و سریع به دل تاریکی می‌رود . مورچه‌های سرخ در تکاپو‌اند . گاهی که از دیواره‌ی روزنه بالا می‌روند کلوخ‌های ریز و پوسیده از زیر پاشان می‌لغزد ، از دیواره جدا می‌شود و در دهانه‌ی روزنه می‌افتد . اغلب همراه با کلوخ ، مورچه‌ای نیز سقوط می‌کند اما طولی نمی‌کشد که به‌سختی آوار را پس می‌زند ؛ از زیر آن بیرون می‌آید و دوباره تلاش را از سر می‌گیرد .

در آن طرف ، نرمش و تأنی از بین رفته ، جاش را شور و التهاب گرفته است . مورچه‌ی بال‌دار سعی می‌کند حلقه‌ی محاصره‌ی مهربانانه‌ی مورچه‌های سیاه را بشکافد و پیش بیاید ؛ اما آن‌ها راه‌اش را سد کرده‌اند . دور و برش می‌چرخند . روبه‌روش می‌ایستند . صورت به صورت‌اش می‌سایند . سعی می‌کنند مانع‌اش شوند . مورچه‌ی بال‌دار درعین‌وقار ، بی‌قرار است . آرام دورخودش می‌چرخد و تلاش می‌کند برای خروج راهی بیابد . به هرطرف که رو می‌کند با انبوهی از مورچه‌های سیاه مواجه می‌شود که سمج تن‌به‌تن‌اش می‌سایند .

عاقبت حلقه را می‌شکافد . همین‌موقع ، آهنگ دور و محزون‌ی ، ضعیف و مبهم در سکوتِ گورستان می‌پیچد . مورچه‌های سیاه هراسان می‌شوند . می‌آیند از مقابل مورچه‌ی بال‌دار می‌گذرند . طوری دور و برش می‌پلکند که انگار می‌خواهند با همه‌ی وجود مانع پیش‌روی‌اش شوند اما او به راه‌اش ادامه می‌دهد . هرچه جلوتر می‌آید ، صدای یک‌نواختِ آهنگ بلند و بلندتر می‌شود . تا مسافتی پیرامون‌اش از سیاهی موج می‌زند ؛ اما هراندازه که نزدیک‌تر می‌شود ، از انبوهِ سیاهی کاسته می‌شود . از همراهان بعضی عقب می‌مانند و پس از طی مسافتی کوتاه راه‌شان را کژ می‌کنند و به سمتی دیگر می‌روند ؛ تعدادی دیگر در نیمه‌ی راه می‌بُرند ؛ یک‌بارہ پا از رفتن می‌کشند ؛ هر جا که هستند می‌مانند و فقط زل می‌زنند به مورچه‌ی بال‌دار که متین اما تند پیش می‌آید .

زمان به‌کندی می‌گذرد . در این طرف ، مورچه‌های قرمز ، خستگی‌ناپذیر ، بی‌وقفه راه‌شان را از لابه‌لای کومه‌های خاک ریزش کرده باز می‌کنند . جلو می‌آیند . از شکافِ سنگِ گوری که به‌فاصله‌ی دو قبر مقابل روزنه قرار دارد داخل می‌روند و بعد ، با ذره‌ی سفیدی که به دهان گرفته‌اند بیرون می‌آیند و مستقیم به طرف کومه‌ی کاه‌گلی می‌روند .

آفتاب‌پرستِ بزرگی سر از روزنه بیرون می‌کشد . چشم‌های قلبیده‌ی درشتی دارد . پوستِ دور پلک‌هایش پر چین و چروک است . تا نیمه بیرون می‌آید و می‌ایستد . رنگِ سینه‌اش سفیدِ براق است ؛ صاف ؛ اما پوستِ پشت‌اش پُر از گره‌های ریز و درشت به‌رنگ‌های سبز و قهوه‌ای و نارنجی است . دست‌های بلند و پنجه‌های پهنی دارد . دهان چروکیده‌اش را محکم بسته است . پوستِ نازکِ زیر گلویش مرتباً از باد پُر و خالی می‌شود . دو زائده‌ی درشت دو طرف سرش مثل شاخ‌های گرد کوچکی می‌مانند . بی‌اعتنا به مورچه‌های سرخ که از زیر تن و کنار پاهایش در رفت و آمدند لحظه‌ای می‌ایستد و سپس چند قدم بیرون می‌آید . پشت‌اش به گوشه‌ای ازدیواره‌ی روزنه ساییده می‌شود . مقداری از کاه‌گل و خشت‌های پوسیده می‌ریزد . هراسان می‌شود . یک‌بار درحالی که جثه‌ی درشت و دُم درازش را به‌صورت زیگزاگ رو زمین می‌کشد ، می‌دود .

مسافتی که می‌رود ، خودش را لابه‌لای سنگ‌ها پنهان می‌کند . مورچه‌ی بال‌دار نزدیک می‌شود . صدا واضح‌تر شده است ؛ کلمه‌ای است که مکرر تکرار می‌شود : وَی . وَی . وَی . وَی

تکرار و یک‌نواختی آن ، آهنگ محزونی را ایجاد کرده است . صدا از فاصله‌ای دور می‌آید ؛ از جنوب شرقی گورستان . هرقدر مورچه پیش می‌آید ، صدا نیز بلندتر می‌شود . مورچه‌ی بال‌دار از خَمِ کومه می‌گذرد و به دهانه‌ی روزنه می‌رسد . تنه‌است . بال‌هایش مثل شیشه شفاف است ، آن‌قدر که از زیر آن‌ها جثه‌ی سیاه‌اش پیداست . پره‌های بسیار نازکِ بال‌ها نورِ غروب را باز می‌تابانند . هربار که کمی بال‌ها را باز و بسته می‌کند ، رگه‌های باریکی به‌رنگ سبز و قهوه‌ای روی آن‌ها برق می‌زند .

ناگهان مورچه‌های قرمز حضور او را حس می‌کنند. از مسیرشان منحرف می‌شوند و به طرف‌اش می‌شتابند. خیلی سریع محاصره‌اش می‌کنند و از سر و کول‌اش بالا می‌روند. مورچه‌ی بال‌دار تصمیم به ادامه‌ی راه دارد. شاخ به شاخ می‌شود. جثه‌اش درشت‌تر و درازتر از جثه‌ی آن‌هاست. دو تا را کنار می‌زند. سعی می‌کند به آن‌هایی که اطراف و روی پشت‌اش هستند اعتنایی نکند؛ پیش برود و خودش را به دهانه‌ی روزنه برساند؛ اما تعدادِ سرخ‌ها خیلی زیاد است؛ از هرطرف حمله می‌کنند و با هر یورش آرواره‌هایشان را در قسمتی از تن‌اش فرو می‌برند. چندتایی که رو پشت‌اش رفته‌اند خود را به بال‌ها و شاخک‌هایش می‌آویزند. امان نمی‌دهند. آن‌قدر پُر تلاش‌اند که مورچه‌ی بال‌دار ناچار از پیش‌روی می‌ماند و سعی می‌کند فقط آن‌ها را از خود براند. به‌سختی دور خودش می‌چرخد و دفاع می‌کند. در همان حال بعکس لحظاتِ قبل، تلاش می‌کند هرچه بیش‌تر از روزنه دور بماند. صدای یک‌نواختِ شیون، گورستان را پُر کرده است. طولی نمی‌کشد که نازک‌ترین قسمتِ بال‌هایش خورده می‌شود. سرخ‌ها او را در میان گرفته‌اند و لحظه‌به‌لحظه به‌شدت حمله‌شان می‌افزایند. هر قدر نبردشان شدتِ بیش‌تری می‌گیرد، به همان اندازه صدای شیون بلند و بلندتر می‌شود. مورچه‌ی بال‌دار به تنگ می‌آید. تقلا می‌کند از محاصره بیرون برود. موفق نمی‌شود. به هرطرف که می‌چرخد، با سرخ‌ها مواجه می‌شود که خصمانه از سر و کول‌اش بالا می‌روند. یکی از بال‌هایش تا نیمه خورده می‌شود. بال دیگر از انتها شکسته می‌شود و به‌صورتِ افقی از تن جدا می‌ماند. از شاخک‌هایش اثری نیست.

به‌پهلوی می‌غلتند. سرخ‌ها جسورتر از قبل حمله می‌کنند. آرواره‌هایشان را به بال و پاها و همه‌ی اندام او فرو می‌برند و قفل می‌کنند. سعی می‌کند بلند شود؛ نمی‌تواند. چندبار تلاش می‌کند. پهلوی‌به‌پهلوی می‌شود؛ تا نیمه؛ و یک‌باره دست از تقلا برمی‌دارد؛ بی‌حرکت می‌ماند. سرخ‌ها بال‌ها و پاهایش را می‌گیرند و کشان‌کشان او را به طرف روزنه می‌برند. به‌سرعت تعدادشان کم می‌شود. گروهی که گرم نبرد بودند، مسافتِ

کوتاهی لاشه را همراهی می کنند . بعد ، آن را برای سایرین می گذارند و شتاب زده به مسیر قبلی برمی گردند . مورچه های دیگری که تا حالا در رفت و آمد بودند گاهی کمی راهشان را کژ می کنند ؛ می آیند ، شاخک هاشان را به مورچه های هم رنگ و یا کشته ی بال دار می ساینند و بی درنگ دور می شوند . صدای شیون همه ی زوایا را پُر کرده است .

از جنوب شرقی گورستان ، از پشت درختِ سرو کوچک ، هیئتِ تیره ی زن ها و مردهایی پیدا می شود که شتابان پیش می آیند و رو به خورشید می روند . در فاصله ای دور ، از حاشیه ی قبرها می گذرند . مردها ، پیشاپیش تابوت سیاهی را به دوش می کشند و زن ها به فاصله ای کم پشتِ سرشان می شتابند تا پایه پای آن ها بروند . لباس های سیاه پوشیده اند . گِل خشکیده ای که مردها بر سر و شانهِ و زن ها روی چادر و سر بند هاشان مالیده اند از دور برق می زند و سرخی غروب را باز می تاباند . مردی که بسته ای سبز به دست دارد و جلوتر از بقیه می دود ، هراز گاه برمی گردد ؛ همچنان که عقب عقب به راه اش ادامه می دهد ، بسته را بلند می کند و با صدایی خسته و گرفته فریاد می زند : لا اله الا الله !

و مردها به یک باره تابوت را سر دست بلند می کنند و همه باهم پاسخ می دهند : لا اله الا الله . محمداً رسول الله . علیاً ولی الله

و این ، خطی است که گاه بر سینه ی شیون یک نواختِ زن ها کشیده می شود و برای لحظه ای آن را کم رنگ می کند اما به محض فروکش کردن طنین آن ، زن ها هماهنگ باهم ناخن به صورت می کشند و همان کلمه ی محزون را تکرار می کنند : وی . وی . وی . وی

آن ها پیش می روند . رو صورت و لباس شان غبار نشسته است . نفس نفس می زنند . عرق رو پیشانی و گونه هاشان می دود و بین لایه ی نازکِ خاکِ نشسته بر آن ها شیارهای کژومژی به جا می گذارد . مردها گرفته و اندیشناک چشم به پیش دارند و زن ها دامن چادرهای سیاه شان را دور کمر گره زده ، بی وقفه صورت می خراشند . خون رو گونه هاشان دلمه بسته و هربار که ناخن می کشند ، شیار باریک دیگری از خون تازه راه می گیرد .

سوگواران شتابزده به فاصله‌ای دور از کنار کومه‌ی بزرگِ کاه‌گلی می‌گذرند و رو به خورشید می‌روند. در انتهای صف، پسر بچه‌ی کوچکی با لباس خاک‌آلود و کفش‌های پاره که قشر ضخیمی از گِلِ خُشک رو سر و شانه‌های کوچک‌اش را پوشانده است، لنگ‌لنگان سعی می‌کند از قافله عقب نماند. جثه‌ی لاغر و ریز، گردن باریک و صورتی آفتاب‌سوخته دارد. ضجه می‌کشد و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. گاهی درمانده از رفتن می‌ماند. خودش را به زمین می‌زند و مشت‌مشت خاک به سر و صورت می‌پاشد و گاه دوان‌دوان به‌سختی پیش می‌رود؛ خودش را به تابوت می‌رساند؛ روبه‌روی مردها می‌ایستد؛ دست‌هایش را رو به تابوت بلند می‌کند، زار می‌زند، التماس می‌کند، به سر و صورت‌اش می‌کوبد و می‌کوشد مانع بردن آن شود؛ اما هر بار دستی به آرامی او را کنار می‌زند و می‌گذارد هراسیده و دردمند لحظه‌ای بماند؛ ناظر عبور خیل سیاه‌پوشان شود و سپس درمانده و مأیوس به دنبال‌شان راه بیفتد.

زمین و آسمان انتهای گورستان به‌رنگ لخته‌های خون است. سنگ‌های عمودی روی قبرها انگار گنده‌های گداخته‌ی هیزم‌اند. خورشید مثل گوی سرخ بسیار بزرگی در دوردست‌ها بر زمین نشسته است و هراندازه که عزاداران به آن نزدیک‌تر می‌شوند، بیش‌تر به دل خاک فرو می‌رود. جمعیت رو به آن و پشت به کومه‌ی قبرها دارند. مردها پشتِ موج تن و چادر زن‌ها از نظر پنهان شده‌اند؛ فقط هر بار که تابوت را سر دست بلند می‌کنند، صداشان شنیده و قسمتی از تابوت دیده می‌شود. شیونِ یک‌نواخت زن‌ها دور و دورتر می‌شود و هم‌راه با آن به‌تدریج سیاهی قامت‌شان رنگ می‌بازد و غبارآلود، کوچک و کوچک‌تر می‌شود تا جایی که مثل نقطه‌های تیره و لرزانی در آخرین پرتوهای سرخ به‌جامانده از خورشید در افق گم می‌شوند.

گوی آتشین به دل خاک فرو رفته است. فقط لکه‌های نورِ سرخ کوچکی که بر ابرهای متراکم منعکس شده، از آن باقی است. در انتهای قبرستان، خطِ سرخ و باریکی بین زمین و آسمان کشیده شده است اما

آسمان این سمت دودی‌رنگ شده ، تیرگی‌اش پرده‌ای مات روی گورها کشیده است . اثری از مورچه‌های سیاه و قرمز و مورچه‌ی بال‌دار نیست . همه‌جا در سکوت سنگین و خفه‌ای فرو رفته است . سیاهی داخل کومه از روزنه سر می‌کشد تا بیرون بیاید و با تاریکی هوا بیامیزد . رو زمین تیره ، در فاصله‌ی بین قبر کوچکِ آجری و کومه‌ی بزرگِ کاه‌گلی ، سنگ‌ریزه‌ای تکان می‌خورد . از کنار آن ، مورچه‌ی سیاه خیلی کوچکی بیرون می‌آید . خسته و خاک‌آلود است . می‌آید و چند مرتبه دور و بر روزنه می‌پلکد . راه آمده را برمی‌گردد . می‌رود دور قبرِ آجری می‌چرخد . از آن‌جا فاصله می‌گیرد . گاهی به این سمت و گاه به آن سمت می‌رود . زمانی آرام‌آرام می‌رود و سر به قبر آجری می‌ساید و روی آن‌را می‌کاود و پس از درنگی طولانی ، می‌آید ، از مقابل روزنه می‌گذرد ؛ چندبار . هربار کمی می‌ماند و به سیاهی توی آن زل می‌زند . قدمی رو به جلو می‌گذارد . مردد می‌شود . راه آمده را برمی‌گردد . همچنان می‌آید و می‌رود ؛ گاه رو به گور آجری ، گاه رو به گورکاه‌گلی و گاه

سیاهی شب مثل چادری بزرگ رو گورستان می‌افتد و همه‌جا را درخود می‌پوشاند .

نیمه‌ی اول ۱۳۷۳ - کرمانشاه احتمالاً از خرداد تا نیمه‌ی اول مردادماه

مردها با هم می‌میرند

پلک‌هایش تکان خورد . چشم باز کرد . متوجه شد صبح شده است ؛ این‌را از زیاد شدنِ سر و صدا و آمد و رفتِ مردم فهمید . اتاق هنوز تاریک بود ؛ تاریک و ساکت . به صداهای بیرون گوش داد . ختِ ختِ خشکِ جاروی رفتگر ،

بوق یک ماشین ، صدای پای چند رهگذر که شتابزده از زیر پنجره گذشتند و عبور ماشین سنگینی که شیشه‌ها را لرزاند .

رغبتی به جدا شدن از رخت‌خواب نداشت . مثل هر روز ، ماند و با پرسشی که در ذهن‌اش غلغله راه انداخته بود ، کلنجر رفت : چرا ... چرا رفت ؟ ... گفت کی برمی‌گردم ؟ ... نگفت ؟ ... اسم‌اش چه بود ؟ ... خوب دقت نکردم . خوب ، دقت نکردم ؟ ...

غلت زد . به پهلوی خوابید . خودش را دل‌داری داد : شاید امروز بیاید . خودش بیاید . خودش ...

پلک‌ها را بست تا آمدن او را مجسم کند . حس کرد یک‌باره توی چاه تاریکی معلق شده است . هراسان ، چشم باز کرد : امروز دیگر می‌آید . حتماً می‌آید . فقط باید حواس‌ام باشد عوضی نرود !

تکانی به خودش داد . لحاف‌شندره را از روی‌اش کنار زد . تخت‌خواب چوبی به جیر و جار افتاد . پاهای استخوانی‌اش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد . نشست : ام ، خاک به‌سرم . مُفت از دست‌اش دادم . باید رو پاهاش می‌افتادم . دست به دامن‌اش می‌شدم . نمی‌گذاشتم برود . نمی‌گذاشتم !

صدای خفه‌ی کشیده شدن دمپایی روی فرش کهنه‌ی کفِ اتاق ، سکوت را خراشید . پاهاش درد می‌کرد . جلوی پنجره رسید . پرده‌ی مخمل قهوه‌ای‌رنگ کهنه را کنار زد . این حرکت باعث شد تا ذرات ریز گرد و خاک روی سر و صورت‌اش بریزد : هر روز همین‌جور است . هر شبانه روز انگار یک قرن است . هر شب که پرده کشیده می‌شود یک خروار خاک رو چین‌هاش جمع می‌شود !

دست روی سرش کشید تا گرد و غبار را پاک کند . پشدری^۱ را پس زد . نور بی‌رمقی به درون تابید . سر به شیشه چسباند . بیرون ، روی بلندترین شاخه‌ی درخت چنار جلوی پنجره ، قمری کوچکی در خودش

^۱ - پشدری : در خانه‌های قدیمی ، جدا از پرده ، به قاب پنجره‌ها که عموماً چوبی بود به‌وسیله دو رشته نخ که از بالا و پایین کشیده و میخ شده بود تکه‌هایی چلوار سفید دقیقاً به اندازه‌ی شیشه‌های پنجره نصب می‌کردند که به‌صورت کشویی جمع می‌شد .

جمع شده ، کز کرده بود . درخت لخت بود ؛ فقط به بعضی از شاخه‌هاش ، برگ قهوه‌ای خشکیده‌ای چسبیده بود .

چشم از درخت گرفت و به آسمان زل زد . هوا گرگ و میش بود . چند لکه ابر با تیرگی آسمان آمیخته بود . کوه بلند انتهای شهر ، مثل سایه‌ی خواب‌آلوده‌ای قد برافراشته بود . شهر ، هنوز بیدار نشده بود . همه‌ی دکان‌ها بسته و پیاده‌روها خالی بود . کنار خیابان خلوت ، سه نفر ، آن‌هم با فاصله‌ی زیاد از یک‌دیگر ایستاده بودند و برای ماشین‌هایی که گاهی می‌آمدند و به سرعت می‌گذشتند ، دست بلند می‌کردند . نور چراغ ماشین‌ها در مه رقیق صبحگاهی پخش می‌شد . تاکسی‌ای جلوی پای یکی‌شان ترمز کرد . لب‌های پیرزن جنبید : یک‌هو پرید . رفت !

روی پنجه‌ی پا بلند شد تا پایین را ببیند . زیر پنجره ، رفتگر با جاروی بلندش ، با حرکاتی مقطع و تکراری گرم کار بود . با یک‌دست وسط دسته‌ی جارو و با دست دیگرش انتهای آن را گرفته بود . پای چپاش را یک‌قدم پیش می‌گذاشت . کمی به جلو خم می‌شد . بازوها را از تن جدا می‌کرد . چرخش کوتاهی به شانه‌هاش می‌داد . قسمت معینی از زمین را جارو می‌کشید . کمرش راست می‌شد . بازوها به تن می‌چسبید . پای راست را کنار پای چپ می‌گذاشت . قدم بعدی را برمی‌داشت . این حرکات یک‌نواخت تکرار می‌شد . قدم‌به‌قدم پیش می‌رفت و با خودش کومه‌ای از برگ‌های خشکیده را می‌برد . رد جارو به شکل خطوط خمیده‌ی موازی روی پیاده‌رو جا می‌ماند : چه گرد و خاکی راه انداخته ! کاش زودتر تمام‌اش بکند ، نرود حلقاش !

به پوست دماغ‌اش چین انداخت . سر به آسمان چرخاند . سپیده‌ی صبح می‌کوشید تاریکی را پس بزند . دقت کرد شاید نشانه‌ای از طلوع خورشید را ببیند اما پنجره رو به مغرب باز می‌شد : تا آفتاب نزده کارهام را انجام بدهم !

برگشت . هر قدم که برمی‌داشت ، درد پاهاش توی شقیقه‌اش می‌پیچید . زوایای اتاق همچنان در تاریکی مانده بود . رخت‌خواب را مرتب

کرد . سفره‌ی کهنه‌ی کوچک را از تاقچه برداشت . زیر سفره خاک آلود بود . سر انگشت‌هایش هم که با سطح تاقچه تماس گرفت ، خاکی شد : باید یک گردگیری درست حسابی بکنم ... خاک به‌گورم . این چه وضعی است . اگر بیاید ، آبروم می‌رود !

صدایی در ذهن‌اش پیچید : « به‌به ، واقعاً چه سلیقه‌ای داری . یک کدبانوی درست و حسابی . این‌جا را خودت تنهایی تزیین کرده‌ای ، کلک ؟ »

سفره را روی سکوی پنجره گذاشت . نگاهی به بیرون انداخت . لب‌های چین افتاده‌اش جنبید : هنوز زود است . کله‌ی سحر که راه نمی‌افتد .

برقی در چشم‌های به‌زردی نشست‌اش درخشید . دچار تردید شد : از کجا معلوم ؟

آینه‌ی قدی رنگ و رو رفته‌ای به دیوار کنار پنجره نصب بود . روبه‌روی آن ، یک عسلی کوتاه و یک صندلی لهستانی زهوار دررفته قرار داشت . روی پشتی صندلی ، لباسی از تور سپید افتاده بود . جلو رفت . با احتیاط لباس را بلند کرد . تور ، کهنه و پوسیده بود . جای‌جایی از آن پاره شده و قسمت‌های پاره ، آویزان مانده بود . سپیدی‌اش به زردی گراییده بود . با سرانگشت‌ها ، آرام ، لباس را نوازش کرد . آن‌را به سینه فشرد . بویید و بوسید . بوی خاک و کهنه‌گی و عرق تن می‌داد . مقابل آینه ایستاد . با دقت و احتیاط تور را پوشید . مراقب بود پارگی‌هایش بیش‌تر نشود . چین و چروک‌اش را صاف کرد . لباس خیلی گشاد بود ؛ به تن‌اش زار می‌زد . نیم‌تاج غبارگرفته را از روی عسلی برداشت . رنگ مَه‌ره‌ها و منجوق‌های سفیدش تیره شده بود . آن‌را فوت کرد . ذرات غبار به طرف آینه پاشیده شد : اول موهام را شانه کنم !

دندان‌های شانه‌ی چوبی ، یک در میان افتاده بود . شانه را به موهای خاکستری چرک‌مُرده‌اش کشید ؛ آن‌قدر آرام و محتاط که انگار

می ترسید آن تارهای نازکِ کم‌پُشتِ پوسیده باشند و از سرش جدا شوند :
موهام را رنگ می‌کنم . خودم را خوشگل می‌کنم . صبر کن بیاید !
خسته شد . روی صندلی نشست . یکی از پایه‌های صندلی
شکسته بود . لقلق می‌خورد : خوبه اقلأ تن و بدن سنگینی ندارم . درست
مثل یک پره‌ی کاه ؛ به سبکی یک گربه‌ی کوچولو !
چشم به آینه دوخت . آینه ، لکه لکه بود . جیوه‌های پشت‌اش
نقطه‌نقطه ریخته بود . تصاویر را رنگ پریده و مات نشان می‌داد . از دل آن ،
اتاق پیدا بود . تخت‌خوابِ چوبی زهوار دررفته ؛ بسترِ چرکِ کهنه ؛
چراغ‌خوابِ کنار تخت که همیشه خاموش بود ؛ گوشه‌ای از یخچال و
قسمتی از سقف و دیوارهای اطراف که از دوده و غبار سیاه شده بود ؛ همه
در هوای نیمه‌تاریک ، نیمه‌روشن کز کرده بودند : انگار هیچ‌وقت رنگِ این
اتاق آبی نبوده !
لحظه‌ای دست از شانه کردن کشید . لب‌هاش را به‌هم فشرد .
به‌خودش خیره شد : همین‌که آمد ، اول می‌دهم اتاق را رنگ کنند . یک
رنگِ شیکِ خوشگل . بعد ، همه‌ی چیزها را می‌شویم و برق می‌اندازم !
دوباره شانه به کار افتاد : کهنه‌ها را می‌اندازم دور . همه‌ی اسباب
اثاثه را نو می‌کنم ... حیف است تو این‌همه کهنه‌گی بماند
شانه را لبه‌ی آینه گذاشت . نیم‌تاج را برداشت و روی سرش
گذاشت . کمی آن‌را جابه‌جا کرد . به‌دقت به روبه‌رو زل زد . خودش را دید .
صورتِ پیرِ درهم شکسته‌ی پیرزنی که حسرت‌زده چشم به او دوخته بود .
پیرزنی رنگ‌پریده ، لاغر ، کوتاه ، با صورتی گرد و پیشانی بلند : چین و
چروک‌هام خیلی زیاد شده !
گونه‌اش را گرفت و کشید ؛ پوستِ چروکیده‌ای بود که کِش آمد .
چشم‌های درشت‌اش گود رفته بود . هنوز آثاری از زیبایی دوران جوانی در
صورت‌اش دیده می‌شد : کاش پا شوم بروم حمام . خودم را تمیز کنم .
دستی به سر و زلفام بکشم !

به طرف پنجره چرخید . نور مات بی‌رمقی که به درون می‌تابید فقط تا پیش پای پنجره را روشن می‌کرد : نه . حالا نه . نکند بیاید و نباشم ، برود . همین که آمد ، می‌روم حمام . و سسه می‌کشم . خودم را خوشگل می‌کنم . تر و تمیز .

بلند شد . صندلی را بُرد جلوی پنجره گذاشت . دستگیره‌ی پنجره را گرفت و چرخاند . چرتِ قمری پاره شد . هراسان به اطراف نگاه کرد . ناگهان خیز برداشت و پرواز کرد . برگ خشکیده‌ای از شاخه‌ی درخت جدا شد و تاب‌زنان سقوط کرد . پنجره باز شد . سوز گزنده‌ای به داخل یورش آورد . زن ، لرزید . اما اعتنایی به سرما نکرد . هوا کم‌کم روشن‌تر می‌شد . رو به بیرون ، روی صندلی نشست : حالا می‌آید ... حالا می‌آید !..

به تدریج شهر به جنب و جوش می‌افتاد . دقایقی بعد ، مردم شتابان در رفت و آمد بودند : هیچ‌کس سر بلند نمی‌کند مرا ببیند . همه سرشان به کار خودشان گرم است ... کجا می‌روند با این عجله ؟ ...

ماشین‌ها سریع و با سر و صدای زیاد می‌گذشتند . همه‌مهی مردم هم‌راه مه بالا می‌آمد و به داخل می‌خزید . مغازه‌ها ، یکی پس از دیگری باز می‌شد : شاید صبر کرده همه‌ی دکان‌ها باز بشوند ، کادو بگیرد

سفره را باز کرد . بلند شد . به طرفِ یخچال رفت . شیشه‌ی آب را بیرون آورد . جرعه‌ای خورد . مزه‌ی دهان‌اش تلخ بود . آب ، طعم ماندگی می‌داد . برگشت سر جاش . یک لقمه نان شب‌مانده ، یک جرعه آب ؛ دوباره یک لقمه نان ، یک جرعه آب . دندان نداشت . جویدن برایش سخت بود . حس کرد اشتهایی به خوردن ندارد . سفره را پیچید و کنار گذاشت : وقتی بیاید ، هر روز خودم کله‌ی سحر پا می‌شوم سماور آتش می‌کنم . می‌روم دو تا بربری تازه می‌گیرم با یک قابلمه حلیم بوقلمون داغ . چای دم می‌کنم . سفره را وسطِ اتاق پهن می‌کنم . این سفره نه ، یک سفره‌ی نو . همه‌چیز که مهیا شد ، یواش نازش می‌کنم .

سر برگرداند و به تخت‌خواب زل زد : یک تخت شیک و محکم ... نو ... با لحاف و تشکِ پرگو ... زیر لحاف ، با آن بدن ورزیده‌ی جوان‌اش

خوابیده ... زیر پیراهن سفیدِ رکابی دارد . بازوهای قوی و سینه‌ی پرموش
پیداست . چه آرام خوابیده . چه نرم نفس می‌کشد ! ... بیدارش کنم ؟ ...
صداش کنم ؟ ...

لب‌هاش لرزید . به خودش فشار آورد : اسم‌اش چه بود ؟ ...
چیزی به ذهن‌اش نرسید . آه کشید : وقتی آمد ، می‌گویم
فراموش کردم اسم‌ات چه بود . یادم رفته . شاید هم نگفتی ، گفتی ؟
بیرون ، خورشید سر زده بود . اثری از مه نبود . هوای شهر گرفته
و غبارآلود شده بود . سوزی سرد می‌وزید . آفتاب انگار از پشت لایه‌ای از
چرک و روغن می‌تابید . پرنده‌ای در آسمان دیده نمی‌شد . چند لکه ابر
سفید در گوشه‌ای از افق خیمه زده بود . خیابان از انبوه ماشین‌ها موج
می‌زد . مردم ، توی هم می‌پلکیدند . به چهره‌ی رهگذرها دقت کرد .
تعدادشان زیاد بود . نمی‌توانست همه را ببیند : چه شکلی بود ؟ ... موهای
سرش فر و سیاه ... صورتِ پهن سفید ؟ ... نه به گمان‌ام موهای سرش
خرمایی بود . سبیل‌هاش بور ... نه . نه . صورت‌اش
ذهن‌اش را کاوید . چیزی به خاطرش نرسید : ولی قدش بلند بود .
بلندقد و ورزیده . چهارشانه . فداش شوم . چرا دیر کرد ؟
از نقطه‌ی ناپیدایی صدای رادیو به گوش می‌رسید . گوینده با
آهنگی محزون ، چیزی می‌گفت . کلمات را به‌وضوح نمی‌شنید : از کجا
معلوم آدرس‌ام را گم نکرده . از کجا معلوم حیران و سرگردان دنبال‌ام
نمی‌گردد . خانه به خانه ، کوچه به کوچه ، خیابان به خیابان ؟ ... ولی او که
همیشه راحت این‌جا را پیدا می‌کرد ! ...

به سمتِ اتاق چرخید که حالا روشن شده بود . کنار تخت ، والور
سبزرنگی دیده می‌شد . توی رفاها و تاقچه‌ها سماورِ برنجی ، قلیانِ ورشوی
پایه بلور ، شیرینی‌خوری‌های نقره‌ای پایه‌دار ، تُنگ‌های شیشه‌ای سورمه‌ای
و فیروزه‌ای‌رنگِ ناصرالدین‌شاهی همه زیر لایه‌ای از غبار مانده بودند . پوسترِ
منظره‌ای از آبشار که به دیوار نصب بود ، زیر دوده محو شده بود . بالای
پیش‌بخاری ، نزدیکِ آینه ، قالیچه‌ی کوچکِ خاک‌آلوده‌ای پهن شده که

روی‌اش ، فانوسی با شیشه‌ی سیاه و ترک برداشته بود و همچنین کنارش ، قابِ عکس چوبی پوسته‌پوسته‌ای . توی قاب ، مردی باریک و بلند ، با شب‌کلاه سفید ، لباده و عصا ، در حیاطی آجرفرش ایستاده ، به روبه‌رو خیره شد بود . رنگ عکس زرد شده بود .

: وقتی آمد ، دیگر این قاب را برمی‌دارم . می‌برم می‌گذارم‌اش گوشه‌جایی ؛ خیلی کهنه شده . آن پوستر را هم می‌کنم می‌اندازم دور . یک پوستر نو می‌گذارم جاش ؛ از همان‌ها که چند تا گربه‌ی ریزه‌ی خوشگل و تیل‌مپل توش هست . کجا دیدم ؟ ...

بیرون ، هیاهوی مردم ادامه داشت . دو ماشین تصادف کرده بود . راننده‌هاشان پیاده شده بودند و با یک‌دیگر جر و بحث می‌کردند . عده‌ای دورشان جمع شده بودند : نکند تصادف کرده ، انداختندش زندان ؟ ... دل‌شوره به جان‌اش افتاد : خدا نکند ... زبان‌ام لال .

پلیس آمد . با راننده‌ها حرف زد . دور ماشین چرخید . چیزی گفت . راننده‌ها سوار شدند و رفتند . جمعیت تماشاچی متفرق شد . نفس‌اش را بیرون ریخت : آخیش ، به‌خیر گذشت . تصادف نکرده . مطمئن‌ام که نکرده . حالا حتماً تو راه است . دارد می‌آید !

هرقدر بیش‌تر خورشید بالا می‌آمد ، به‌همان اندازه به آلودگی هوا اضافه می‌شد . پیرزن ، نفس که می‌کشید ، آشکارا بو و چربی دوده‌ای که به ریه‌هاش فرو می‌رفت را حس می‌کرد اما اعتنایی به آن نداشت . سعی می‌کرد چشم از خیابان بردارد . احساس گرسنگی کرد . بی‌آن‌که سر برگرداند ، دست دراز کرد از توی سفره لقمه‌ای نان بیرون آورد و به دهان گذاشت . جرعه‌ای آب نوشید : اگر تو ماشین باشد ، چه ؟ ... ماشین خریده باشد ... من که نمی‌بینم‌اش از این‌جا . کارش چه بود ؟ ...

یادش نیامد . سعی کرد از همان فاصله ، داخل ماشین‌ها را هم ببیند . مشکل بود : ماشین‌اش کجا بود ؟ حتماً پیاده می‌آید . تازه ، اگر هم سوار شده باشد ، همین‌جا پیاده می‌شود . تاکسی ترمز می‌کند ؛ آن‌طرف خیابان ؛ درست جلو پنجره . درش باز می‌شود . بیرون می‌آید . پول راننده را

می دهد . با او خوش و بش هم می کند . خوش اخلاق است . دستِ خودش نیست ؛ دوست دارد با همه بگوید و بخندد ؛ شوخی بکند . بعد ، سر بلند می کند و به این جا نگاه می کند ؛ به من که کنار پنجره ایستاده ام . برام دست تکان می دهد . براش دست تکان می دهم . می خندد . برقِ دندان های سفیدش را می بینم . چمدان بزرگی همراهش دارد . شال و کتاش را رو میچ دستِ دیگرش انداخته است . چه قد و بالایی ؛ چه شیک و خوشگل ؛ جوان ؛ مثل پنجه ی آفتاب می ماند . می خواهد از خیابان بگذرد . خیابان خیلی شلوغ است .

سر از پنجره بیرون برد . خم شد . داد زد : مواظب باش . مواظب

باش !

کسی صدایش را نشنید . ماشین ها در رفت و آمد بودند . مردم بی اعتنا به او می گذشتند . زنی دستِ بچه ای را گرفته بود و نگران از عرض خیابان می گذشت . بوق یک تاکسی اتصال کرد . راننده ، آن را نگه داشت . پیاده شد . کاپوت را بالا زد . بوق از صدا افتاد . تاکسی حرکت کرد . پیرزن کمر راست کرد تا خستگی بگیرد . دست به پشتاش گذاشت . سر و سینه اش را عقب کشید . درد در صورتاش جمع شد . مهره های پشتاش تق و تق صدا کرد . جابه جا شد . پاهاش خواب رفته بود . پایین تنه اش مورمور می شد . چرخش تندی به سر و چانه اش داد . چشم اش به آسمان افتاد . خورشید به وسطِ آن رسیده بود ؛ زیر لایه ی ضخیمی از دود و غبار : سرِ ظهر است . اگر حالا آمد ، برای ناهارش چه بپزم ؟ ...

هوا را بو کشید . بوی کباب می آمد ؛ همراه آن ، پرده ی شب تکان خورد . سایه ای از پله های ایوان بالا آمد . درگاه را پُر کرد . صدای زنانهای را شنید که انگار اعتراض می کرد . سعی کرد صاحبِ سایه را ببیند ، همین طور صاحبِ صدا را . سایه فرار بود . دقت که می کرد ، پس می رفت ، در تاریکی گم می شد ؛ و چشم که از درگاه برمی داشت ، دوباره می آمد روی کُنج نگاهش سنگینی می انداخت . لبه اش جنبید . به صدا دقت کرد . به صدا

گوش داد . چیز زیادی نشنید ، فقط چند کلمه‌ی بریده‌بریده : «... تا این وقت شب ... بچه‌ها ... تا این وقت شب ... بچه‌ها !»

می‌دانست بچه‌ها بیش از اندازه عزیزند چون دیر آمده‌اند ؛ خیلی دیر . بارها شنیده بود : « خب ، من مرد بودم . مردها زیاد مقید نیستند چون بیرون ، سرشان با بقیه گرم است ، اگر هم مقید باشند خُب بروز نمی‌دهند . ولی آن جوان مرگ عالم آشکارا لهه می‌زد . دو سال ، سه سال ، پنج سال ، هفت سال طول کشید . اگر بدانید چه زجری می‌کشید ؛ چقدر دوا درمان کرد ؛ چقدر نذر و نیاز کرد ؛ چه گریه و زاری‌هایی ؛ تا عاقبت خدا یک‌هو دو تا بهش داد ، شما دو تا را با هم ، تو یک روز و یک ساعت . یک‌مرتبه زندگی‌اش این‌رو به آن‌رو شد ؛ خلق و خو و روحیات‌اش هم . آن زنِ لاغر همیشه اخموی غرغرو ، یک‌هو شد خانمِ خوش‌اخلاقِ چاق و چله‌ای که لحظه‌ای از شوخی و خنده دست برنمی‌داشت . مثل قناری چهچه می‌زد . شد یک کدبانوی مهربان درست‌حسابی که خودش را وقفِ شوهر و بچه‌هاش کرده بود . حالا دیگر هیچ آرزویی نداشت جز این‌که برود تو یک خانه‌ی تازه‌سازِ نقلی . نه به‌خاطر خودش ، فقط به‌خاطر بچه‌ها . می‌ترسید . می‌گفت : این خانه‌ی درندشت را می‌خواهم چکار . خانه‌های قدیمی پُر از مار و عقرب است . اگر یکی از عزیزهام را نیش زد ، چه ، چه خاکی به سرم بریزم ؟ »

حرف که می‌زد ، چشم‌هاش حسرت‌زده‌ی خانمِ خانه‌اش بود ، پُر از درد و دریغ ؛ اما دهان‌اش بوی کباب می‌داد ؛ دست‌هاش هم ؛ لباس‌اش هم ؛ اصلاً هر جا که بود یا هر جا که می‌رفت ، با حضورش آن‌جا را پُر از رایحه‌ی کباب می‌کرد . حالا هم بوی او ، اتاق را پُر کرده بود .

: سینی را می‌زنم زیر بغل !

چشم‌اش چرخید روی سینی مسی پُر نقش و نگاری که توی پیش‌بخاری ، زیر لایه‌ی غبار مانده بود : یکی دو نان هم می‌گذارم توش . نانِ تازه‌ی داغ . درست عینِ مینا . مینا یا مریم ؟... از پله‌ها می‌روم پایین ...

نگاهش به سمتِ قابِ عکسِ پَر کشید : از کجا معلوم ، شاید حالا تو دکان تازه‌اش باشد . شاید مشتری‌ها را راه می‌اندازد ، سیخ‌سیخ کباب . مگر مریم نگفت : « مال خودمان است ، یک مغازه‌ی دو دهنه ؛ هر ماه کرایه‌اش را می‌گیریم . پس از گور بابام می‌آورم می‌ریزم حلقِ تو ! »
مریم گفت یا مینا ؟ ...

می‌دانست مغازه‌ی دو دهنه ، بر خیابان ، زیر همین اتاقی است که او توش زندگی می‌کند ؛ پدرش گفته بود : « عاقبت برایش خریدم ، یک خانه‌ی تازه‌ساز به قولِ خودش نُقلی که دکانِ بزرگی هم زیرش هست . دل‌ام نمی‌آمد ناراحت ببینم‌اش که . خیلی دوست‌اش داشتم آن جوان‌مرگ را . حیف . حیف اجل مهلت نداد برود توش پا دراز بکند ، بگوید آخیش ! » .
به خودش آمد . اتاق در سکوتِ سردِ غبارآلوده‌ای فرو رفته بود : ولی خودش تا آخرِ عمر دل از بازارچه نکند . تو همان دکانِ اجاره‌ای ماند !
بلند شد : خسته شدم !

پابه‌پا کرد . چین و چروکِ لباس‌اش را صاف کرد . ایستاده ، به لبه‌ی پنجره تکیه داد . خیابان شلوغ‌تر از هر ساعتِ دیگر بود . پیاده‌روها از جمعیت موج می‌زد . زن و مرد بینِ هم می‌پلکیدند . همه شتاب‌زده بودند . دیدنِ صورتِ همه‌ی مردها غیرممکن بود . خودش را دل‌داری داد : او از همه بلندتر است ؛ خوشگل‌تر ، چهارشانه‌تر . تو هزار نفر هم که باشد ، باز می‌شناسمش . فقط کافی است ببینم‌اش . ابروهاش ... چشم‌هاش ...
به خودش فشار آورد تا چشم و ابروی او را در نظر مجسم کند . چیزی یادش نیامد . روی صندلی نشست . ناله‌ی صندلی بلند شد . آه کشید : اما او مرا می‌شناسد . حتماً . قیافه‌ام یادش هست . چطور فراموش‌ام می‌کند . او که آن‌همه دوست‌ام داشت ... قربان صدقه‌ام می‌رفت . مگر می‌شود فراموش‌ام کند ؟ ...

خیال کرد کسی صدایش می‌زند : « عزیزم ... عزیزم !... »

صدا ، دور و گنگ بود . برگشت به پشت سرش نگاه کرد . اتاق ، زیر نور بی‌رمق آفتاب ، در سکوت فرو رفته بود . ستونی از ذراتِ غبار در فضا معلق بود : گفت عزیزم یا نگفت ؟ ...

صورتِ پیرش جمع شد . به نقطه‌ای زل زد : گفت . حتماً گفت . دوستام داشت . اگر نداشت که نمی‌گفت . نمی‌آمد . گفت . آمد . دستام را بوسید . بوسید ؟ ... مگر نوازشام نکرد ؟ ...

دقایقی بی‌حرکت ماند . حتا پلک نزد . به فکر فرو رفت . سعی می‌کرد موضوعی را به یاد بیاورد ، اما در ذهنش خلأ ایجاد شده بود . نمی‌توانست چیزی را مجسم کند . همه‌جا را خاکستری می‌دید . آه کشید . شانه بالا انداخت . به بیرون پرداخت . از انبوه جمعیت کاسته شده بود . خیابان می‌رفت تا کم‌کم زیر گرمای نامحسوسِ بعدازظهر ، کمی آرام بگیرد : پنجره را می‌بندم تا سر و صدا داخل نیاید . پرده را می‌کشم تا نور اذیت‌اش نکند . بگذار راحت بخوابد . وقتی که می‌آیم و می‌روم ، آهسته پا برمی‌دارم ؛ آن قدر یواش که حتا خش‌خشِ قدم‌هام به‌گوشِ خودم هم نرسد . نباید بخوابم . باید بادش بزنم . عرق کرده . گرم‌اش شده . چه آرام نفس می‌کشد عزیز من . خسته است !

بی‌اراده ، سر به سمتِ تخت چرخاند . خالی بود . دست‌اش را توی هوا تکان داد تا مگس خیالی را از روی او براند : یادم باشد « به‌به » بخرم . هم به‌خاطر بوش و هم به‌خاطر این مگس‌ها . مگس‌های لعنتی چه وزوزی می‌کنند . نمی‌گذارند راحت بخوابد که آه ، خسته شدم . بعدازظهرها جان می‌دهد برای خوابیدن !

در خیابان ، رفت و آمدِ ماشین‌ها کم شده بود . از آن هیاهو و ازدحام اثری نبود . رهگذرهایی که تک و توک در آمد و شد بودند ، خسته ، خواب‌آلود ، سرگشته و کز کرده به نظر می‌رسیدند : بعداز ظهرها همیشه همین‌جور است ، خلوت و غم‌گرفته . خصوصاً اگر آدم پیر هم شده باشد !

برگشت تا خودش را ببیند شاداب و جوان ، که توی اتاق راه می‌رود . بادی تند وزید . پرده را تکان داد . در دامن زن پیچید . هم‌راه با

خودش ، برگ قهوه‌ای مچاله و مقداری خاشاک به اتاق آورد : کلاهش را باد می‌برد . کلاه تو هوا می‌چرخد ، می‌رود ، می‌افتد پایین . رو زمین قیل می‌خورد . خم می‌شود ، دنبال کلاهش می‌دود . چمدان یک‌دست‌اش است . کتاش را تا کرده روی دستِ دیگرش انداخته است . بپوش . کتات را بپوش ؛ هوا سرد است ؛ سرما می‌خوری ها !

خم شد تا کلاه را بردارد . برگِ مچاله شده را به دست گرفت : کلاه داشت و ... ؟ ... نه . بی کلاه بود . فکلی !

برگ را از پنجره بیرون انداخت . به ابرها اضافه شده بود . سوزی سرد می‌وزید . از دوردست ، قلّه‌ی کوه دیده می‌شد . مه‌ای غلیظ قلّه و سینه‌ی کوه را از هم جدا کرده بود . روی قلّه ، برف نشسته بود : کاش تا نباریده بیاید . اگر برف بیاید که بین راه گیر می‌کند . نمی‌تواند بیاید . نمی‌آید !

گردنه‌ی بلند ، باریک و پُر پیچ و خمی را مجسم کرد که پوشیده از برف بود . راه بند آمده بود . بالا و پایین گردنه ، ماشین‌ها منتظر بودند . وسطِ گردنه ، در نقطه‌ای خلوت ، ماشینی زیر کومه‌ی بزرگی از برف مانده بود . برف پاک‌کن‌هایش تندتند کار می‌کرد اما از پشتِ شیشه ، جز برفابه چیزی دیده نمی‌شد . توی ماشین سیاهی سهمناکی سایه انداخته بود . سردش شد . لرزید : خدایا برف نبارد .

خورشید زیر لکه‌ی درشت ابری پنهان شد . ابر روی خیابان سایه انداخت . پیاده‌روها دوباره شلوغ شده بود . مردم که سوز سرما صورت‌شان را سرخ کرده بود ، می‌آمدند و می‌رفتند . زن جوانی با چادر مشکی نو از عرض خیابان گذشت . زن ، بسته‌ای نان به دست گرفته بود . نگاهِ پیرزن به سمتِ سفره کشیده شد : پس چرا نیامد لشِ مرگاش . چرا خبری ازش نشد ؟

هر روز همین موقع ، نزدیکِ غروب ، صدای در را می‌شنید . خودش را می‌دید با همان قدِ کوتاه ، ابروهای کم‌پشت ، دماغِ نوک تیز ، لب‌های نازکِ به‌هم فشرده ، پیر اما نسبتاً چاق‌تر و جوان‌تر . با خشم و نفرتی

که در چشم‌هاش شعله می‌کشید و چادر مشکی نوی که به سر داشت :
خاک تو سرش عزیز مرده . اصلاً نمی‌خواهم بباید !
سعی کرد چشم از خیابان نگیرد اما نگاه‌اش به طرف در اتاق
کشیده شد . خواست بپرسد : کیه ؟ بیا تو .
نگفت . به در زل زد : کاش خودش باشد . خودش !
گوش داد . صدایی نشنید . دقت کرد شاید در باز شود . نشد : پس
چرا نمی‌آید ... این شد چند روز ؟ ...
یادش آمد آن روز بوی عطر اتاق را انباشته بود . در را پشت سرش
بسته بود . چادر را از سر گرفته روی تخت انداخته بود . چند قرص نان زیر
بغل داشت . جلو آمده بود . سفره را باز کرده و نان‌ها را توی آن گذاشته بود
. گفته بود : « شاید مدتی نتوانم پیام بهت سر بزنم . برای همین ، زیاد
گرفتم که بی‌نان نمایی ! » .
نگاهی به اطراف انداخته بود . توی چشم‌هاش حسرت و نفرت
موج می‌زد . روبه‌روی پیرزن ایستاده ، چشم به او دوخته بود . لحظه‌ای
ساکت مانده بود . لب‌هاش را به هم فشرده بود . گوشه‌ای از دندان‌های ریز و
سفیدش نمایان شده بود . غریده بود : « امیر مریض است . تو جا افتاده .
نمی‌توانم ول‌اش کنم بیایم تو را تر و خشک کنم که ... »
در صداس بغض و درماندگی موج زده بود . به لباس او اشاره کرده
بود . پیرزن ، اشاره‌ی انگشت او را دنبال کرده بود تا رسیده بود روی لباس
توری . صداس را شنیده بود که می‌گفت : « این دیگر لباس عروسی نیست ؛
لباس عزاست ! » .
دوباره سر بلند کرده ، به او نگاه کرده بود . چیزی نگفته بود ؛ فقط
به خودش گفته بود : چه عجب امروز حرف می‌زند . حتماً دل‌اش پُر است .
خیلی هم پُر !
سکوت‌شان سرشار از نفرت و بی‌اعتنایی بود . آن‌که داخل شده
بود ، لحظه‌ای پایه‌پا شده بود . ذهن‌اش را کاویده بود ؛ لب‌هاش را به هم

فشرده بود . انگار دنبال کلمه‌ای مناسب گشته بود . خسته شده بود . آه کشیده بود : « امیر مریض است . تو جا افتاده . باید بهش برسم » .
سر به اطراف چرخانده بود .

رفت پتوی کهنه را از رو تخت برداشت . سالم و سریع قدم برمی‌داشت . پتو را آورد . رو شانه‌های من انداخت . غرید : « سرما و گرما هم حالت نیست ؟ اقلأ خودت را بپوشان ! » .

زن ، جواب نداده بود . فقط چشم به او دوخته بود که روی تخت نشسته بود . گفته بود : « نمی‌توانم بیایم . نمی‌توانم هر روز یک‌بسته نان بزخم زیر بغل بیایم این‌جا . قناعت بکن ببینم چه می‌شود ... خوب است اقلأ کم خوراکی ! » .

پیرزن جواب نداده بود . فکر کرده بود : چه عجب ، به حرف آمد .
آن‌هم بعد از این‌همه سال !

صدای شدید ترمز ماشینی او را به خودش آورد . چشم از اتاق خلوت گرفت و به خیابان نگاه کرد . مرد میان‌سالی روی آسفالت افتاده بود و دست و پا می‌زد . خون از بدن‌اش راه گرفته بود . پالتوی ماهوتی دودی‌رنگ ، شالِ پشمی سورمه‌ای چهارخانه و کلاه کپی خاکستری‌رنگ‌اش خونین و گِل‌آلود شده بود . سواری زردرنگی به فاصله‌ی یک‌قدم از او ایستاده بود . شیشه‌ی جلوی سواری ، خُرد شده بود . مردم دور مرد و ماشین حلقه زده بودند . پیرزن سر از پنجره بیرون برد و داد زد : وای امیر . امیر !
اما بی‌درنگ سرش را عقب کشید . از خودش پرسید : امیر کیه ؟
صدایی در ذهن‌اش طنین انداخت : « چاره‌ی چفت . چاره‌ی چفت . » !

به خودش فشار آورد تا صاحبِ صدا را تشخیص بدهد . لب‌های جنیند : روی تخت نشسته بود . روی تختِ من . گفت : « اقلأ پنجره را ببند . از پشتِ شیشه نگاه کن . نمی‌توانی ؟ » . بعد ، غرید : « سرد است ، سرد . نمی‌فهمی ؟ » .

جواب نشنیده بود . خودش را جابه‌جا کرده بود . تخت به جیر و جار افتاده بود . گفته بود : « کاش بمیری تا از دستِ تو یکی ، راحت بشوم . »

لحظه‌ای ساکت مانده به او چشم دوخته بود که پشت به پنجره ، رو به اتاق ایستاده بود . زردی انتظار را روی سفیدی چشم‌هاش دیده بود . نالیده بود : « ای چاره‌ی چفت . گفتم خوب است می‌روم اقلأ از دستِ خُل بازی‌های تو راحت می‌شوم . ندانستم خودم را از چاله درمی‌آورم و به چاه می‌اندازم . بسوزی شانس . بسوزی بختِ سیاه ! » .

از روی تخت بلند شده ، نزدیکِ پیرزن آمده بود . نگاه‌اش به آینه افتاده بود . همان‌جا ایستاده و به خودش زل زده بود . از لحاظِ شکل و قد و قواره هیچ تفاوتی با پیرزن نداشت اما دندان‌های او سالم بود . چاق ، با نشاط و جوان‌تر می‌نمود . پیراهنِ سفیدی با گل‌های ریزِ سرخ و صورتی به تن داشت و روسری نو گُل و بته‌داری به سر بسته بود .

نگاهِ پیرزن به خیابان بود اما آن‌چه آن‌جا جریان داشت ، را نمی‌دید . حتا همه‌ی جمعیت را نمی‌شنید . ساکت مانده ، به فکر فرو رفته بود . سایه‌ای از مقابل چشم‌هاش گذشت . ناخودآگاه ، با نگاه‌اش ردِ سایه را دنبال کرد . چشم به آسمان دوخت . خورشید می‌رفت تا در انتهای افق ، پشتِ بُریدگی‌های کوه ، غروب کند . لکه‌های کوچک و بزرگِ ابر نیمی از آسمان را فرا گرفته بود .

هیاهوی گنجشک‌ها بلند بود . روی شاخه‌های لُختِ چنار ، به‌ردیف نشسته بودند . پروازهای کوتاهی می‌کردند . دوباره می‌نشستند . با جابه‌جا شدن‌های مکرر تعادل یک‌دیگر را به‌هم می‌زدند . بینِ هم می‌پلکیدند .

قطره‌ای اشک از مژه‌هاش چکید . دست بلند کرد و گوشه‌ی چشم‌اش را پاک کرد . هق‌هق گریه‌ای را شنید . به پشت سرش نگاه کرد . اتاق رو به تاریکی می‌رفت : چه عجب ، عاقبت یک دفعه گریه کرد . آن‌هم بعد از این‌همه سال ... لابد دل‌اش خیلی پُر بود !

خیال کرد او را می‌بیند که شانه‌هاش می‌لرزد . دقایقی فقط صدای گریه‌ی اوست که در سکوتِ اتاق می‌پیچد . بعد ، مُفانش را بالا می‌کشد . با پشتِ دست اشک‌هاش را پاک می‌کند . سعی می‌کند بخندد . می‌گوید : « چقدر حرف زدم ! » .

می‌رود والور را تکان می‌دهد : « هنوز که نفت‌اش تمام نشده . مگر شب‌ها روشن‌اش نمی‌کنی ؟ » .

و چشم به او می‌دوزد که سرد و ساکت به حرکات‌اش خیره شده است . والور را رها می‌کند . بلند می‌شود : « یک شب از سرما یخ می‌زنی ها . اقلأً به فکر خودت باش ! » .

گشتی دور اتاق می‌زند . سعی می‌کند رخت‌خواب را مرتب کند . دو سه ضربه به آن می‌زند و رهاش می‌کند . به طرف یخچال می‌رود . در آن را باز می‌کند و می‌بندد . می‌خواهد دستی به اتاق بکشد . حوصله ندارد . می‌گوید : « سی سال است که باهات نامهربانی می‌کنم . بهت نمی‌رسم . تر و خشکات نمی‌کنم . با این که تو دنیا جز من کسی را نداری . من هم جز تو هیچ کس را ندارم ؛ اما شاید ندانی چرا باهات خوب نیستم . شاید تو دل‌ات نفرین‌ام می‌کنی . ولی خب ، دلیل دارم . اگرچه عذاب می‌کشم اما خودم را راضی کرده‌ام که دارم انتقام می‌گیرم . آخر ، وجودِ تو باعث شد دستپاچه بشوم . چشم و گوش بسته خودم را تو چاه بیندازم . یک دختر جوان بیست و چهار پنج ساله که بیش‌تر نبودم . یک دخترِ بی‌کس . تو هم امان نمی‌دادی فکر کنم . همه‌اش نگرانات بودم . اگر نبود ، خانه خلوت بود . می‌شد محک‌اش زد . این‌را حالا می‌گوییم . حالا که دیگر آب از سرم گذشته . کاش از روز اول نبودیم . نه تو ، نه من ! » .

چادرش را برمی‌دارد . نگاهی به بیرون می‌اندازد : « باید بروم . دیرم شده » .

چادر را سرش می‌کند . پشت می‌کند برود . جلوی در که می‌رسد ، برمی‌گردد : « همین روزها هم‌درد می‌شویم . تو هم دیگر منتظر نمان . آخر منتظر کی هستی بدبخت ؟ ... » .

پیرزن ، چشم به در بسته دوخته بود . هنوز صدا در کاسه‌ی سرش طنین می‌انداخت : « آخر ، منتظر کی هستی ؟ ... آخر ، منتظر کی هستی بدبخت ؟ ... » .

لب‌هاش جنبید : کی بود رفت ؟ ... چند روز است ؟ ... پس چرا دیگر نمی‌آید ؟ ...

آه کشید : نه این می‌آید نه آن !

خیال کرد پتو از روی شانه‌های لاغرش لغزید ؛ افتاد . به زمین نگاه کرد . چیزی ندید . سوزی سرد تا اعماق وجودش رخنه کرد . لرزش ریزی سر و صورت‌اش را تکان داد . چشم از اتاق تاریک گرفت و به خیابان زل زد . چراغ‌های خیابان و مغازه‌ها روشن شده بود . ماشین‌ها به سرعت در رفت و آمد بودند . پیاده‌روها از جمعیت موج می‌زد . همه شتاب زده بودند . اثری از مردِ مصدوم نبود اما ماشین زردرنگ ، گوشه‌ی خیابان ، زیر درختِ قطور چنار ، توی تاریکی پارک شده بود .

زیر لب زمزمه کرد : اگر برده باشندش کلانتری ، چه ؟

هراسان شد . سعی کرد بلافاصله این خیال را از خودش براند : مگر چکار کرده ؟ ... اهل هیچ فرقه‌ای نیست . یک جوانِ خوبِ شوخ و سنگِ نجیب . کار به کار کسی ندارد که ... پس چرا نیامد ؟ ...

دختر بچه‌ای سرگردان ، به این طرف و آن طرف می‌دوید . اشک می‌ریخت . سر بلند می‌کرد و به زن‌ها زل می‌زد . به هر طرف سر می‌کشید . مسافتی رو به بالا می‌رفت . داخل مغازه‌ها ، خیابان و مردم را نگاه می‌کرد . دوباره برمی‌گشت ؛ همان قدر که رفته بود ، رو به پایین می‌دوید . اشک از پهنه‌ی صورت‌اش راه گرفته بود . لب‌هاش می‌لرزید . انگار اسمی را توی دل‌اش تکرار می‌کرد . هر زنی را که می‌دید ، برای لحظه‌ای از گریه باز می‌ماند ؛ می‌دوید . از او جلو می‌زد . سر بلند می‌کرد و صورت‌اش را می‌کاوید . ناامید که می‌شد ، دوباره گریه را از سر می‌گرفت . پیرمردی که توی پالتوی ضخیم‌اش خم شده بود ، عصازنان ، نزدیک شد . سعی کرد جلوی او را بگیرد . پرسید : بچه جان گم شدی ؟ ...

طوفانی وزید . همه کس و همه جا را در خود پیچید . بقیه‌ی گفته‌ی پیرمرد را با خود بُرد . رهگذرها پشت به باد ایستادند . باد در لباس‌هاشان پیچید . دختر بچه سرش را تکان داد . یک قدم به عقب پرت شد . سعی کرد در برابر باد مقاومت کند . وحشت‌زده به پیرمرد زل زد . پیرمرد زانو زد تا نوازش‌اش کند . بچه خودش را پس کشید . رفت . پیرمرد با صدای لرزانی داد زد : جایی نرو بچه جان . همین جا باش تا زود پیدات کنند !

دخترک بین جمعیت گم شد . پیرمرد رفت . سیاهی شب روی شهر سایه انداخته بود . پیرزن گفت : یعنی گم شده ؟ ... شهر را گم کرده ، یا خانه را ؟ ...

به خودش فشار آورد . پاسخی نیافت . آسمان زیر ابرها گم شده بود : خدایا برف نیاید ... اگر برف بیارد ، او دیگر نمی‌آید !...

توی خیابان ، اگرچه چراغ ماشین‌ها و مغازه‌ها روشن بود ، اما چهره‌ی مردم به‌خوبی دیده نمی‌شد . صورت‌شان در سیاهی فرو رفته بود . اگر از مقابل ویتروینی یا زیر تیر چراغی می‌گذشتند ، نوری که می‌تابید فقط قسمت کمی از چهره‌شان را روشن می‌کرد که آن‌هم بلافاصله در تاریکی فرو می‌رفت . پیرزن سعی کرد قیافه‌ها را تشخیص بدهد . مشکل بود . دست دراز کرد لقمه‌ای نان از سفره بیرون آورد و به دهان گذاشت . جرعه‌ای آب نوشید . سفره را برداشت و توی تاچه گذاشت . اتاق در تاریکی فرو رفته بود . جایی را نمی‌دید . به‌سختی راه‌اش را پیدا می‌کرد . شیشه‌ی آب را بُرد توی یخچال گذاشت . به طرف پنجره برگشت . خم شد و به بیرون سرکشید : نخیر . هیچ‌جا پیدا نیست !

از انبوه جمعیت کاسته شده بود ؛ از تعداد ماشین‌ها هم . تک و توکی از مغازه‌دارها کرکره‌ی مغازه را پایین می‌کشیدند و دکان‌شان را می‌بستند . پیرزن ، دقایقی ماند . هیچ نمی‌دید . خسته شد . آه کشید . پنجره را بست و به سمت تخت رفت . روی آن نشست . لباس‌اش را بیرون آورد . سر به اطراف چرخاند . همه‌جا تاریک بود . دراز شد . لحاف را روی

خودش کشید . احساس سرما کرد . پاهاش را جمع کرد . به تاریکی زل زد . صدای او را شنید که می پرسید : « آخر ، منتظر کی هستی بدبخت ؟ ... » . از خودش پرسید : منتظر کی هستم ؟ ...

کم کم سرما از تن اش بیرون می رفت . نگاه اش به پنجره افتاد . پرده را نکشیده بود ؛ همین طور پشدری ها را . تصمیم گرفت بلند شود برود آن ها را بیاندازد . حال جنبیدن نداشت . منصرف شد . تن اش گرم شده بود اما هنوز سرما روی پوست صورت اش می دوید . پلک هاش را به هم گذاشت : منتظر کی هستم ؟ ...

لحظه ای توی سیاهی سرگردان ماند : وقتی بیاید ، اول می گویم اسمت را فراموش کرده ام . اسمت چه بود ؟

چشم هاش گرم شد : دروغ گفت . می آید . خودش گفت برمی گردم .

سینه اش بالا و پایین رفت . خواب آلود زمزمه کرد : امروز هم نیامد ... امروز هم نیامد !

همه جا در سیاهی و سکوت فرو رفت .



تقه ای به در خورد . سکوت اتاق شکست : دل ام ، هُری می ریزد .

پایین .

چشم به تاریکی دوخت . کیه ؟ ... کیه ؟ ...

: منم . مینا ، منم . چرا در را باز نمی کنی ؟

صدا ، آشنا بود . یادش آمد اولین دفعه است که می گوید « مینا »

. تعجب کرد . نیم خیز شد ، به سرعت برق . لحاف لغزید و از روی شانه هاش کنار رفت . ذوق کرد . قلب اش تندتند تپید . رعشه ی شادی به جان اش افتاد . داد زد : در باز است . من که قفل اش نکرده ام .

و از خودش پرسید : یعنی حالا دیگر صدام را می شناسد ؟ ... بعد از این همه سال ؟ کاش اتاق را تمیز کرده بودم . به خودم رسیده بودم !

دستی به سر و صورت اش کشید . به موهای تُنکاش چنگ انداخت . از انگشت های لاغرش به جای شانه استفاده کرد . جیر و جار

تخته‌های پوسیده بلند شد . در باز شد . سیاهی اتاق جنبید . سرما و بوی خاک و پوسیدگی به درون دوید . زن ، با چشم‌های رک‌زده به روبه‌رو خیره ماند . چیزی نمی‌دید . حرف که زد ، صدا توی گلویش گره خورد . کم مانده بود اشک‌اش سرازیر بشود : چه قدر دیر آمدی ؛ ولی این دفعه مثل این‌که خودتی !

صدای تق‌تق برخوردِ مِشتی استخوان بلند شد . آمد . جلوتر ، کمی با فاصله از در ایستاد و متعجب نگاه کرد . در چشم‌هاش دو شعله‌ی سرخ زبانه می‌کشید . دهان که باز کرد ، بوی خاک و کهنه‌گی بیش‌تر شد . پرسید : دیر ؟

چشم‌هاش در تاریکی برق می‌زد . زن گفت : برق نیست . فانوس روشن بکنم ؟

حالا دیگر صدایش نمی‌لرزید . گرم شده بود . با نشاط بود . خودش را جمع و جور کرد . راحت روی تخت نشست . کمرش را راست گرفت . حس کرد رایحه‌ای خوش به مشام‌اش می‌رسد . مرد جواب داد : نه . نمی‌خواهد . می‌خواهم بروم !

صدایش خسته بود ؛ خسته و دور . زن خندید . لثه‌ی بی‌دندان‌اش بیرون افتاد . دقت کرد تا قامتِ ورزیده و شادابِ مرد را ببیند . جز سیاهی ، هیچ ندید . گفت : پس دروغ بود . می‌گفت می‌خواهی بروی . می‌بینم که نرفتی . الهی شکر !

جابه‌جا شد . خواست از تخت پایین بیاید . پشیمان شد . ادامه داد : چه عجب ، این دفعه اشتباه نکردی . تو که هر شب می‌گفتی مریم . تازه یادت افتاد ، بعد از این همه سال ؟

از خودش پرسید : مینا یا مریم ؟ ...

لب باز کرد : کدامان ...

خیلی زود حرف‌اش را ناتمام رها کرد . هراسان شد : می‌خواهی

بروی ؟ ... به همین زودی ؟ ... تو که حالا آمدی !

: چاره‌ای نیست . زندگی است دیگر ، چکارش می‌شود کرد ؟ باید رفت .

مرد ، سعی کرد بخندد . پیدا بود هیچ رغبتی به رفتن نداشته است . از بین لنگه‌های در ، نسیمی به داخل وزید . اتاق سرد شد . سرما روی پوست زن دوید . لرزید . بغض کرد . آن همه شور و شوق یک‌باره رنگ باخت : کجا ؟

دوباره صدایش می‌لرزید .

: سفر . یک سفر دور و دراز به جایی که حتا از شنیدن اسمش هم وحشت می‌کنی !

نالید : همین حالا ... همین حالا ؟ ...

: ای ...

رنگ صدای مرد سیاه بود . حرف که زد ، تمسخر و حسرت در کلامش موج زد : یک هفته است که سفرم را شروع کرده‌ام ؛ یک هفته . درست از پنج شنبه شب هفته‌ی قبل . به خاطر تو از نیمه‌ی راه برگشتم . آدم باهات خداحافظی کنم . یادم رفته بود . نترس ...

اما زن ترسید . به تاریکی زل زد . او را دید . استخوان‌های خاک‌آلوده‌ای که توی پارچه‌ی سفیدی پیچیده شده بود . دست راست تا کتف و پای چپ تا زانو از پارچه بیرون مانده بود . روی جمجمه‌اش چند تار موی سفید بود ؛ موهای سفیدی که نیمی از آن با حنا رنگ شده بود . روی آرواره‌های بی‌پوشش سه چهار دندان کژ و مژ بود . گوشه‌ی پارچه با وزش نسیم تکان می‌خورد . باورش نشد . ساکت ماند و بی‌صدا واگویه کرد : می‌گویم برق نیست ، فانوس روشن بکنم ؟

دلش می‌خواست بلند شود به پاش بیفتد ؛ مثل هر شب . و او دست روی شانه‌اش بگذارد . دست‌اش گرم و نرم باشد . بگوید : « تو کار هزار برق را می‌کنی ، فانوس می‌خواهم چکار ؟ » .

لحنش مثل باران بهاری ملایم باشد ؛ ملایم و لذت‌بخش . موهای بلند بافته‌اش را نوازش کند .

دل اش می خواست بلند شود پذیرایی کند . و بشنود : « نه .
زحمت نکش . نمی خواهد . می خواهم بروم . فقط آمدم بهت بگویم اگر چند
روزی دیر کردم ، نگران نباش . زودی برمی گردم » .
: می دانم برمی گردد . می دانم فردا شب هم همین حرف را می زند

اما ترسید . دستپاچه شد ؛ مثل هر شب که می پرسید : کجا . کجا
می خواهی بروی ؟

هنوز از این که تنبلی کرده اتاق را گردگیری نکرده بود ناراحت بود
: نمی دانم تو این تاریکی جایی را می بیند یا نه .

دل اش می خواست بشنود : « یک سفر کوتاه . همین دور و برها .
فقط آمدم بگویم اگر چند روزی دیر کردم ، نگران نباش . برمی گردم » .
مرد سکوت را شکست : آمدم ازت عذرخواهی کنم . حلالیت
بخوایم .

صداش انگار از دلِ تونلی از غبار بیرون می آمد . زن پرسید :
به خاطر این چند شبی که نیامدی ؟ ...

مرد ، یک هفته غیبت داشت ؛ دقیقا از پنجشنبه شب هفته ی قبل
؛ آن هم پس از آن همه سال که بی وقفه هر شب آمده بود . زن ، لب باز کرد
تا ادامه بدهد : این چند شب خیلی سخت گذشت . اتاق بی روح بود .

خواست بپرسد : چرا نیامدی ؟

ناگهان شهبابی در ذهن اش گذشت . ترس سراپاش را گرفت . بغض
در گلویش جمع شد . از سرما لرزید . پرسید : چه حلالیتی ؟ ... حلالیت برای
چه ؟ ...

سیاهی تکان خورد . صدای سایش و خرچ خرچ به هم خوردن
استخوان ها بلند شد . بوی پوسیدگی اتاق را پُر کرد . صدای خفه و
شکسته ی مرد به گوش رسید : برای این همه سال . این همه سالی که منتظرم
بودی . می دیدم چقدر زجر می کشی . چطور هر روز پشت پنجره می ایستی
و چشم می دوزی که مرا ببینی . آن قدر انتظار کشیدی که رنگ انتظار تو

چشم‌هاش نقش شده . هیچ آرزویی نداشتی جز دیدن من . جالب این جاست که مرا می‌دید ، هر روز ؛ اما من بی‌رحم ، من سنگ‌دل آشنایی نمی‌دادم . پوزخند می‌زد و رد می‌شدم . تو مرا نمی‌شناختی حتا اگر برات دست تکان می‌دادم ، که ندادم ؛ هیچ وقت . حالا پشیمان‌ام . یک هفته وقت بود برای فکر کردن . گوشه‌جایی ماندم و فکر کردم . دیدم خیلی ظلم کرده‌ام . به تو از همه بیشتر . اقلأ باید خودم را از خیالات بیرون می‌راندم . کاری می‌کردم . قدمی برمی‌داشتیم ، با نصیحت ، با حرف . هزار راه داشت ؛ اما من هیچ کاری نکردم . هیچ قدمی برنداشتم . نه آن موقع که جوان بودم ؛ جوان و مغرور و سرمست و نه دوران پیری که دیگر عشق و عاشقی برام مفهومی نداشت ؛ حتا وقتی هم که حسابی حسابی پیر شدم . این غرور لامذهب چه هست ! چه لذتی می‌برد از این که تو را پشت پنجره کاشته‌ام . یک عمر ! ولی چه فایده . وقتی آدم به خودش می‌آید ، وقتی آدم می‌فهمد اشتباه کرده که دیگر خیلی دیر شده است . پشیمانی و عذرخواهی و حسرت فرصت‌های خوب از دست رفته ، نعمت دوران ناتوانی است ؛ وقتی آدم کاملاً از پا در بیاید !

پیرزن اعتراض کرد : چه می‌گویی . این حرف‌ها چیست ؟ تو که هرشب این‌جایی ، هرشب . زودی یادت رفت ... تو یک هفته !
به نظر رسید مرد پوزخند می‌زند ، اگرچه ساکت بود ؛ حتماً نگاه‌اش را هم به زمین دوخته بود .
زن حس کرد از پا در آمده است . درهم شکست . کمرش خم شد . قطره‌ای اشک در چشم‌هاش حلقه زد . نالید : پس راست‌راستی رفتی . رفتی . آخر ، تو که هیچ وقت این‌جوری حرف نمی‌زدی . همیشه شوخ و شنگول بودی ؛ سرمست !
و حسرت‌زده به سیاهی زل زد : ولی مگر تو یک هفته همه‌ی گوشت تن آدم می‌ریزد ؟
گره‌ی بغض ، صدایش را شکست . مرد جواب داد : نه . گوشت‌ها را خودم جا گذاشتم تا سبک‌تر باشم .

: چه سبکی‌ای؟ من می‌خواهم امیدِ دل‌ام سنگین باشد. سنگین و با ابهت. مردی که هیچ زنی از دیدن‌اش سیر نشود. جوان، رشید، چهارشانه، چشم و ابرو مشکی، خوش قد و بالا، رعنا، شوخ، خندان، خوشگل!

از این‌که یک‌بارہ این مشخصات در ذهن‌اش نقش بست، تعجب کرد. هیچ شبی با این دقت و به این ظرافت فکر نکرده بود. هرشب فقط حضورِ مرد را حس می‌کرد. با او به گفت‌گو می‌نشست اما به چهره و قد و قامت‌اش توجه نکرده بود. در این مدت انگار با توده‌ای مه‌درهم فشرده دیدار کرده بود. حالا می‌دید او کم‌کم برایش شکل می‌گیرد. مجسم می‌شود؛ مثل عکس کهنه‌ی غبارگرفته‌ای که ناگهان از پستوی خانه پیدا شود و با دیدن‌اش، چهره‌های فراموش شده، خاطراتِ محو شده و روزهای گم‌شده به یاد بیاید.

مرد پرسید: به چه فکر می‌کنی؟

صدایش سکوتِ اتاق را لرزاند و بی‌درنگ در سیاهی محو شد. لب‌های زن همچنان به هم فشرده شده بود: دوباره می‌پرسم کجا؟ کجا می‌خواهی بروی؟ سرم را تکان می‌دهم تا خرمنِ موهای قشنگ و سیاه‌ام مثل یک دامنِ بلندِ مشکی چرخ بزند. سینه‌ام را جلو می‌دهم. خودم را به رخ‌اش می‌کشم. خوب شد جورابِ سفیدِ ساقه کوتاه پوشیدم با دامنِ پلیسه‌ی مشکی، بلوزِ نازکِ قرمز، چسبِ تن‌ام. چه بدنِ شادابی دارم. چقدر جوان‌ام؛ مثل قرصِ ماه، چاق و سفید و تپیل. می‌گوید: «همین دور و برها. چه می‌خواهی برات سوقات بیاورم؟». مکث می‌کنم. آه می‌کشم. به این جدایی راضی نیستم؛ هر قدر هم کوتاه باشد. می‌گویم: هیچی. فقط خودت! می‌خندد. برق دندان‌های سفید و ریزش را می‌بینم. چه عطر و ادوکلنی به خودش زده است. می‌گوید: «شوخی را بگذار کنار. من که هیچ‌ام. یک سوقات خوب بگو». ساکت می‌مانم. آخر چه سوقاتِ خوب‌تر از خودش. به کنارم نگاه می‌کنم. به او که از این فاصله‌ی کوتاه گرمای تن‌اش را حس می‌کنم. به دست‌های لطیف‌ام که به هم حلقه شده‌اند.

شوخی نیست . جدی می گویم . فقط خودش را می خواهم . اصرار می کند :
« بگو . بگو . بگو دیگر ، چه می خواهی ؟ » .
کلمه ای که از دهان پیرزن بیرون آمد ، مثل آه بود ، وارفته و
ناپایدار : دلالت !
مرد نشیند . غرق اندیشه بود . حالت اش به گونه ای بود که انگار
می خندید .

: خنده از صورت اش دور نمی شود . همیشه این جور است ؛ شاد و
شنگول . جواب می دهد : « این که همین جا گرو است ، پیش خودت . یک
چیز دیگر بگو » . چه می توانم بگویم ؟ چه می خواهم جز خودش ؟
می خواهم زار بزنم : یک عمر ، یک عمر منتظرت بودم . چشم هام خشکید .
موهام سفید شد . استخوان هام پوک شد آن قدر چشم به راه ماندم . حالا زود
می خواهی بروی ، بی انصاف ؟ ولی نمی گویم . دل ام نمی آید ناراحت اش کنم .
مگر دیوانه ام ؟

پرسید : پس چرا همین جور جلو در ، مانده ای ؟ بیا جلو ؟
می خواهم بینم ات .
مرد گفت : باشد !

بعد ، تاریکی تکان خورد . صدای کیش کیش سایش پارچه و آهنگ
خشک و خفه ی پاها در سکوت اتاق پیچید . جلو آمد . به فاصله ی کمی از
زن ، لبه ی تخت نشست . جیر و جار استخوان هاش همهمه ای خشک ایجاد
کرده بود . دست زن را گرفت و بوسید . دست و دندان هاش سرد بود . هیچ
نشانی از گرمای زندگی نداشت : آن گرمای روز اول ؛ آن داغی که بعد از
سی سال ، چهل سال ، چند سال ؟ هنوز زیر پوست ام می دود ، پس کو ؟
: بیرون خیلی سرده ...

مرد جواب داد : همه جا یخ کرده . دارم می لرزم !
: من هم می لرزم . سرمای تنات به من هم سرایت کرده . یک
چیزی بگو تا گرم بشویم !

شعله‌ی چشم‌های مرد ، کم‌سو شد . نرم و مهربان پرسید : از چه

؟

زن سعی کرد طرح تیره‌ی شانه‌های عریض و قامتِ بلندش را از سیاهی تشخیص بدهد . بی‌درنگ جواب داد : از چیزهای خوب . از خودمان .
: از خودمان؟! ... بین ما که چیزی نبوده !

زن ، رنجید . آشکارا صدای شکستنِ دلِ خودش را شنید .
نخواست خودش را از تک و تا بیندازد . اعتراض کرد : چه‌جور چیزی نبوده ؛
پس آن دفعه چه بود ؟ خب ، یک نگاه ، اگر هم اتفاقی باشد مگر باعثِ عشق
نمی‌شود ؟ تازه ، تنها نگاه نبود . دست‌ام را بوسیدی که . نوازش‌ام کردی که
. یادت رفته ؟ مگر نگفتی مینا ؟

مرد سر به زیر انداخت . زمزمه کرد . اشتباه کردم !

و یک‌باره ساکت شد .

: می‌گویم : از چیزهای خوب بگو . از خودمان ، از عشق‌مان .
می‌خندد . چشم‌های درشتِ قشنگ‌اش را به من می‌دوزد . لب‌هاش خوشگل
و گوش‌تالوست . می‌گوید : « تو بگو . من دوست دارم فقط گوش کنم . صدات
را بشنوم » .

چشم‌های زن برق زد . رشته‌ی افکار خودش را پاره کرد . پرسید :

اگر گفتم اولین دفعه‌ای که هم‌دیگر را لمس کردیم کی بود ، کجا بود ؟

صداش سیاهی اتاق را لرزاند . دقایقی در سکوت گذشت . بعد ،
مرد بی‌آن‌که سربلند کند ، جواب داد : نمی‌دانم . تو بگو . من فراموش
کرده‌ام .

صداش سرد و دور بود . لب‌های زن لرزید . رنجش در کلام‌اش

موج زد : چه‌جور فراموش کردی ؟ ... من که هیچ‌وقت فراموش‌اش نمی‌کنم .
یعنی با همان زنده‌ام ؛ با همان مانده‌ام ، این‌همه سال !

مرد سر بلند کرد و چشم به او دوخت . شعله‌ی چشم‌هاش آبی

شده بود . از نگاه‌اش مهربانی می‌بارید . دست دراز کرد با احتیاط موهای

سفید و کم‌پشتِ زن را نوازش کرد . جواب داد : خب ، مشغله‌ی من زیاده بوده . حالا تو بگو ، شاید یادم بیاید !

زن کمی نرم شد اما همچنان صدای پیر و ناتوان‌اش از اعتراض می‌لرزید : ولی من اگر همه‌ی کارهای دنیا را رو سرم بریزند ، باز فراموش‌اش نمی‌کنم . این‌که می‌گویند مردها بی‌وفاند ، راست است ها !

مرد خندید . خنده‌اش بی‌صدا بود . اگرچه لب نداشت اما از حرکتِ آرواره‌هاش پیدا بود که می‌خندد . شکافِ سیاهی در تاریکی باز و بسته می‌شد . زن ، خودش را جمع کرد . رعشه‌ی ریزی زیر پوست‌اش دوید . بوی خاک و کهنه‌گی آزارش می‌داد . خیال کرد صدای مرد را می‌شنود که اصرار می‌کند : « بگو . بگو . مرگِ من بگو » .

پرسید : مرگِ تو ؟!

جوابی نشنید . لحظه‌ای به فکر فرو رفت . بعد ، زمزمه‌کنان گفت : من همین‌جا نشسته بودم ، تو همین اتاق ، رو همین تخت ؛ ولی نه . آن‌وقت‌ها تخت نبود ، مبل بود ، صندلی ؛ یادم نیست . خوشگل بودم . خوشگل و تُپل‌مُیل . پوست‌ام مثل برف سفید بود ؛ دندان‌هام سالم ؛ موهام سیاه سیاه . آن‌قدر قشنگ بودم که هر پسری ، هر مردی عاشق‌ام می‌شد . مگر جرأت داشتیم بروم کوچه ؟ تازه ، اگر هم می‌خواستیم بروم ، مگر می‌گذاشت ؟ مثل دیو زنجیرم کرده بود . می‌دانست همه برام کمین کرده‌اند . دوست‌ام دارند . حسودی‌اش می‌شد . بعد ، تو در زدی ؛ مثل امشب ؛ مثل آن‌روزها که هر روز غروب می‌آمدی . انگار آن‌روز کمی زودتر آمده بودی . من تنها بودم . تنها و غمگین . لباس کهنه‌های خانه را پوشیده بودم با همان روسری که تو دوست‌اش داشتی . پرسیدم : کیه ؟ ... کیه ؟... گفتی : « منم ، مریم ، منم . چرا در را باز نمی‌کنی ؟ » . از این‌که اشتباه کرده بودی لجام گرفت . گفتم : در باز است . من که قفل‌اش نکرده‌ام . آن‌وقت متوجه شدی چفتِ در را از بیرون انداخته‌اند . در را باز کردی و آمدی تو . قدت بلند بود ؛ بلندتر از حالا . شانه‌ها پهن‌تر . موها یک‌دست سیاه . صورت‌ات قشنگ . چشم‌ها درشت . با چشم و لب می‌خندیدی . از این‌که تنها بودم تعجب

کردی . اولین دفعه بود که مرا تنها می دیدی . پرسیدی : « چیه ، آن خل و چل زندانیات کرده ؟ » از این که خل و چل از دهانات بیرون پریده بود ، ترسیدی . خودت را جمع و جور کردی و جوری نگاهام کردی که دل ام سوخت . خیال کردی بدم می آید . البته اگر او بود ، جرات نداشتی این حرف را بزنی . ازش حساب می کشیدی . اشک تو چشم هام جمع شد . بغض کردم . گفتم : آره . دارم دق می کنم از دستاش . پرسیدی : « کجا رفته ؟ گم نشود . » گفتم : گورش را گم کرده . رفته خرید . پرسیدی : « خرید ؟ » ترس و تعجب در نگاهات بود . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم ؛ زدم زیر گریه . جلو آمدی . روبه روم زانو زدی . پرسیدی : « چیه . چرا گریه می کنی ؟ » . نالیدم : دیگر طاقت ندارم . دارم دق می کنم . تو این خانه دارم می پوسم ؛ می میرم . دستام را گرفتی و بوسیدی . اولین دفعه بود که لمس ام می کردی . لبهات داغ بود ، داغِ داغ . نوازش ام کردی . گفتم : « ناراحت نباش . دو سه روز دیگر عروسی می کنیم . او را می گذاریم همین جا ، تو همین خانه خودمان می رویم یک جای دیگر ؛ ولی خدا را خوش نمی آید ، تو هر روز باید بیایی بهش سر بزنی ؛ به فکر خوراک و پوشاکش باشی ؛ خصوصاً زمستان ها ، از سرما نمیرد . » . گفتم : نمی میرد . او ، نمی میرد ! و نالیدم : کاش بمیرد تا از دستاش راحت بشوم . خندیدی . دوباره دستام را بوسیدی . لبهات داغ بود . داغِ داغ . گفتم : « خدا نکند . چکارش داری بی چاره را ؟ » . می بینی ؟ همه ی حرفهات یادم هست ؛ موبه مو . تعجب نمی کنی ؛ آن هم بعد از این همه سال ؟ بعد ، رفتی بسته را از پشت در آوردی . بسته خیلی بزرگ بود . بازش کردی . لباسی از تور اسپید ، مرواری دوزی شده . حالا می بینی چقدر کهنه شده ؟ ولی نگاهش داشته ام . نگذاشتم از بین برود . گفتم : « این هم همان لباسی که انتخاب کردی ، از همان مغازه . کرایه اش نکردم ، خریدم اش تا همیشه داشته باشی اش » . چشم هات از شادی برق می زد . از جا پریدم . آن را گرفتم و دور اتاق چرخیدم . تندتند اشک هام را پاک کردم . جلو آینه رفتم . همین آینه ی قدی . آن وقت ها نو بود . هیچ لکه و زده ای نداشت . تو یک چشم به هم زدن

لباس‌های کهنه را دور انداختم . لباس توری را پوشیدم . آخ ، چقدر خوشگل شده بودم ؛ مثل ماه ، پنجه‌ی آفتاب . تو با لذت نگاه‌ام می‌کردی . صورتات سرخ شده بود . چشم‌هات کم‌کم پشتِ هاله‌ای از گرما گم شد . پا شدی . جلو آمدی . دست‌هات داغِ داغ بود . داشتیم گرم می‌شدم که که یک‌هو درِ اتاق باز شد ، به‌شدت . آمد . مثل دیوانه‌ها داد کشید . به‌طرفام دوید . خودش را رو من انداخت . به سر و صورت‌ام چنگ زد . موهام را گرفت کشید . فحش‌ام داد . تو متعجب نگاه‌ام می‌کردی . یادت هست ؟

مرد ، سری تکان داد . طرحی از غم‌خند روی آرواره‌هاش نقش شده بود . زمزمه کرد : همان‌وقت بود که متوجه اشتباهِ خودم شدم ولی حساب کردم که ضرر نکرده‌ام . چشم‌هام باز شده بود . می‌دیدم نباید از تو غافل باشم . تو ، همان جور که می‌گویی واقعاً قشنگ بودی ؛ ولی چه فایده ، با حلوا حلوا گفتن که دهان شیرین نمی‌شود !

بعد ، آه کشید و ساکت ماند . هر دو در تاریکی چشم به یک‌دیگر دوختند . لحظاتی ساکت ماندند . زن ، دستی به لباس توری کشید . آرام دست پیش برد و پنجه‌ی یخ‌زده‌ی مرد را در مشت فشرد . دل‌دل کرد آن‌را به لب نزدیک کند ؛ ببوسد و روی قلب‌اش بگذارد : می‌بینی ؟ این همان لباس است . دارد می‌پوسد . به هزار سختی تا حالا نگاه‌اش داشته‌ام . بعد از آن‌همه جنگ و مرافعه ، مگر گذاشتم از تن‌ام درش بیاورد ؟

لحظه‌ای مکث کرد . بعد پرسید : پس دیگر کی عروسی می‌کنیم

؟

در صدایش التماس موج می‌زد . می‌خواست هق‌هق گریه کند ؛ رنجیده بگوید : بیش‌تر از این بترش‌ام ؟

اما نگفت . نمی‌خواست باعث ناراحتی مرد بشود . ساکت ماند و چشم به آرواره‌های او دوخت که روی‌هم چفت شده بود

: صدایش را می‌شنوم که مثل مخمل نرم و لطیف است . می‌گوید :
« خیلی وقت است که فرشته‌ها تو آسمان‌ها خطبه‌ی عقدِ ما را خوانده‌اند ؛ فقط مانده یک جشن و سرور زمینی ! » .

هر دو ، خاموش بودند و به نجوای سکوت گوش می دادند . زن ، حرفهای بسیاری برای گفتن داشت . می خواست بگوید : یادم نیست کی رفتی ولی از وقتی که رفتی ، دیگر پا از این خانه بیرون نگذاشتم ، بیست سال ، سی سال ، چهل سال ، چقدر ؟ ... می ترسیدم بیایی و من نباشم . دل ام می خواست وقتی در می زنی ، پشت در نمائی ؛ بدوم ، بیایم خودم در را برات باز بکنم . این تنها آرزوم بود . هیچ جا نرفتم . دست به هیچ کاری نازدم تا تو بیایی . همه ی زحمات من به عهده ی خواهرم بود . خواهر بی چاره ام . خواهر دوقلوم ؛ همان که گاهی او را با من عوضی می گرفتی . رو به من می کردی و اسم او را صدا می زدی . یادت هست ؟

خنده ی دردناکی روی لبهای چروکیده اش نشست : و او که پشت سرت بود ، کرکر می خندید . خل و چل بود . گاهی دچار حواس پرتی می شد . به شوخی هشدار می داد : « دفعه ی آخرت باشد ها . چیه مدام ما را با هم عوضی می گیری ؟ » ؛ ولی شوخی نبود . جدی بود . من می ترسیدم جداً او را با من عوضی بگیرم . آخر ، مو نمی زدیم با هم . به خاطر همین ، غدغن کرده بودم وقتی تو می آیی ، او توی خانه نباشد . اما مگر گوش می داد . مگر به خرج اش می رفت ؟ تو که خبر نداشتی چقدر دعوا می کردیم سر تو . خصوصاً بعد از ماجرای لباس . تا قبل از آن ، من اهمیتی به آن چه در اطرافام می گذشت نمی دادم ؛ ولی لباس چشم و گوش ام را باز کرد . فهمیدم دنیا دست کی است . اگر چه تا تو بودی ، ما به ظاهر باهم می خندیدیم ؛ خوش بودیم ؛ ولی همین که می رفتی ، دعوا و مرافعه مان شروع می شد . می گفت : « آبروی مرا می بری . کاری می کنی که پیش دیگران شرمنده باشم » . اگر بدانی چقدر گیس یک دیگر را کشیدیم . خب ، البته او همیشه برنده می شد . اگر چه هم قد بودیم ، هم شکل بودیم ؛ اما زور او بیش تر بود . از قدیم گفته اند دیوانه ها هر چه عقل داشته اند به زورشان داده اند . کتکام می زد . فحش ام می داد . کار به جایی رسید که مجبور شدم تهدیدش بکنم اگر خانه اش را جدا نکند خودم را می کشم . داد زد : « باشد خل و چل ، باشد ، دوسه روز دیگر می روم از دستات خلاص می شوم ،

بوزینه « . او به من می‌گفت خل و چل . می‌گفت بوزینه . به خاطر فحش‌هایی که داد می‌خواستم چنگ بیندازم چشم‌هاش را از کاسه در بیاورم ؛ زبان‌اش را ببرم ؛ ولی این کار را نکردم . صبر کردم شاید بنده‌ی خدایی پیدا شود دست‌اش را بگذارم تو دست‌اش ، بفرستم‌اش خانه‌ی بخت . اتفاقاً پیدا هم شد و رفت . وقتی رفت که من رو تخت بیمارستان بودم ، هشت روز ، نه روز ، یا بیش‌تر . یادت هست که ، بهش گفتم : «اوخ اوخ ، چکارش کردی این بی‌چاره را ؟ » . به من گفتم بی‌چاره . بغض راه گلوم را بست . راستی که بی‌چاره شده بودم . چکار می‌توانستم بکنم ، با چه زبانی ؟ مگر قسم و قرآن‌حالی‌ات می‌شد ؟ مگر می‌توانستم حریفِ زبان وروره‌ی جادو بشوم ؟ یک‌هو برام شده بود سخن‌ور و سخن‌ران ، چه می‌دانم افلاطون . برق جنون تو چشم‌هاش می‌درخشید ، خوب دیدم . پاک دیوانه شده بود . جواب داد : « من که کاری‌اش نکردم . خودش افتاد سرش خورد به جرز دیوار . چکارش کردم مگر ؟ » . من خودم افتادم ؟ سرم خورد به جرز دیوار ؟ تو باور کردی ؟ اصلاً دانستی دعوا سر چه بود ؟ ولی خب ، چاره‌ای نداشتیم ؛ باید قید همه را می‌زدیم ، حتا عزیزترین کس‌ام را . سخت بود ، گشوده ؛ ولی عقده‌ی دل‌ام خالی می‌شد ؛ نفس راحتی می‌کشیدم . غدغن کردم نه خودش نه شوهرش حق ندارند پا بگذارند تو این خانه . این‌را به‌خاطر راحتی خیال تو می‌گویم . بعد از تو ، پای هیچ مردی به این خانه باز نشد . اگرچه او آمد ، شوهرش را می‌گویم . دوسه روز بعد از عروسی ، آمد و در زد . پرسیدم : کیه . کیه ؟ مثل هر شب که تو می‌آیی و همین را می‌پرسم . ولی او که رمز ما را بلند نبود . نگفت : « منم مریم ، منم . چرا در را باز نمی‌کنی ؟ » یا مثل امشب که گفتمی مینا ، نگفت : « منم مینا ، منم . چرا در را باز نمی‌کنی ؟ » گفت : « منم امیر ، در را باز کن . باز کن ! » . باز نکردم . داد زدم : برو گم‌شو . برو کثافت . برو احمق . احمق !

نرفت . در زد . التماس کرد . سر از پنجره بیرون بردم و فریاد زدم :
های‌ی ، کمک . امیر آمده ، امیر !

ترسید و فرار کرد . از آن روز به بعد دیگر پاش به این جا نخورد ؛ ولی او آمد ، بی اعتنا به اخم و تخم و توپ و تشرم . هنوز هم می آید . هر روز با هدیه ای که زیر چادر سیاهش می زند . هدیه اش نان است . سفره را باز می کند . نان را لای آن می پیچد . به در و دیوار نگاه می کند . ساعتی ، نه ، کم تر ، چند دقیقه ای می ماند و چشم می دوزد به من ؛ بی آن که حرفی بزند ، یا حرفی بزنم ؛ لام تا کام . مثل دو بخت النصر . بعد ، پا می شود می رود ؛ همین . فقط هفت هشت روز قبل بود که با هم حرف زدیم ؛ یعنی فقط او زد ؛ آن هم یک عالمه . بعد از آن همه سال . دل اش حسابی پُر بود . نمی توانست ساکت بماند . حتا گریه هم کرد . بعد رفت . از آن روز تا حالا برگشته . خوب ، روزهای اول که راضی نبودم بیاید ولی حالا دیگر عادت کرده ام . این را هم می دانم که اگر نیاید ، از گرسنگی تلف می شوم ؛ هر چند بود و نبود او و خودم برام مهم نیست . مهم فقط تویی که این همه سال منتظرت بودم . راستی کجا رفته بودی ؟

پرسش در نگاهش بود اما لب از لب جدا نکرد . چشم به تاریکی دوخته بود . مرد به سختی کمر راست کرد . مهره های پشت اش تق و تق صدا کرد ؛ صدایی خشک و تو خالی . جواب داد : بگویم کجا ؟ راست اش گیر افتاده بودم تو جهنم . جهنم واقعی را تو همین دنیا به چشم خودم دیدم ، با همه ی رگ و پی ام چشیدم . خیال نکن این مدت همه اش عشق کرده ام و خوش گذرانده ام . نه . به خدا اگر آدم مثل تو ، یک عمر گوشه جایی را بگیرد و سال تا سال مونس اش فقط خودش باشد و در و دیوارها ، باز کم تر زجر می کشد تا کسی که هی پر و پاچه اش را بگیرند و زخم زبان اش بزنند و سر به سرش بگذارند و روزی هزار و یک بهانه بر اش بتراشند و منت سرش بگذارند و چه بکنند و چه نکنند ؛ تازه چیزی هم عایدش نشود . این که می گویم هر روز دیده ام و کیف کرده ام ، از خوشی دل ام نبوده که . راست اش دیگر از زن جماعت بدم می آمد . آخر باید چقدر خون به دل ام می شد ؟ بعضی وقت ها که حسابی دماغ می شدم از خودم می پرسیدم : راستی نکنند اشتباه کرده ام ؛ مینا کدام شان بود ؟ .

زن قهقهه زد : تو هم عاقبت گم‌مان کردی ؟!
و بی‌آن‌که خنده از لب دور کند ، پرسید : ته دل‌ات ، آن ته ته ،
کدام‌شان را می‌خواستی . راستی کدام‌مان . این‌را بگو . مرگ من راست‌اش را
بگویی ها !

: خب ، اول مینا . مینا را دیده بودم ، موقع خرید ، تو کوچه و بازار
، تو مسیر خانه ؛ زیر همان بازارچه ؛ از خانه‌ی قدیمی‌تان تا این‌جا . فراموش
نکرده‌ای خانه‌ی قدیمی‌تان را که ؟ چیزی کم و کسر نداشت ، نه از خوشگلی ،
نه از نجابت ، نه از قد و بالا ؛ هیچ . وقتی هم که با هزار دوندگی و خواهش
و التماس و تملق آن‌هم بعد از مدت‌ها علافی توانستم دل‌اش را به دست
بیاورم و هم‌کلام‌اش بشوم تازه فهمیدم چه دختر با مسئولیتی هم هست ؛
چه جور تو این شهر به این گل و گشادی ، تنها و بی‌کس ، زندگی خودش و
خواهرش را فقط با کرایه‌ی بخور و نمیر یک دکان اداره می‌کند بدون آن‌که
دست‌کمک به طرف بنی‌بشری دراز کرده باشد . مینا

نتوانست به گفته‌اش ادامه بدهد . بغض کرد . سرش را پایین
انداخت و به فکر فرو رفت . مدتی هر دو در سکوتی سوگوار به نجوای شب
گوش دادند . نورِ سرخِ بی‌رمقی که از پنجره به درون می‌تابید ، فقط شب‌حی
از آن‌ها را می‌نمایاند .

عاقبت لب‌های پیرزن لرزید : بعدش چه شد ، بعدش ؟
پاسخ‌اش طول کشید . انگار مرد نمی‌خواست جواب بدهد . حتا
بلند شد ، به سمت پنجره رفت . دقایقی به آسمانِ عبوسِ سرخ نگاه کرد ؛ در
سکوتی رازآمیز و دردناک . در آن حالت ، از اندام‌اش فقط هاشورهایی سیاه در
نگاه پیرزن می‌نشست .

شروع به گفتن که کرد ، حسرت در صدایش موج می‌زد : بعدش
هیچی . مینا گم شد . آن دختر متینِ نجیبِ سر به‌زیر گم شد . مریم ماند ؛
مریم دریده‌ی تندخو ؛ نه یکی ؛ نه دوتا . نمی‌دانم شاید هم فقط مریم به درد
من می‌خورد . نه این مریم که بود ها ؛ آن‌که می‌شناختم . از اول باید می‌رفتم

سراغ او . هرچند مطمئن‌ام اگر او هم بود ، هیچ‌وقت طعمِ زندگی واقعی را نمی‌چشیدم

ناگهان کلافه شد . لحن‌اش را عوض کرد : بی‌خیال‌اش ؛ چه مریم ، چه مینا ، در هرصورت هرکدام هستی از حالا به بعد دیگر منتظر نمان . ازت خواهش می‌کنم . صبح که شد ، پاشو برو تو شهر بگرد . با در و همسایه‌ها ، با اهل محل گپ بزن ؛ بگو ، بخند . آخر تا کی می‌خواهی این بالا خودت را زندانی بکنی . باشد ؟

بعد ، آمد کنار زن نشست . نالید : آخ ، خسته شدم . وقت رفتن است . باید رفت . خوب شد آدمم عذرخواهی کردم . این جور سبک‌تر شدم . برای تو هم خوب شد ، مگر نه ؟

جوابی نشنید . خنده‌ای تلخ روی صورت‌اش نقش بست : راست‌اش از تو چه پنهان ، عمداً با این شکل و شمایل آدمم که حسابی دل‌ات را بزنم . می‌توانستم سالم بیایم ، یعنی با همان گوشت و پوست ؛ ولی این‌جوری خوب است چون نقشی که از من تو خیالات داری را بیرون می‌ریزد . این‌جوری اقلأ خدمتی بهت کرده‌ام . مگر نه ؟

جوابی نیامد . اتاق در سکوتی مرموز فرو رفته بود . از بیرون جز هوهوی باد ، صدایی شنیده نمی‌شد . چشم‌های پیرزن در تاریکی برق می‌زد . مرد نگاه از او گرفت و سر به اطراف چرخاند . جابه‌جا شد : خب ، موقع خداحافظی است مریم‌جان ، میناجان ؛ هرکدام که هستی . بیش‌تر از این نمی‌توانم بمانم . تو هم بهتر است دیگر منتظر نمایی . این چند روزه‌ی عمر را خوش بگذران . دستی هم به سر و روی اتاقات بکش . این‌همه گرد و غبار رو اثاث ، آن‌همه تار عنکبوتِ رو تیرهای سقف چه هست ؟ پاک‌شان کن . از در و دیوار بو پوسیدگی می‌آید !

اما زن توجه‌ای به حرف‌های او نداشت . آخرین جمله‌هایی را که شنیده بود در ذهن مرور می‌کرد . روز آخر ، بعد از آن‌که او از در بیرون رفته بود ، مرد که چمدان بزرگی در دست داشت ، شاد و مهربان گفته بود : « خداحافظ مریم‌جان . دخترِ خوبی باش ! » .

و در را بسته و رفته بود . از آن زمان تاکنون سالها می گذشت ، اما این دو جمله هرگز رنگ نباخته بود ، تازه مانده بود . قبل از رفتن ، موقعی که مرد برای خداحافظی آمده ، تازه در آستانه‌ی در ایستاده بود ، چشم به اطراف چرخانده ، دستها را بهم مالیده ، گفته بود : « بهبه ، مریم خانم . واقعاً چه سلیقه‌ای داری . یک کدبانوی درست حسابی . این جا را خودت تنهایی تزیین کرده‌ای ، کلک ؟ » .

به صداس رگه‌ای از شوخی و شیطنت خش انداخته بود . چشم‌های سیاه‌اش می‌خندید . کت و شلوار طوسی‌رنگِ نوی پوشیده بود . موهای فرّ سینه‌اش از لای یقه‌ی پیراهن دودی‌رنگ‌اش پیدا بود . قدم که برمی‌داشت ، بوی عطر و ادوکلن‌اش در اتاق پخش می‌شد . با حرکتِ دست ، رفاها و تاقچه‌ها و در و دیوار را نشان داده بود . دست‌اش که حرکت می‌کرد ، ساعتِ مچی ، حلقه‌ی طلا و دگمه‌ی نقره‌ای سردست‌اش زیر نور آفتاب برق می‌زد . رنگِ دیوار آبی بود ، آبی روشن . کفِ اتاق فرشِ دستبافِ نو خوش نقش و نگاری پهن شده بود . قلیان ورشوی پایه‌بلور ، تنگ‌های سورمه‌ای و فیروزه‌ای‌رنگِ ناصرالدین‌شاهی ، شیرینی‌خوری‌های پایه‌دار نقره‌ای ، کاسه و بشقاب‌های بلور و همه‌ی خرد و ریزهای توی رفاها و تاقچه‌ها از تمیزی برق می‌زد . پوسترِ بزرگی از منظره‌ی آبشار و صخره‌ها و زمین‌های سرسبز کنارش به دیوار نصب بود که دور آن‌را با روبان قرمز تزیین کرده بودند . پدرش با عبای شتری و عصای زردِ صیقلی ، توی قاب‌عکس روی پیش‌بخاری سرپا ایستاده بود . قسمتی از زنجیرِ ساعتی که در جیبِ جلیقه‌اش بود ، بیرون مانده بود . شب‌کلاه سفید ، نیمی از طاسی جلوی سرِ کوچک‌اش را پوشانده بود . آن طرف‌تر ، نزدیکِ پنجره ، آینه‌ی قدی سنگی‌ای بود که تصویر اتاق را در خود باز می‌تاباند .

بعد ، جوان رفته بود روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه کرده بود . او ، در آن گوشه‌ی اتاق زانو زده ، کومه‌ای لباس و پرده و پیش‌بند و خرت و پرتِ دیگر جلوش تلبنار کرده بود و تندتند چمدان بزرگ را پُر می‌کرد . تصویر خودش را در آینه دیده بود ، چاق و سفید ، جوان ، در

لباسی از تور سپید که سرگردان ، وسطِ اتاق مانده بود . خواسته بود بگوید :
مینا !

مینا ، روز قبل قسمتی از ائانه را با خود برده بود . قبل از رفتن ،
دستی به در و دیوارِ اتاق کشیده بود و حالا دوباره سخت سرگرمِ غارتِ اموال
بود . رغبت نکرده بود . گفته بود : مادر ... مادر جان

حرفاش را ناتمام گذاشته بود . مادر ، بیست سال پیش مرده بود ؛
دقیقا زمانی که او هنوز پنج سالش نشده بود . درست یک روز قبل از این که
مریم از لبه‌ی بام سقوط کند . از خودش پرسید : رفته بود چکار بکند ؟

توی حیاطِ درندشت ، زن‌ها و مردهای سیاه‌پوش می‌آمدند و
می‌رفتند . پدرش با جثه‌ای ریز ، زیر سایه‌ی تاکِ گوشه‌ی حیاط ، کنار
حوضِ آبی ، روی قالیچه نشسته بود و قلیان می‌کشید ؛ سوگوار و متفکر ؛ با
تنی تکیده و سر و کله‌ای غبارآلود چشم به جنب و جوش دیگران دوخته
بود ؛ بی‌آن‌که واقعاً به آن‌چه می‌دید دقت کند . هرازگاهی کسی از کنارش
می‌گذشت و تسلیتی می‌گفت ؛ اما او سخت در فکر بود . گیج و گنگ به
گوینده نگاه می‌کرد و بلافاصله چشم از او می‌گرفت و به لاکِ خودش پناه
می‌برد . عبای شیرشتری روی دوش انداخته بود و شب‌کلاه سفید به سر
داشت . جثه‌ی پیر و لاغرش کوچک‌تر از همیشه می‌نمود . از توی اتاق
سه‌دری ، مویه‌ی محزون یکی از زن‌های همسایه شنیده می‌شد . زن ، با
صدایی گرفته پُر سوز می‌خواند : « بی‌کس و غریبام ، شیرین‌جان . جوان
ناکامام ، شیرین‌جان . آی روله ^۲ بچه‌ها چشم به راهات مانده‌اند . کجا رفتی
روله . روله داغِ بی‌مادری به دل بچه‌ها گذاشتی . روله رفتی و دخترها را
تنها گذاشتی . روله ، حالا کی وقتِ رفتنات بود ! » . صدای زن ، همه‌ی
فضای خانه را پُر می‌کرد . درِ اتاق‌ها و زیرزمین‌ها باز بود . آب سبزرنگِ
حوضِ سنگی بزرگ وسطِ حیاطِ آجرفرش لب‌پُر می‌زد و نور آفتاب را
منعکس می‌کرد . روی سکوی داخل حوض چند ردیف قلیان چیده شده بود

- : به زبان کردی و همچنین گویش فارسی
کرمانشاهی یعنی فرزندان .

. آن طرف تر ، سه چهار مرد که لنگ‌های قرمز به کمر بسته بودند با دیگ‌های سیاه شده‌ی بسیار بزرگی کلنجار می‌رفتند . زیر دیگ‌ها ، آتش و دود زبانه می‌کشید . از دلِ اتاقِ بالاخانه‌ی این طرفِ حیاطِ نوای قرائتِ قرآن شنیده می‌شد . بالاخانه را به مجلس مردانه اختصاص داده بودند . صدای مویه و شیون زن‌ها ، قرائتِ قرآن ، اظهار تسلیتِ گروه گروه مردها و همه‌می آمد و رفتِ مردم ، خانه را انباشته بود . مینا ، با چشم‌های سرخ باده کرده از گریه ، سرگشته و دردمند ، توی اتاق‌ها ، توی حیاط ، لابه‌لای زن‌ها می‌پلکید و دنبال مادرش می‌گشت اما مریم وقت را غنیمت شمرده ، به پشتِ بام گریخته بود . چند بچه‌ی دیگر هم همراهش بودند . پشتِ بام پوشیده از سبزه و گل‌های رنگارنگِ خودرو بود . هوای بهاری ، محیطِ سبز و خرم ، دور دیدنِ چشمِ بزرگ‌ترها ، بچه‌ها را به ورجه‌ورجه واداشته بود . از سر و کول یک‌دیگر بالا می‌رفتند . بازی می‌کردند . طولی نکشید که به بام‌غللتانِ بزرگِ سنگی پرداختند . آن سنگِ سنگین با نیروی دست و پای کوچکِ بچه‌ها به حرکت درآمد . غلتید . گل‌ها و گیاهان زیر سنگینی‌اش له شدند . مریم سعی کرد مانع بشود . نتوانست . او را کنار زدند . به توپ و تشرش ، به جیغ و جنجال‌اش توجه نکردند . نزدیکِ لبه‌ی بام شد . سر کشید . داد زد : « پدر . پدر این‌ها گل‌ها را له می‌کنند » .

حرف‌اش ناتمام ماند . فقط جیغ زد . دید که با سرعت به سطح حیاط نزدیک می‌شود . چشم‌هاش را بست .

مرد پرسید : چرا ساکتی . نمی‌خواهی چیزی بگویی ؟ من باید بروم . دارد دیرم می‌شود . یک چیزی بگو ...!

اما او ساکت ، به کفِ اتاق زل زده بود . به نور آفتاب که از پشتِ شیشه‌های رنگارنگ به درون می‌تابید ؛ به اشکالِ هندسی شیشه‌ها که روی قالی افتاده بود ، دایره‌های سرخ ، مثلث‌های زرد ، چندضلعی‌های سبز ، هلالی‌های آبی ، بته‌جقه‌ای‌های سورمه‌ای و صدایی که می‌گفت : « مینا افتاد پدر . من نبودم . من نیفتادم . من نیفتادم ها ! » .

پدر ، خندید و سرتکان داد . اشک لابه‌لای ریش جوگندمی‌اش راه گرفته بود . توی بستر افتاده بود . لاغر ، استخوانی ، با موهای خاکستری سر و ریش زبر کوتاه‌اش ؛ پژمرده و بی‌رمق . می‌نالید : « دخترم . عزیزم . این‌که دیوانه‌ی زنجیری نیست . فقط کمی حواس‌پرتی دارد . کمی خیالاتی است ؛ آن‌هم نه همیشه ، گاهی اوقات . جز تو کسی را ندارد . می‌سپارم‌اش دستِ تو . دستِ تو ! » .

نفس به‌سختی از گلوش بیرون می‌آمد . سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شد . رنگ صورت‌اش به سفیدی گچ شده بود . دهان‌اش خشک بود . هرکلمه را با درد و رنج بیرون می‌داد . مینا گفت : « چشم پدر . تا زنده‌ام ازش مراقبت می‌کنم » . و هق‌هق زیر گریه زد . پدر ، دست استخوانی‌اش را روی سر مینا کشید . بُریده‌بُریده گفت : « او ، تو دنیا فقط تو را دارد . مراقب‌اش باش . نگذار اذیت بش ... » .

گفته‌اش ناتمام ماند . تکانی خورد . در خودش جمع شد و یک‌باره رها شد ؛ لُخت و لمس . دست‌اش از روی سر مینا افتاد . نگاه‌اش به سقف دوخته شد . دهان‌اش باز ماند . مینا فریاد زد . خودش را روی او انداخت . زار زد : « تنهامان نگذار پدر . ما را تنها نگذار . نرو » .

پرسید : زود برمی‌گردی ؟

جوابی نشنید . به‌تدریج روشنایی کم‌رنگ شد . بستر و پدر و مینا محو شد . تاریکی همه‌جا را گرفت . تکانی به خودش داد . سوال‌اش را تکرار کرد : زود برمی‌گردی ؟ با توام ... قهر کردی ؟ ...

مرد جواب نداد . بلند شد . پارچه‌ی سفید را باز و بسته کرد . زن ، هراسان پرسید : آخر ، به این زودی ؟

مرد غرید : دیرم شده !

پشت کرد و راه افتاد . زن ، دست‌پاچه شد . سعی کرد بلند شود . نتوانست . دست و پا زد . داد زد : نرو . نرو !
مرد ، نزدیکِ در رسید . ایستاد .

حسرت ، در سینه‌ی زن متراکم شد : قد بلند و شانه‌های پهن‌اش
آستانه‌ی در را پُر می‌کند . دل‌ام برای دیدنِ صورت‌اش لک زده است .
می‌خواهم چشم‌هایش را ببینم ، ابروها ، لب‌ها ، خنده‌اش و هر خطی که تو
صورتِ قشنگ‌اش هست !

داد زد : کجا می‌روی ؟ ... صبر کن . با توام .

دست و پا زد . سعی کرد بلند شود . نتوانست . انگار به تخت
زنجیرش کرده بودند : با توام ... با تو

تلاش کرد به اسم صدایش کند شاید برگردد . اسم‌اش را فراموش
کرده بود . فقط داد می‌زد : با توام ... با تو

صدایش سرشار از التماس بود : یعنی نمی‌شنود !؟

در باز و بسته شد . فریادهایش بی‌هوده بود . ساکت ماند و گوش
داد شاید ضرباهنگِ قدم‌هایش را بشنود که می‌رود ، یا می‌آید .

صدایی نشنید . انگار کسی بیرون نرفته بود . به سیاهی زل زد .
حس کرد اتاق در سکوتِ سنگینِ غبارآلوده‌ای فرو رفته است . نفس در
سینه حبس کرد . بی‌حرکت ماند . چشم به در بسته دوخت . گوش تیز کرد

: حالا که همه‌چیز یادم آمد ، چرا گذاشتم برود ؟ ... چرا رفت ؟ ...

از این‌که یک‌باره خاطراتِ فراموش شده را در ذهن مرور کرده بود
، تعجب کرد . آه کشید . نسیم خنکی وزید . از هیاهوی ذهن‌اش کاسته شد
 . کم‌کم احساسِ آرامش کرد . آن‌همه شور و التهاب ته‌نشین شد . جای‌اش
را خلاءای خاکستری گرفت . سبک شد . لحظاتی در همان حال ماند . بعد ،
پلک‌هایش تکان خورد . چشم باز کرد . متوجه شد صبح شده است . این‌را از
زیاد شدنِ سر و صدا و آمد و رفتِ مردم فهمید . اتاق همچنان تاریک بود ؛
تاریکی‌ای رنگ باخته . به صداهای بیرون گوش داد ؛ به خِش‌خِشِ خفه‌ی
ریزشِ جسمی سبک ؛ بوق یک ماشین ؛ صدای پای چند عابر که با عجله از
زیر پنجره گذشتند و عبور ماشین سنگینی که شیشه‌ها را لرزاند . رغبتی به
جدا شدن از رخت‌خواب نداشت . مثل هر روز دیگر ماند و با پرسشی که در

وجودش غلغله راه انداخته بود کلنجا رفت : چرا ... چرا رفت ؟... گفت کی برمی‌گردم ؟ ... نگفت ؟ ... اسم‌اش چه بود ؟... خوب دقت نکردم . خوب ، دقت نکردم

ناگهان چیزی به خاطرش رسید : رفتگر ... صدای جاروی رفتگر ؟

...

گوش داد . صدای خِتِ خِتِ خشکِ جاروی رفتگر را نشنید . به سمت پنجره چرخید . برفی سنگین در حال بارش بود . دانه‌های درشتِ برف چرخ‌زنان از پشتِ شیشه پایین می‌رفتند .

لحظه‌ای وحشت‌زده به آن بلورهای رقصانِ تنیده درهم نگاه کرد . بعد ، آه کشید . نالید : برف آمد . برف آمد !

احساس ناامیدی کرد . زیر گریه زد : دیگر نمی‌آید ... دیگر نمی‌آید

....

گریه‌اش شدیدتر شد . به خودش پیچید . غلت زد . صورت‌اش را به متکا فشرد . نالید : دیگر نمی‌آید . دیگر نمی‌آید!

زمزمه‌های با حق‌گریه درهم آمیخت .



صدای جیر و جارِ لولا و تخته‌های پوسیده ، رشته‌ی افکارش را پاره کرد . سربرگرداند و به آن‌سمت نگاه کرد . در باز شد . زن ، داخل آمد . چادرِ نیم‌دارِ سیاهی به سر داشت . روی چادر ، لایه‌ی ضخیم برف نشسته بود . همان‌جا ، صبر کرد تا چشم‌اش به نورِ کمِ اتاق عادت کند . روی صورتِ پیرش آثار خون و خراش دیده می‌شد . خونی که از ردِ ناخن‌ها بر گونه‌هایش مانده بود ، خشکیده بود . روی نگاه‌اش حزن و اندوه سایه انداخته بود . سرفه کرد . چادر را از سر گرفت . دست‌اش را بیرون برد و چادر را پشتِ در تکاند . در را بست . جلو آمد . بسته‌ای نان زیر بغل‌اش بود . خم شد و به پیرزن خیره شد : بیداری ؟ گفتم شاید خواب باشی .

پیرزن از خودش پرسید : یعنی چه ... چرا به این زودی ... ؟ او که

هر روز غروب می‌آمد !

و با نگاه او را دنبال کرد که رفت نان را روی صندلی گذاشت .
چادر را به لبه‌ی تخت آویزان کرد . چادر خیس بود . سوز سرما نوکِ دماغ و
قسمتی از صورت‌اش را سرخ کرده بود . چند قطره آب روی پیشانی و بینی
و ابروهاش نشسته بود . گفت : اووی ، چه سرده .
پیرزن متوجه شد امروز لباس سیاه پوشیده است . بی آن که چشم
از حرکات‌اش بردارد از خودش پرسید : این از کجا می‌داند مرده ؟
زن به طرفِ والور رفت . داخل‌اش سر کشید : خاموش است که .
پس چرا روشن‌اش نکردی ؟
جوابی نشنید . چشم چرخاند . رفت کبریت را از تاقچه برداشت و
برگشت . زانو زد . والور را روشن کرد . همان‌طور که حواس‌اش به فتیله‌ی
چراغ بود ، با صدایی بغض‌آلود غرید : دیگر نباید منتظر باشی . رفت . رفت
دیگر . یک هفته است که رفته . پنج‌شنبه شب قبل مُرد . به همین خاطر
نتوانستم بیایم بهت سر بزَنم . بی‌نان که نمادی ؟
بلند شد و به سمتِ تاقچه رفت . سفره را دست زد : خوبه ، برای
امروز هم داشتی !
نان‌های تازه را توی سفره پیچید . لباس توری را دید که روی
صندلی افتاده بود : بهتر است دیگر بیندازی‌اش دور . به درد نمی‌خورد .
شد میراث . میراثِ او !
آرام به لباس دست کشید : چقدر چشم‌ام دنبال‌اش بود ! ... از
این‌که شده بود مال تو ، نزدیک بود بترکام . دل‌ام می‌خواست خفه‌ات کنم
؛ اگرچه یک‌دست بهترش را برای‌ام خرید ، ولی دل که از این نمی‌کنم .
عاقبت هم شد آینه‌ی دق برام ؛ هر روز که می‌دیدم‌اش تن‌ات یادِ ماجرای
آن‌روز می‌افتادم . داغ‌ام تازه می‌شد .
پقی زیر خنده زد . خنده‌ای که هیچ از غم و حسرت‌اش نکاست :
یادت هست چه دعوای جانانه‌ای کردیم به خاطرش ؟
خنده از لب‌هاش دور شد : راستی که چقدر خنگ بودیم ما ، سر
چی ، سر کی ؟!

لحظه‌ای ساکت ماند . بعد ادامه داد : همه‌اش درگیر بودم .
یک‌هفته عزاداری حسابی آدم را از پا می‌اندازد !
پیرزن مَهر خاموشی بر لب زده بود . فقط چشم به او دوخته بود .
زن گفت : اما خب ، رفت دیگر . برای همیشه رفت . مُرد . ببینم حالا راحت
می‌شوی یا نه ، حسود !
: کی رفت ؟ ... کی مُرد ؟
نپرسید . پرسش فقط در نگاه‌اش بود . زن متوجه شد . جواب داد
: امیر دیگر ، شوهرم . پس چه می‌گفتم تا حالا ؟
کسی از زوایای تاریکِ ذهن‌اش فریاد زد : مگر مردها همه باهم
می‌میرند ، یک‌مرتبه !?
به کلمه‌ی « حسود » فکر کرد . آن‌را قبول نداشت . توی دل‌اش
غرید : من که می‌خواستم سر به تن تو و شوهرت نباشد . چه حسادتِی . مگر
چه تحفه‌ای بود ؟ ... اصلاً شوهر تو کی بود ؟
دل‌دل کرد بپرسد . ساکت ماند و نگاه‌اش کرد که جلوی
پنجره ایستاده بود و به بیرون زل زده بود . برف ، نرم و سنگین می‌بارید .
همه‌جا سفیدپوش شده بود . دسته‌ای کلاغِ غارگارکنان توی آسمان
می‌چرخیدند . شاخه‌های خیس و لُختِ چنارِ نزدیکِ پنجره زیر سنگینی
برف خم شده بود . آسمان دیده نمی‌شد . هرازگاه با کم و زیاد شدن کولاک
، خیابان ، مغازه‌ها ، ماشین‌ها و مردمی که چتر به دست ، شتابان درآمد و
رفت بودند ، از پشتِ پرده‌ای سفید پیدا و دوباره محو می‌شدند .
زن آه کشید . به سکوتِ اتاق گوش داد و به خِش‌خِش بارش
آن‌طرفِ پنجره . بعد ، برگشت و پیرزن را نگاه کرد که هنوز روی تخت دراز
شده بود : پاشو دیگر . نمی‌خواهی پا بشوی ؟
پیرزن جواب نداد . حتا پلک هم نزد . زن گفت : آدم اگر بشود
هزار سال‌اش باز هم بعضی وقت‌ها یادِ پدر و مادرش می‌افتد . دل‌اش براشان
تنگ می‌شود ، خصوصاً اگر غم و غصه‌ی زیاد هم داشته باشد !

قطره‌ای اشک آمد و روی چشم‌هاش حلقه زد . مُفَاش را بالا کشید . سعی کرد بخندد : می‌دانی دیشب کی آمد خوابام ؟ آن‌هم کجا ؟ باور نمی‌کنی اگر بگویم . پدر . اوووه ، آن‌هم بعد از یک‌عمر . یادت هست سالی که می‌خواستیم برویم همدان سر به فک و فامیل‌های پدر بزنیم درست بالای گردنه تو برف گیر کردیم ؟ کی بود ، چند سال‌مان بود ؟ پانزده‌شانزده سال . درست است ؟ دیدم تو مینی‌بوس نشسته بودیم . جز من و تو ، دوسه زن و دخترِ دیگر هم بودند ولی راننده چشم از ما بر نمی‌داشت . از اول‌اش هم برنداشته بود ؛ از لحظه‌ای که حرکت کرده بودیم مدام یک چشم‌اش به جاده بود و یک چشم‌اش از تو آینه به ما . رو گردنه هم به‌جای این‌که برود پایین کمکِ مسافرها ، الکی خودش را سرگرم کرده بود که حسابی دید بزند . عاقبت طاقتِ پدر تاق شد . بلند شد رفت جلو . یکی دو ضربه‌ی یواشکی به پسِ کله‌اش زد . چیزی زیر گوش‌اش گفت ، چیزی شنید که یک‌هو دست به یقه شدند . شروع کردند به زدن هم‌دیگر . راننده زد زیر کلاه لگنی پدر . پدر شروع کرد دویدن دنبال کلاه که از شیبِ کوچه قِل می‌خورد می‌رفت پایین . آخرهای تابستان بود و باد تندی که می‌وزید ، ما را تو خودش می‌پیچاند . سه‌چهار پسرِ جوان که از کنارمان می‌گذشتند هِرِه‌ر شروع کردند به خندیدن . به ما هم متلک گفتند . ولی پدر نشنید . حسابی دور شده بود

پیرزن تعجب کرد : من که می‌دانستم حواس‌اش پرت نیست ، خصوصاً برای جَلَب‌گری ، برای مودی‌گری ، ولی تا این اندازه ؟! موبه‌مو یادش است . هر جا که پای پسری ، مردی در میان بوده ، همه را داده حافظه . انگار همین دیروز بوده . گیس بریده‌ی بدجنس . مودی آب زیر کاه !

زن ، از خنده ریشه می‌رفت . پیرزن نشنیده بود چه گفته است . منزجر چشم به او دوخته بود . بعد ، آرام شد . با پشت دست اشک‌هایی که روی صورت‌اش راه گرفته بود را پاک کرد . سرفه زد . از پنجره جدا شد . جلوی آینه رفت . به خودش نگاه کرد . به صورت‌اش که در نورِ بی‌رمقِ اتاق

، دور و گنگ می نمود : می دانی ، خیال می کردم می روم از دستِ
خُل بازی های تو خلاص می شوم . ندانستم می روم گیر یک نامرد بد دهن
لیچارگو می افتم !

پیرزن تکان خورد . عصبانی شد . خواست بپرسد : لیچارگو ؟
خل بازی ؟ ... خل بودم مگر ؟

صدا از گلوش بیرون نیامد . فقط لبهاش تکان خورد . زن ،
اعتنایی به تقلای او نداشت . غرق تماشای خودش بود : اگر آن جور عاشقانه
دور و برش نمی پلکیدی ، هول نمی شدم بیفتم تو هچل . بیفتم گیر نامردی
که فقط با حرف سی سال تمام نگاهام داشت . می فهمی ؟ سی سال ،
یک عمر !

لحظه ای ساکت ماند . پلکها را به هم فشرد . دست به خراش های
روی گونه اش کشید . بغض کرد . لبهاش لرزید . سعی کرد خودش را
کنترل کند . نتوانست . یکباره زیر گریه زد : اگر چه شوهر نبود . اگر چه
طوق لعنتی بود که به گردن ام افتاده بود ولی هر چه بود دوستاش داشتم .
سایه ی سرم بود . بهش انس گرفته بودم . به خودش ، به حرفهاش ، به
متلکها و کتکهاش . خب ، آن اوایل سخت بود ، بد بود . وقتی فهمیدم به
کاهدان زده ام که دیگر کار از کار گذشته بود . چه می توانستم بکنم ؟ من که
کس و کاری نداشتم بروم پیشاش چاره جویی . ازش بیزار می شدم ؛
خصوصاً اگر اسم تو را می آورد ، مسخرهات می کرد . تنفرش مثل عقرب
به جان ام نیش می زد . عشق مسخره ی تو شده بود باعثِ غرور او . سینه جلو
می داد . می گفت : « می بینی ؛ همین جوری اش هم هزار عاشق سینه چاک
دارم ! » .

مشت به سینه کوبید . سر به آسمان بلند کرد : الهی شکر که آن
سینه ی پُر مو افتاد رو تخته ی مرده شوی خانه تا دیگر پُزش را ندهی .
می گفت مزه اش را چشیده ای . بخاطر همین هر روز این جا می ایستی . او هم
تو را می بیند . برات شکلک در می آورد . با سر و دست اشاره می کند .

مسخره‌ات می‌کند ولی تو جووری رفتار می‌کنی که انگار نمی‌بینی‌اش .
نمی‌دیدی‌اش ؟

برگشت و به تخت زل زد . جوابی نشنید . پیرزن ساکت مانده ،
متعجب چشم به او دوخته بود . از خودش می‌پرسید : چه خبر شده ، این
شیر و ورها چیست که می‌گوید اول صبحی ؛ زده کله‌اش !؟

زن به نیم‌رخ خودش در آینه نگاه کرد . خیال کرد چادر تیره‌ای
روی صورت‌اش سایه انداخته است . دقایقی ساکت ماند و به خِش‌خِشِ
بارش برف گوش داد . دوباره که لب باز کرد ، صدایش هم‌رنگ سکوتِ اتاق
بود : می‌دانی ؟ به پدر قول داده بودم ازت مراقبت کنم . مراقبت هم کردم ،
آن‌همه سال . بیست سال تر و خشکات کردم . شوخی نیست که . یک‌هو
چشم باز کردم دیدم دارم می‌تُرش‌ام . سی و پنج سال‌ام شده بود و هنوز
شوهر نکرده بودم . یعنی از اول به فکرش نبودم ؛ خواستگاری‌ها را یکی یکی
جواب کرده بودم . گوش به حرف هیچ‌کدام از زن‌های قوم و خویش یا در و
همسایه نمی‌دادم تا این‌که امیر جلو راه‌ام سبز شد و زیر گوش‌ام زمزمه کرد .
آن‌وقت بود که فهمیدم ؛ فهمیدم عاشق شده‌ام ؛ فهمیدم من هم دل دارم ،
دل . چه می‌دانستم . خیال می‌کردم او هم عاشقِ سینه‌چاک‌ام است غافل از
این‌که او فقط دنبال دخترِ چشم و گوش بسته‌ی بی‌کس و کاری می‌گردد تا
هم پیش این و آن پُز عیالواری بدهد و هم سر صبر دنبال چاره‌ی
ضعف‌هاش بگردد . گشت و گذاری که سی سال طول کشید . از کجا
می‌دانستم این‌جور می‌شود ؟ حساب کرده بودم خودم می‌روم خانه‌ی بخت
خوش‌بخت می‌شوم ، دستِ تو را هم می‌گذارم تو دستِ یک بنده‌ی خدایی .
خب ، عیب و ایرادِ زیادی که نداشتمی . تازه ، در عوض خوشگل و سرخ و
سفید بودی که . خیال می‌کردم شوهر که بکنی کم‌کم دست از خیالات
می‌کشی ، حواس‌پرتی‌ات خوب می‌شود . به خاطر همین بود که راه‌اش دادم
بباید خانه . ندانستم با دیدن او ، دیوانگی تو بیش‌تر می‌شود . و وقتی هم که
ما برویم ، یک‌هو خودت را می‌بازی ؛ پاک خل و چل می‌شوی ؛ کاری

می‌کنی که دیگر هیچ‌کس طرفات پیداش نشود . همه‌اش چشم به‌راه می‌دوزی و منتظر می‌مانی ؛ منتظر شوهر من !

تحمل پیرزن تمام شد . یک‌پارچه خشم و خروش شده بود . خواست فریاد بزند : چه می‌گویی خل و چل ؟ چه می‌گویی احمق دیوانه ، زنجیری . کدام‌مان خیالاتی بودیم . چرا چرت و پرت می‌بافی . چرا دروغ می‌گویی . اصلاً شوهر تو کجا بود ؟ ...

اما نتوانست . هر قدر تلاش کرد ، نتیجه‌ای نداشت . سعی کرد بلند شود ، از تخت پایین برود ، سینه‌به‌سینه‌اش بایستد ، چشم در چشم ، فریاد بزند : کدام‌مان هول شدیم . کدام‌مان کلک زدیم ، تو یا من ؟ من عیب و ایراد داشتم ؟ من به قصد کُشت با دسته‌ی هاون کوبیدم تو سرت ؟ من ناگهان متوجه شد توانایی حرکت دادن دست و پای چپاش را ندارد . یک‌طرف بدن‌اش از سر تا پا در اختیارش نیست . هراسان شد . سعی کرد جیغ بزند . دهان‌اش به آرامی کژ و مژ شد . جز خرخر خفه‌ای از گلوش بیرون نیامد . از خودش پرسید : چه مرگام شد . چه مرگام شد یک‌هو ؟ به‌خودش پیچید . وحشت‌زده چشم به خواهرش دوخت شاید به کمک‌اش بشتابد .

زن ، بی‌خبر از هیاهوی ذهن او ، با احتیاط روی صندلی نشست . به آن‌سوی پنجره زل زد . دانه‌های درشت برف درهم می‌پیچیدند و فرود می‌آمدند . غارغار کلاغی با بوق ممتد یک ماشین به‌هم آمیخت . سر کشید تا خیابان را ببیند . کسی و جایی دیده نمی‌شد . کولاک برف مثل چادر چرخان سفیدی همه‌جا را در خود پوشانده بود . آه کشید . زمزمه کرد : سی سال آزرگاره که آرزوی بچه مانده رو دل‌ام . دل‌ام لک زده . تو چه می‌دانی . تو که نیم‌دلی خان‌ها را ببینی . همه‌ی اطاق‌ها پر از اسباب‌بازی است ، از توپ و عروسک گرفته تا روروک و دوچرخه و تاب و هزار خرد و ریز دیگر . در و دیوار خان‌ها پوشیده از پوست‌های ریز و درشت بچه‌هاست . تو این مدت هر وقت که به خیابان رفته‌ام ، هر اسباب‌بازی قشنگی که دیده‌ام ، خریده‌ام‌اش برای بچه‌ی خیالی‌ام . خیال کرده‌ام بچه‌ام همراه‌ام است یا خانه

جا مانده ، یا تو کوچه ، یا مدرسه است . هر وقت چند بچه را دیده‌ام بازی می‌کنند خیال کرده‌ام بچه‌ی من هم بین آن‌هاست . آخ ، اگر بدانی چه روزهای سرد زمستانی ، وسط حیات آدم‌برفی و سُرُسره درست کرده‌ام تا کوچولوم باهاش بازی کند . اگر بدانی چه جور هروقت به پارکی رفته‌ام ، به خیابانی ، جایی ، چشم به دنبال بچه‌ام چرخانده‌ام ؛ بچه‌ای که هیچ‌وقت نداشته‌ام . هرچند ، عزیزکِ ملوسکِ شیرین‌سخنِ نازنازی‌ام گاه و بی‌گاه تو خواب یا بیداری می‌آید جثه‌ی کوچکِ گرم‌اش را به پر و پام می‌مالد ، به سر و سینه‌ام . نفسِ معطرش را حس می‌کنم رو پوستِ صورت و گردن‌ام . صدای زلال قشنگ‌اش را می‌شنوم که یک‌ریز می‌گوید : « مامان ... مامان ... مامانی ... » .

حبابِ بغضِ ترکید . دوباره هق‌هق گریه از سرگرفته شد . این‌مرتبه بی‌امان‌تر ؛ آن‌قدر که دست جلوی صورت‌اش گرفت . شانه‌هاش لرزید ؛ اما پیرزن ساکت بود . متوجه شده بود هول و هراس نتیجه‌ای ندارد . امیدی هم به یاری خواهرش نداشت . خیلی زود با وضعیتِ تازه‌اش اخت شده بود . خودش را دل‌داری می‌داد : به‌جنهم ، فلج شده‌ام که شده‌ام . حالا که دیگر برف می‌آید ، حالا که دیگر مطمئن‌ام او نمی‌آید ، زندگی را می‌خواهم چکار ؟ اصلاً خوب شد که رفت . یک پیرزنِ علیل به چه دردش می‌خورد !؟

زن ، کمی که آرام شد ، ادامه داد : خیال نکن دوا درمان نکردم ها . به دزده‌ی او ، یواشکی پیش هر دکتر و داروخانه‌چی و عطار و بقال و رمال که می‌شناختم یا آدرس می‌گرفتم ، رفتم . چه دوندگی‌ها ، چه بریز و بپاشی کردم ، چقدر پول خرج کردم شاید اقلأً یک دخترِ کور و کچل نصیب‌ام بشود . نشد که نشد . گلیمِ بخت کسی اگر سیاه باشد ، آب زمزم هم سفیدش نمی‌کند !

نفسِ بلندش را بیرون داد : به هرجهت ، خوب شد او هم رفت . حالا دیگر تنهای تنها شدم . نه شوهر ، نه بچه ، نه جوانی ، هیچ ؛ عین تو . هرچند از اول‌اش هم تنها بودم ، بی‌کس و کار . آخر ، تو که کس نیستی ؛

یک مرده‌ی متحرکی ، یک دیوانه‌ی پوسیده . آن‌هم از او . شوهر . ام . کسی که همه‌اش به فکرِ مقام بود ، به فکرِ ریاست ، تجمل ، عیاشی و خوش‌گذرانی ، تحقیر و تمسخرِ مردم . آن‌هم کسی که خودش باطناً مسخره‌ی عالم و آدم بود . آن‌قدر بد بود که حتا طبیعت هم دست‌اش انداخته بود . ناجنس ، سی سال خون‌ام را کرد تو شیشه . به هزار تمهید نگاه داشت . به پام پول ریخت ، قربان‌صدقه‌ام رفت . از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برام مهیا کرد . کتک‌ام زد ، تهدیدم کرد که جیک نزنم ، که اگر شکایت بکنم ، خون‌ام را می‌ریزد . این‌را همان روزهای اول گفت . درست است محبت می‌کرد ، شوخی می‌کرد ، ولی سهم و صلابتی داشت که پشتِ آدم را می‌لرزاند . اگرچه سهم و صلابت‌اش هم نبود فرقی نمی‌کرد . دوست‌اش داشتیم . تازه ، جز او کی را داشتیم ؟ یک زنِ تنها و بی‌کس . گیر افتاده بودم . هم دوست‌اش داشتیم و هم ازش بدم می‌آمد ، متنفر بودم . وقتی تنفرم اوج می‌گرفت که کتک‌ام می‌زد ؛ فحش‌ام می‌داد . به من می‌گفت : « خیابان‌گردِ بدکاره » بدکاره ، آن‌هم من که از برگِ گل پاک‌تر بودم . پاک ماندم !

سینه‌اش بالا و پایین رفت . از صندلی جدا شد . کنار پنجره ایستاد و به وَهمِ سفیدِ بیرون زل زد . بعد ، چرخ‌ی دور اتاق زد . ساکت و مغموم به رفها ، تاقچه‌ها و آینه نگاه کرد . نزدیکِ والور رسید . ایستاد . دست‌هایش را روی آن گرفت و به شعله‌ی چراغ زل زد . صدای پرت‌پرت بالا و پایین پریدنِ شعله ، سکوتِ اتاق را سنگین‌تر می‌کرد . دقایق به‌کندی می‌گذشت . پیرزن از جنب و جوش افتاده بود . حالا دیگر به هیچ‌کس و هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد . مستقیم چشم به نقطه‌ای دوخته بود و بی‌حرکت ، فقط به‌صدایی که در ذهن‌اش طنین می‌انداخت گوش می‌داد ؛ بی‌آن‌که برایش مفهومی داشته باشد . صدا ، مرتب یک کلمه را تکرار می‌کرد : دروغ‌گو ... دروغ‌گو ...

زن ، بغض‌آلوده زمزمه کرد : ولی من هیچ‌وقت شکایت نکردم ؛ پیشِ هیچ‌کس ؛ حتا پیشِ تو . سوختم و ساختم . نمی‌خواستیم از دست‌اش

بدهم . هزار دفعه برایش قسم خوردم که پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام ؛ زود مچام را می‌گرفت . می‌گفت : « دروغ‌گو کم‌حافظه است . نرفتی ؟ خانه‌ی پدری‌ات چه ، آن خواهرِ خل و چلات چه ، این بیرون نیست ؟ » نمی‌دانستم چکارش کنم ؛ با چه زبانی حال‌اش کنم که بابا ، هرکسی حقی دارد . از حق و حقوق‌ام که ابداً ، اصلاً نباید می‌گفتم . فقط قهر می‌کردم ؛ اخم می‌کردم . آن‌وقت ناچار می‌شد بیاید دور و برم . ضمنی قدِ بلندِ چهارشانه‌اش را به زُخام بکشد ، بازوهای قوی‌اش را ، سینه‌ی پُرموش را . یادت هست که ، همیشه تو خانه زیرپیراهنِ سفیدِ رکابی می‌پوشید . عادت‌اش را تا آخر عمر ترک نکرد . بعد با حرف‌هاش ، با حرکات‌اش داغ‌ام می‌کرد . ذلیل مرده‌ی عیار ، وقتی حرف می‌زد یک هنرپیشه‌ی درست‌حسابی بود ، یک عاشقِ تمام عیار ، یک مردِ گرم و دوست‌داشتنی ولی چه فایده ؟ دلام را فقط به حرف خوش کرده بودم . زود می‌بخشیدم‌اش . خب ، گناهی نداشت که . مقصر اصلی تو بودی ؛ حالا که همه‌چیز تمام شده می‌گویم . می‌دانی چرا سی سال تمام به تو اخم و تخم کردم با این‌که هر روز که از خانه می‌زدم بیرون بیایم این‌جا با خودم قرار می‌گذاشتم ناز و نوازش‌ات بکنم ، غم‌خوارت باشم ؛ ولی به‌محض دیدن‌ات همه چیز یادم می‌رفت . می‌دانی چرا ؟

چشم به پیرزنِ دوخت . منتظر جواب ماند . صدایی نشنید . شعله‌ی خشم در وجودش زبانه کشید : برای این‌که قلباً از زندگی‌ام راضی نبودم . بدبخت بودم . کمبود داشتم . یک زنِ آرزو به دلِ عقده‌ای بودم . مسبب‌اش هم تو بودی ، از اول تا آخر . چه آن‌وقت‌ها که بچه بودیم و خودت را برای پدر لوس می‌کردی ، شیرین‌زبانی می‌کردی ، حسابی تو دل‌اش جا کرده بودی ؛ آن‌قدر که اصلاً مرا به آدم حساب نمی‌کرد ؛ جوری نگاه‌ام می‌کرد که انگار کرمِ خاکی‌ام افتاده‌ام گوشه‌ی خانه ؛ و چه بعدها که بزرگ‌تر شدیم ، همه‌ی زُفت و زُفتِ زندگی‌مان را غصب کردی ؛ شدی همه‌کاره‌ی خودت و من و پدر . خیال نکن خل و چل بودم و نمی‌فهمیدم . خوب هم می‌فهمیدم . حسابی هم زجر می‌کشیدم . از غصه نزدیک بود

بترکام ؛ ولی چکار می‌توانستم بکنم جز این‌که خودم را بزخم به آن راه ؛ از بیخ بشوم عرب ؟ موقع شوهر کردن هم که شد ، هول‌ام کردی . باعث شدی بیفتم تو هچل . تو که نمی‌فهمی . اصلاً تجربه نکرده‌ای تا بدانی هیچ رستمِ دستانی هم جای یک شوهرِ خوب ، جای یک شوهرِ درست‌حسابی را نمی‌گیرد . اگر سالم بودی ، اگر از تو فراری نبودم ، اگر نمی‌ترسیدم لقمه را از چنگ‌ام بقاپی ، چشم و گوش بسته خودم را به دستِ سرنوشت نمی‌سپردم که . آن‌وقت می‌آمدم می‌دیدم تو با این لباسِ عروسی میراث مانده ، چشم به راه او دوخته‌ای . چشم به راه شوهر من . ام ، شوهر ! آن‌هم بدون این‌که از سوز و گدازِ من با خبر باشی ؛ از داغِ دل‌ام چیزی بدانی دندان تیز کرده بودی برای یک مردِ خیالی . خاک تو سرت بدبخت !

یک‌ریز حرف زده بود . از نفس افتاده بود . لحظه‌ای دهان بست و کفِ سفیدِ گوشه‌ی لب‌هاش را پاک کرد . منتظر حرفی ، حرکتی از طرفِ پیرزن شد ؛ اما او بی‌تکان به درون‌اش زل زده بود ؛ به کلمه‌ی دروغ که در هیئت شبخ هولناکی از دلِ سیاهی‌های ذهن‌اش بیرون آمده ، رقص کنان ، همه‌ی چشم‌اندازش را پُر کرده بود .

زن با لحن ملایم‌تری ادامه داد : فقط یک شانس آوردم که زرنگ بودم . هیچ‌وقت نه از توپ و تشرش ترسیدم ، نه از تهدید و کتک‌هاش . با حرفِ هیچ‌کسی هم خر نشدم . فراموش که نکردی ، نقشه ریختن‌ام ، فیلم بازی کردن‌ام ، نقص نداشت . بیمارستان که یادت هست ؟ اگر زرنگ نبودم حالا حالاها جای تو ، یک دخترِ شصت و پنج‌شش ساله‌ی ترشیده بودم . پقی زیر خنده زد : ترشیده که نه دیگر ، پوسیده . مگر نه ؟ پوسیده‌ایم دیگر ، قبول نداری ؟

به قهقهه خندید . نزدیکِ تخت شد . دست روی پیشانی پیرزن کشید : خب دیگر ، هرچه بود تمام شد. آن بغض و حسدهای دوره‌ی جوانی ، آن سرعت و سبقت گرفتن‌ها برای پیدا کردنِ شوهر ، دعوا و مراغه‌ها ، دوز و کلک‌ها همه تمام شد . یک‌عمر الکی پیش این و آن پُز دادم و شوهر شوهر گفتم . جلو زن‌های غریبه و آشنا هی سینه سپر کردم و به دروغ ازش

تعریف کردم ، گفتم إله است ، بله است ، این جوری ، این ریختی . همه اش کشک بود . هیچ گه ای نبود . خوب شد لشی بی خاصیت اش افتاد رو تخته ی مرده شورخانه . خودش هم راحت شد . درست است که بروز نمی داد ، ولی زجر

دوباره گریه را از سر گرفت . زانو زد . سرش را لبه ی تخت گذاشت و مدتی به همان حال ماند تا کم کم آرام گرفت . بعد بلند شد . اشک هاش را پاک کرد . چادرش را سر کرد : من دیگر باید بروم . درست است که کسی تو خانه منتظرم نیست ؛ درست است که هیچ کاری ندارم ، حتا حوصله ی پخت و پز ؛ ولی چکار بکنم ؟ عادت کرده ام . باید بروم . نمی توانم از آن جا دل بکنم هر چند هیچ خیری ازش ندیدم . تو هم دیگر منتظر نمان . آخر منتظر کی هستی ؟ منتظر چه ؟ ... من هر روز می آیم بهت سر می زنم !
به طرف در راه افتاد . پیرزن سعی کرد قبل از رفتن اش با همه ی وجود فریاد بزند : دروغ گو . دروغ گو . همه ی حرف هات دروغ است . سالم بود . دق مرگ اش کردی !

دهان باز کرد . دست و پا زد . تقلا کرد . به خودش پیچید . نتوانست ؛ فقط خرخر خفه ای از گلوش بیرون آمد .
زن رفت . پیرزن از درد جمع شد و یک باره رها شد . نگاه اش روی پنجره ی بسته خشکید .

۷۲/۱۱/۱۷ - کرمانشاه

۷۴/۹/۱۲ - کرمانشاه

بازنگری : زمستان ۸۲

جاده

: تا اقلیم مرگ ، دیگر راهی نیست ... تا اقلیم مرگ ، دیگر راهی نیست !

جاده می‌گفت و می‌برد با خود ، بر شانه‌های لغزان‌اش ، که چنگ زده بودم ، از بیم عمق تیره‌ی دره‌های دعوت ؛ از هراس دندان خونین صخره‌ها ؛ هربار که ابرهای عبوس ، بهانه‌جو ، می‌گذشتند از کنارم .
: تا اقلیم مرگ ، دیگر راهی نیست ... تا اقلیم مرگ ، دیگر راهی نیست !

جاده می‌گفت و می‌برد با خود ، هیاهوی عظیم اضطراب را ، به‌اشاره‌ی خاموش احتیاط ؛ از دل سرمای سقوط ؛ تا ساحل اقیانوس زرد ؛ تا رخوت هموار دشت ؛ جایی که بُهت سکوت ، سرگذاشته بود بر عصای زمان .

: تا اقلیم مرگ ، دیگر راهی نیست ... تا اقلیم مرگ ... !
جاده می‌گفت و می‌برد با خود ، خاطره‌های سرگردان را ، از زیر پلک‌های خسته‌ی خواب ؛ از کنار آرامش خاک‌آلودِ کوچه‌ها ؛ از لابه‌لای وَهَمِ خانه‌ها ، همهمه‌ی سایه‌ها ، تیرگیِ ترددها ؛ تا حوالی سوگوارِ گورها ، و قبرِ ساعتی ، که سنگ نگذاشته بودند بر آن ، هنوز .

: تا اقلیم مرگ ، دیگر راهی نیست . تا اقلیم ... !
جاده می‌گفت و می‌برد با خود ، آخرین ذراتِ عطرِ عصمتِ جوانه‌ها ، در پیاله‌های کوچکِ خواهش ؛ طعمِ تُردِ سادگیِ ساقه‌ها ، در انبانِ فرسوده‌ی فصل ؛ و کوله‌ی اندوهِ درختِ کهن را ، لابه‌لای اوراقِ آشفته‌ی روزها ؛ لابه‌لای کومه‌ی تجربه‌های نیم‌سوز .
: تا اقلیم مرگ ، دیگر راهی نیست ... تا... !

جاده می‌گفت و می‌بُرد با خود ، به دل دایره‌ی خونین آسمان ،
که در انتهای راه ، نشسته بود منتظر ؛ بی‌اعتنا به ژنده‌های‌ام ، که جا
می‌ماند ، قطره قطره ، به بهانه‌ی خستگی ؛ و دستمالِ سپیدِ مهترز ، در
دست‌های بلندِ رویا ، بدرقه‌ای ، تا مرزِ ممنوعِ برهنه‌گی ، تا سرزمینِ بکرِ
آفاق ، پشتِ دروازه‌ی قصرهای رفیع ؛ و طنینِ زنگام ، که پیچید ، در
سرسرای بی‌نهایتِ آبی ؛ تا دقایقی بعد ، که پاک کنم ، پاهای‌ام را ، بر
پاره‌برها ؛ و نگاه کنم ، به لکه‌های سبز ، آخرین نشانه‌ی ورودم ، در
این سوی هستی .



: تا زیرِ تاق‌های خُنکِ آرامش ، که پشتِ همین آبی ، همین
نزدیکی‌ست !

جاده می‌گفت و کورس می‌گذاشت ، با نسیم ؛ سوار بر خنده‌های
سرکش ، از نقطه‌ی آغازِ پیدایش ؛ از لحظه‌ی نخستِ آبشارِ بلندِ معرفت ؛ از
لبه‌ی تیزِ خاکستریِ جنون ؛ از حاشیه‌ی عمق و ارتفاع ؛ تا راه‌هایی پُر از
شکوفه‌های نور ؛ پُر از بُهتِ سیاه ، که گزیده بود انگشت ، از سرعتِ سیالِ
سیاره‌ها .

: تا زیر سایه‌ی سبزِ سکوت ، بین قامتِ چنارهای مجال ؛ جایی‌که
روییده است ، گل‌های بلور ، در بهاردشتِ ابدیت !

جاده می‌گفت و می‌دوید ، از خَمِ خیال‌های دور ؛ از کنارِ ساقه‌های
مواجِ سرود ؛ از سرِ سنگ‌ریزه‌های بازیگوش ؛ تا میهمانیِ مجللِ شب ، به
افتخارِ روز ؛ تا شاه‌راهِ بی‌کرانِ کیهان ؛ زیرِ چراغ‌های بی‌شمارِ جاودانگی ، که
شادمان ، در التهابِ جشن و پیروزی .

: شیشه‌ی افسانه‌ای عمر ، کلیدِ اسرارِ دیوارِ سیاه ، رازِ باغ‌های
افسردگی ، همین‌جاست ، همین‌حوالی !

جاده می‌گفت و می‌رفت به سختی ، در سربالایی سنگین شگفتی‌ها ، با هیاهوی نفس ، عرق‌ریزان صخره‌ها ؛ در آخرین گردنه‌های گردباد ، که می‌لغزید ، می‌افتاد هرازگاهی ، ریزه پژواک‌هایی به اعماق ؛ تا حضورِ خیس ، بر قلعه‌ی ابهام ؛ تا بطنِ کشیده‌ی رخوت ؛ و بر سکوی نخستِ ابدیت ، که جهیده بودم از آن‌جا ، به تنگنای تاریکِ مگاک ؛ بی‌آن‌که بهراسم ، یا ببانديشم ، به زخمِ دوشاخه‌ی راه‌ها ، که می‌آویزدم یک‌بارِ دیگر ، بر قناره‌های زنگ‌زده ، بر سقفِ ایوانِ سرگردانی ، که به ستیز برخاسته بودم من ، با دستِ متکبرِ تقدیر ، که رها شده بودم من ، از چنگِ کابوسِ زمین .

: تا اقلیمِ مرگ ، دیگر راهی نیست !...

جاده می‌گفت و می‌بُرد با خود ، بر شانه‌های لغزان‌اش ، که چنگ زده بودم ، از بیمِ تیک‌تاکِ دوباره‌ی اجساد ، در لایه‌های متراکمِ ظلمات ؛ از هراسِ تصاویرِ پنهان ، زیر اخمِ خون‌بارِ افق ؛ از....

۱۳۸۱/۱۱/۱ - کرمانشاه

۱۳۸۱/۱۱/۱۶ - کرمانشاه

کوچه

در سینه‌ی سیاه جلاخورده‌ی شب؛ میان ستاره‌های پُر نور سوسوزن،
قرص کامل ماه، ساکت و مبہوت سینه می‌ساید؛ پیش می‌آید و هاله‌ای
وسیع از نور را به هر سمت می‌تاباند.

خلوتِ آسمان را توده ابرِ کمین کرده‌ای در انتهای افق، خط می‌زند، که
تیرگی‌اش انگار بر ابتدای کوچه خیمه زده است؛ طوری که کوچه‌ی باریک با
دیوارهای کوتاه و بلندِ گلی، هر قدر که پیش‌تر می‌آید، بیش‌تر رنگ می‌گیرد.
اول، محو مانند از دل تاریکی ماتی سر می‌کشد و بعد، در سیاهی براق جلو
می‌آید و نزدیک‌تر که می‌رسد، با طرحی آشکار، زیر دایره‌ای از نور می‌خزد؛
تا بعدتر، با شیب و انحنا می‌ملایم، از این سمت دور شود و دوباره به تدریج
به دل سیاهی بخزد؛ سیاهی‌ای که انگار می‌رود قسمتی از آسمان را دور
بزند، از پشت سر بیاید، بن بست را پُر کند، کمی مانده به میانه‌ی کوچه،
منتظر بماند.

در میانه‌ی کوچه، به فاصله‌ای کم از دیوار که تا نیمه در تاریکی است،
پایه‌ی تیرچوبی استخوانی‌رنگ با چهار شاخه آهن کوتاه زنگ‌زده‌ی سه‌گوش
به زمین مهار شده؛ که شکاف عمیقی با انحرافی کم و بیش در امتداد، آن را تا
نوک تیر شیار زده است. نرسیده به انتهای تیر، کلاhek آهنی مدور
سفیدرنگی نصب شده که از زیر آن، حباب چراغ جدا شده از مقر، به رشته
سیم‌ی آویزان مانده است. تور سیمی کاسه‌شکل محافظ حباب فقط از
یک نقطه به کلاhek وصل است؛ و سنگی که زمانی به سمت‌اش پرتاب شده،
در آن، با رشته پارچه‌ی گره‌گره‌ی بلندی به سنگ دیگری که در هوا معلق
مانده، متصل است.

نور چراغ، قسمتی از بام خانه‌های ساکت اطراف را روشن کرده، از لبه‌ی
دیوارهای گلی سُر خورده، پایین آمده و مسافتی از خاک‌فرش کوچه‌ی
خلوت و خالی را پیموده است؛ تا دهانه‌ی بن بست، که در انتهای‌اش، دیواری

بلند به دل سیاهی خزیده است. در سینه‌ی دیوار، دو روزنه هست. آن که پایین‌تر تعبیه شده، غرق در تاریکی و آن که در فاصله‌ای بالاتر مانده، انگار چشمِ خواب‌آلوده‌ایست که پلک گشوده است.

آن طرفِ شیشه‌ی پُر لکه‌ی روزنه، طرحی مبهم از اتاقی و قسمتی از تیرهای چوبی دوده‌گرفته‌ی سقف‌اش پیداست که در آغاز به‌وسیله دایره‌ی کوچکِ نور زردِ پُر رنگی و بعد، با پس‌زمینه‌ای کم‌رنگ‌تر، روشن شده است. قسمتی از کاه‌گلِ دور دریچه و پیشانی و لبه‌ی بامِ خانه ریخته، خشت‌های زیر آن‌ها نمایان شده‌اند. آسمانِ فرازِ خانه، سیاه‌تر است و این سیاهی هرچه دورتر می‌رود، تیره‌تر می‌شود تا جایی که مثل کمانی از آبنوس، با خمی ملایم، دور و به تیرگی ابر می‌پیوندد.

لکه‌ی ابر می‌خزد؛ تن می‌کشد؛ جلو می‌آید و وسعت می‌گیرد؛ انگار کم‌کم دهان باز می‌کند تا ماه و برکه‌ی نور و همه‌ی ستاره‌ها را ببلعد. اضطرابِ ماه بر کوچه می‌بارد. سکوتِ کوچه ترک می‌خورد. سنگ‌ریزه‌های براق و خُرده شیشه‌های روی زمین، زیر هاشورهای گِردِ نور چراغ می‌درخشند و سایه‌ی سنگِ آویخته به نوار پارچه به نوسان درمی‌آید. زوزه‌ی باد از دلِ تاریکی سر می‌کشد؛ در کوچه می‌پیچد؛ پیش می‌آید؛ لایه‌ای غبار از سینه‌ی زمین می‌روبد و برمی‌دارد، در بن‌بست می‌راند، دیوار را می‌پیماید و به شیشه‌ی روزنه می‌کوبد.

دایره‌ی نورِ نقش شده بر سقف، هراسان می‌شود و پنجره پلک می‌زند. تکه‌ای از کاه‌گلِ لبه‌ی بام جدا می‌شود و شتاب‌زده از مقابل روزنه، رو به زمین می‌گریزد.

ابر، خشمگین و مغرور سینه می‌گشاید. پیش می‌تازد و نیمی از آسمان را در خود می‌گیرد. ماه اسیر می‌شود. فقط هاله‌ای از آن، خودش را پس می‌کشد تا از چنگِ تاریکی فرار کند. ابر، که سینه افراشته جلو می‌رود، عبور که می‌کند، شکم می‌خواباند، به‌قدری که انگار بلندای بام را زیر گرفته است. روزنه، چشم‌های خواب‌آلوده‌ایست که پیلی می‌رود. نور پشتِ شیشه‌ی پُر

لکه‌اش، کم و زیاد می‌شود. تیرهای سقف لحظه‌ای نگران سر می‌کشند و کوچه را می‌پایند و لحظه‌ی بعد، از دیده پنهان می‌شوند.

توفان، عصیان‌زده خودش را به در و دیوار می‌کوبد و دیوانه‌وار به روزنه چنگ می‌ساید. نور، یک‌باره شدت می‌گیرد و ناگهان خاموش می‌شود. پنجره پلک می‌بندد، به‌شکلی که انگار منتظر شنیدن سقوط است.

تکه کلوخ جدا شده از دیوار با صدای خفه‌ای به زمین می‌افتد. خُرد می‌شود. قسمتی از آن هراسان تاریکی انتهای بن‌بست را می‌پیماید و شتاب‌زده خودش را به نزدیکی تیر و زیر روشنایی آن می‌رساند.

سایه‌ی سنگِ آویخته به توری، دایره‌ی نور روی زمین را خط می‌زند. صدای زیر ساییده شدن دو فلز به‌هم، زوزه‌ی باد را همراهی می‌کند. نوسان دایره‌ی نور شدت می‌گیرد؛ طوری که انگار به تعقیب سایه‌ها می‌پردازد. سایه‌های اطراف تیر هربار خود را به‌سمتی می‌کشاند و بار دیگر بیش از پیش به جنگ و گریز می‌پردازند.

هیاهویی در کوچه می‌پیچد. صفیر باد زوزه می‌کشد. رقص سنگ شدت می‌گیرد. نور هراسان خود را به هرطرف می‌کشد و دامن دیوارها را چنگ می‌زند. سایش دو فلز به‌هم، گوش‌خراش می‌شود و توفان با همه‌ی توان می‌غرد.

صدای شکستن شیشه‌ای برمی‌خیزد و کوچه غرق در سیاهی می‌شود. به دنبال آن، لحظه‌ای سکوت سینه می‌ساید و بعد، ریزش بغض، کوچه را پُر می‌کند.

ش: ۷۰/۹/۲ - کرمانشاه
پ: ۷۰/۱۲/۱۴ - کرمانشاه

محکوم

انگار همه‌ی روزهای گذشته را به امید همین شب سر کرده بود و حالا می‌دید تمام رویاها و نقشه‌های اش رنگ حقیقت به‌خود گرفته‌اند. کت و شلوار سیاه دامادی تن‌اش بود، با پیراهن بی‌لکه‌ی سفید؛ بی‌صبرانه مشتاق ورود به حجله؛ اما آن‌ها خیال رفتن نداشتند. جا خوش کرده بودند؛ خصوصاً جوانترها؛ طوری مشغول رقص و شادی بودند که انگار عروسی خودشان بود. کف اتاق دیده نمی‌شد؛ فقط گاه‌گاهی از این‌گوشه یا آن‌گوشه، از لابه‌لای پاهای کوچک و بزرگ، قسمت‌هایی از قالی‌های خوش‌رنگ پیدا و پنهان می‌شد که به خیال او شادمانه از زیر ضربه‌های آن‌همه لگد می‌گریختند. دل‌اش می‌خواست شرم و حیا را دور بریزد و جلو صدها جفت چشم شاد و کنجکاو داخل بشود. می‌دانست به او خواهند خندید اما کسی از شور و شوق‌اش خبر نداشت که کسی نمی‌دانست چقدر آرزوی این‌طور شبی را داشته است و اگر آن‌همه دوندگی کرده بود تا در شرکتی فکسنی کار بگیرد، فقط برای این بود که لحظه‌ای این‌شکلی در آستانه‌ی ورود به مرحله‌ای جدید از زندگی‌اش قرار بگیرد. یک زندگی سرشار از عشق و لذت و راحتی؛ در یک کلام: سیراب شدن.

بارها گفته بود: خُب، تشنگی هم حدی دارد.

پدر و مادرش که به خواستگاری رفته بودند، یک‌ریز جواب رد شنیده بودند و همین باعث شده بود تا هر مرتبه حریص‌تر از دفعه‌ی قبل پا پیش بگذارند.

بعد از موفقیت آن‌ها، تازه نوبت لاله زدن خودش شد از تشنگی، چون پدر، از سنگینی دختر می‌گفت و شُرشر عرق خجالت ریختن و دستپاچه

شدن اش وقتِ حرف زدن تا جایی که از شرم به نفس نفس می افتد ؛ و مادر، با لوندی و شیطنتی مادرانه مدام از آب گرم کن و رخت خواب گرم کن و از این دست حرف ها . طوری به شیفتگی اش دامن می زدند که به مرز جنون می رسید ؛ آن قدر که تا تنها می شد ، فقط و فقط بدنی ظریف ، سرخی شرم و چین و شکن موهایی را می دید که هیچ وقت در عالم بیداری ندیده بود . حالا ، شب رویایی اش فرا رسیده بود . بی آن که بخواهد ، موضوعی فراتر هم فکرش را مشغول کرده بود: شاید نطفه ی بچه ای هم بسته بشود... شاید نطفه ی بچه ای هم بسته بشود... شاید

کسی تبریک گفت و رفت . به خودش آمد . جای تبریک هم داشت ، چون یکایک میهمان های غریبه یا آن هایی که کمتر آشنا بودند ، می رفتند. چشم اش به سمت ساعت دیواری چرخید ؛ از دوازده گذشته بود. آن همه سر و صدا و چراغانی مانع شده بود تا تاریکی بیرون را ببیند . خیال کرده بود هنوز زود است . حتا اعتنایی هم به توفان نکرده بود که تن به پنجره می کوبید .

این مرتبه حساب گرانه چشم روی جمعیت چرخاند ؛ کم شده بودند ؛ اگرچه هنوز عده ای دیگر بودند که باید می رفتند . زن ها و مردها یا مشغول شکم چرانی بودند یا در حین بگو و بخند .

حس کرد چیزی روی صورت اش راه می رود . سر برگرداند ، گلاره خانم را دید ، قد کوتاه و خپل . حریصانه نگاه اش می کرد ؛ مثل کسی که لقمه ی لذیذی را از دست داده باشد . ناگهان دل اش لرزید . وحشت سراپای اش را گرفت . او را دید هفت هشت سال جوان تر ؛ و خودش ، که جوان نوبالغ نازآمده ای بود در شهری غریب . هر دو توی اتاق ، کنار چراغ علالدین نشسته بودند . دو پسر گلاره توی اتاقی دیگر شطرنج بازی می کردند و دختر و پسر کوچک تر دور و بر این دو دراز کشیده ، خوابیده بودند . سر پسر روی زانوی مادر بود .

گلاره خانم ، بچه های اش را برداشته ، کلی راه را کوبیده بود تا بیاید سری به پسر در غربت مانده اش بزند . به هم اتاقی او که هر دو از خوابگاه

دانشگاه دل کنده و به طبقه‌ی دو اتاقه‌ی پناه برده بودند. او به کومه‌ی رخت خواب‌ها تکیه داده بود و به گل‌های رنگارنگِ قالی نگاه می‌کرد که زیر نور چراغ جلوه‌ی بیش‌تری داشتند. با سرانگشت پُرزهای نرم قالی را نوازش می‌کرد. به حرف‌های گلاره گوش می‌داد که روسری‌اش افتاده بود روی شانه‌ها تا موهای بافته‌اش آزاد باشد. پیراهن بی‌یقه‌ای به تن داشت که گردن و قسمتی از شانه‌های‌اش را به‌نمایش می‌گذاشت. از خودش می‌گفت و از نامزدش و دوران جوانی و این‌که چه زندگی رویایی داشته بودند: ... آن‌هم چه جوانی! قشنگ، عزیز، خوشرو، خوش‌قد و بالا؛ هرچه بگویم کم گفته‌ام. دوران نامزدی‌مان کوتاه بود اما تا دل‌ات بخواهد شیرین؛ به‌قدری که حتا حالا هم بعد از بیست سال گاهی خوابِ آن‌روزها را می‌بینم. این شیرینی وقتی به اوج خودش رسید که عروسی کردیم. مگر طاقت داشتیم دور بمانیم از هم؟ خدا نکند، تو بگو یک ساعت. نمی‌دانی چه زجری می‌کشیدم وقتی می‌رفت اداره. اما وقتی می‌آمد خانه، سر از پا نمی‌شناختم. موقع خواب همیشه پاهامان جفتِ هم بود؛ اما حیف ...

همه‌اش آه می‌کشید و از پا می‌گفت و او می‌دید چطور پای‌اش در فشار قرار می‌گیرد؛ لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر. بعد، گلاره از سیاه‌بختی‌اش گفت و این‌که تازه داماد فلج می‌شود. دو پای‌اش را می‌برند و عاقبت هم می‌میرد. آن‌وقت نوبت به شوهر فعلی‌اش می‌رسد که پیر است و دندان مصنوعی دارد؛ من که نمی‌دانستم. آخر یک دختر بچه که بیش‌تر نبودم. زن همسایه گفت «ببین موقعی که غذا می‌خورد، دندان‌هاش صدا می‌کند یا نه»؛ می‌کرد. خدا برای پدر و مادرم نسازد که من نورسیده را انداخته بودند تو بغل یک پیرمرد پنجاه‌شصت ساله. از بد شانس‌ی این یکی هم فلج شد. نمی‌دانم چه مرضی می‌افتاد جان شوهرهام. یک پاش را قطع کردند. ولی نمرد، از بس که جان سخت است، مثل سگ. حالا صبح تا غروب عین غده‌ی چرکی می‌نشیند جلو چشم‌ام تو خانه و به پر و پام می‌پیچد. خیلی سیاه‌بخت‌ام! ...

یکریز حرف می‌زد . هیچ توجه‌ای به آشوب درون او نداشت که
ترسیده و دو دل به زانوی خودش نگاه می‌کرد که انگار ماری تن سردش را
به آن می‌سایید ، می‌لغزید ، بالا می‌رفت ، چنبره می‌زد و دوباره باز می‌شد .
سوالی همه‌ی ذهن‌اش را پُر کرده بود : یعنی من هم باید پاهایم را از دست
بدهم ؟ می‌ارزد ؟ می‌ارزد ؟...

: به جنب دیگر . چرا معطلی ؟

کسی هل‌اش داد . درد شدیدی از سر زانو تا کشاله‌ی ران‌اش تیر کشید .
هجوم ناگهانی درد هراسان‌اش کرد و شوقِ وصال را پس و پیش بُرد . دچار
تردید شد . اشتیاق از طرفی و ترس از طرف دیگر محاصره‌اش کردند .
جماعت را نفرین کرد که موقع اشتیاق ، با حضورشان مانع بودند و حالا
هل‌اش می‌دادند به جلو . سعی کرد لرزش وجودش را مهار کند . خواه‌ناخواه
پا پیش گذاشت . کسی را نمی‌دید . صدایی هم نمی‌شنید جز همه‌مه‌ای
گنگ . نور تندِ چراغ‌ها چشم‌های‌اش را آزار می‌داد ، کلافه‌اش می‌کرد .
تعجب کرد چطور به در و دیوار اصابت نمی‌کند .

داخل شد . کومه‌ای تور سفید روبه‌روی‌اش بود . سکوتِ حجله جسارت
داد تا در را ببندد و به آن تکیه کند و به تور زل بزند : همیشه که قرار
نیست پا بُریده بشود . آدم‌ها باهم فرق دارند !...

کمی جان گرفت . اتاق با نوری تند روشن شده بود . همه‌چیز زیر
هاله‌ای از سرخی قرار داشت ؛ از پرده‌های بلندِ شرابی‌رنگ گرفته تا قالی‌های
قرمز ، آینه‌ای قدی که همه‌ی زوایا را منعکس می‌کرد و حتا عکسِ روی
دیوار که تصویر تخت‌خوابِ سیاهی بود و زن برهنه‌ی نیم‌خیز شده‌ای که
خواب‌آلوده به‌سمتی زُل زده بود . مژه‌های زن بیش از اندازه بلند بود و
دهان‌اش به افراط سرخ و کوچک . دقت کرد بداند گوشه‌ی لب زیرین‌اش را
جمع کرده است یا آن‌را با دندان‌های ریزش می‌گزد . حدس زد عکسِ اوست
؛ خیلی خوشگل‌تر از آنی که خیال می‌کرد و می‌خواست و دیده بود و شنیده
بود : ولی چرا این قدر بی‌حیا... بی‌حجاب !؟..

اگرچه دختر همیشه فاصله‌اش را با او حفظ کرده ، قناعت کرده بود به نشان دادن خودش از فاصله‌ای دور و تعقیب و تلاش‌های‌اش را بی‌نتیجه گذاشته بود اما کور که نبود . آن معصومیت و زیبایی شاعرانه کجا و این مجسمه‌ی وقاحت کجا : نکند تو حال غیرعادی‌اش عکس گرفته‌اند ؛ لحظه‌ی غفلت یا ... پس چرا آن‌را این‌جا کوبیده‌اند ؟ یعنی جزیی از جهیزیه است؟! پس خودش کو ...؟

به هر طرف چشم چرخاند . اثری نبود . خیال کرد از این‌که لُخت شده ، یا لخت‌اش کرده‌اند ، خجالت می‌کشد : خب ، خصلتِ دخترهای توی خانه مانده همین است دیگر!

پا پیش گذاشت . جسورانه به این‌طرف و آن‌طرف سر کشید . پُشتِ پرده‌ها ، زیر تخت ، حتا پارچه‌ی سفید سنجاق شده را ؛ به همه‌جا دست کشید و نگاه کرد ؛ نبود : نکند به‌قدری ریزه‌میزه است که توی گنجه‌ای ، جایی مخفی شده ؟

این‌کار برای‌اش عجیب نبود . می‌دانست پدر و مادرها می‌روند ، می‌گردند و دختری که سن‌اش خیلی کم‌تر باشد را برای پسرشان انتخاب می‌کنند .

از جست‌جو خسته شد . عصبی شده بود . بغل باز کرد تا تور سپید را بردارد روی تخت بگذارد که زیر پا نماند .

اصولاً باید کومه‌ی بزرگِ حریر جمع می‌شد و در آغوش‌اش جا می‌گرفت ؛ اما جمع نشد و جا نگرفت . اشتباه کرده بود . تور ، نازک بود و کم ؛ این ، عروس بود که در خودش جمع شده ، نشسته بود و با این حرکت سر بلند کرد و به‌قهقهه خندید .

همه‌ی حرکات او را دیده ، توی دل‌اش خندیده بود و حالا دیگر نمی‌توانست قاه‌قاهِ وقیح‌اش را مهار کند . دندان‌های زرد و سیاه ، صورتِ آبله‌ای ، نگاهِ گستاخ و چشم‌های سرخِ سورمه کشیده ، لب‌های کلفتِ کبود ، دماغ پهن و ابروهایی که بغایت نازک شده بود ، درست مثل رد پای زالویی روی پیشانی .

این‌ها طرح اولیه‌ای بود زیر لایه‌ی ضخیمی از سرخاب سفیداب که با همان یک نگاه در ذهن‌اش حک شد. بوی گندِ دهان‌اش مشمئزش کرد. هنوز در حیرت بود، که عروس مجال نداد، مچ‌اش را گرفت و به طرف خودش کشید. تعادل‌اش از دست رفت. با سر فرود آمد. صورت‌اش کنار گردن او قرار گرفت. حال‌اش به‌هم خورد. تصمیم به فرار گرفت اما عروس مهلت نداد؛ به او پیچید؛ طوری که دیگر چیزی ندید جز هاله‌ای سرخ و دو تکه اسفنج سیاه که از هم جدا شدند و به‌هم چسبیدند و جمع شدند و ناگهان لب‌های‌اش را فرو بردند؛ با فشاری که انگار به دنبال‌اش سر و صورت و همه‌ی بدن‌اش هم بلعیده خواهد شد.

ناچار به دفاع شد. باید به‌هر شکل ممکن خودش را خلاص می‌کرد؛ اما او، هم حریص بود و هم پُر زور. قصدِ رها کردن نداشت. به‌هم آمیختند و غلتیدند. از این سمتِ اتاق به آن سمت؛ از جلوی در تا چسبیده به آینه. زیر که بود، فکر می‌کرد لحظه، لحظه‌ی آخر است؛ نفس‌اش می‌بُرید و رو که می‌آمد سعی می‌کرد دست‌کم از بوی گندِ دهان و اسارتِ لب‌های زالوصفت‌اش دور بماند. بدتر از همه، دندان‌های درازش بود که مرتب مایع لزجِ زردِ زهرمانندی را زیر پوست صورت و گردن‌اش فرو می‌کرد.

لحظاتی بعد، دیگر خبری از مکیدن نشد. فقط صورت خراشیده می‌شد و بارانی از مِشت و سیلی که به سر و روی‌شان می‌بارید و تن‌شان که آماج لگدهای نفس‌بُر شده بود؛ تا دقایقی که ابدی می‌نمود.

عاقبت، خیسِ عرق، یک‌پارچه التهاب، در گردشِ اتفاقی مردمک‌ها، ناگهان، نگاه‌اش به‌آینه افتاد. صورتِ سیاه شده‌ای را دید و زبانی کبود را که از دهانی بزرگ بیرون زده بود. حلقه‌ی انگشت‌ها هنوز گردنِ قطور را می‌فشرد. و پشتِ سرش، اتاق، نفس‌زنان، درسکوتی بُهت‌آلود فرو رفته بود

....

مدتی طول کشید تا به‌نرمی دست‌اش را پس بکشد. سرانگشت‌های‌اش انگار می‌سوختند؛ بعکس، سوزش صورت‌اش را حس نمی‌کرد. پنجه‌های او را می‌دید در حالت چنگ زدن که خشک شده بود. زیر ناخن‌های بلند

چرک گرفته‌اش ریزه‌های کوچکی از پوست و خون جمع شده و چند تار
سبیل به آن‌ها چسبیده بود .

: چه کردم ... چه کردم....

نه این که بپرسد ، در ذهن‌اش جوشید . یک‌بار به خودش آمد . به عقب
پريد . هراسیده جلوی پای‌اش را نگاه کرد ، سطح اتاق را کاوید ، گوشه و
کنار را ؛ حتا دوباره به آینه دقیق شد ؛ اما اتاق خلوت‌تر از قبل می‌نمود ؛
خالی و مرموز : چه شد ... چه شد ... پس کجا رفت ؟...

گذشتِ زمان ، کم‌کم بهت و سرگشتگی را مغلوب ترس کرد ؛ ترسی که
آرام آرام آمد و در وجودش رخنه کرد ، تن گستراند ، هراسان‌اش کرد ،
نگران‌اش کرد تا به فکر چاره باشد ، به فکر فرار . فرار از لاشه‌ای که دیگر
نبود ؛ از کابوسی که دچارش شده بود . از دقایقی که دیوانه‌اش می‌کرد .
به‌سرعت بیرون رفت . حواس‌اش نبود پاره‌ای از تور سفید را در دست
دارد و صورتِ زخمی‌اش از خشم سیاه است .

: خشم از کی ؟...

همه‌ی اطراف را نگاه کرد تا مقصر اصلی را بیابد . نبود : حتماً خودش را
مخفی کرده ... مخفی کرده !...

جماعتی که منتظر بیرون آمدن‌اش بودند ، با دیدن او شادمانه از جا
پريدند و هلهله‌کشان به‌سمتِ حجله دویدند . ایستاد شاید پدر و مادرش را
بین آن‌ها بیابد . برود یقه‌شان را بگیرد ، توضیح بخواهد ؛ سرکوفت‌شان بزند
؛ علتِ نارو زدن‌شان را بپرسد . نبودند . عده‌ای زن و دختر و بچه هیاهوکنان
از کنارش گذشتند و داخل حجله که رسیدند ، یک‌بار در دام سکوت گرفتار
شدند .

توی سالن چند نفری پیر و جوان نشسته بودند که می‌خوردند و
می‌خندیدند و نیم‌نگاهی هم به او می‌انداختند . در چشم پیرمردها حسرت
بود و ریش‌خند و در چشم جوان‌ترها حرص و سوال . دقت کرد تا آشنایی را
ببیند اما همه غریبه بودند ، بیگانه . نمی‌توانست جلوی کسی را بگیرد و با او

حرف بزند ، درد دل کند ؛ خصوصاً می خواست بپرسد ، مطمئن شود دوباره برای اش به خواستگاری خواهند رفت یا نه ؟

ناچار ، بیرون رفت و به طرف راه پله پیچید . الا که می رفت به علت فرار یا مخفی شدن شان فکر می کرد : چرا همه فرار می کنند ، از مرده گرفته تا زنده ... چه شده ... یعنی متوجهی خطای خودشان شده اند . از خجالت قایم شده اند ؟ ... نکند از شلوغی به نفع خودشان استفاده کرده اند به جای خلوتی پناه ببرند ؟ ...

توفان هنوز ادامه داشت . کفری شده بود . پشت در رسید . دستگیره را گرفت . محکم و ناگهانی آن را باز کرد ؛ آماده ی فریاد زدن ، بیرون ریختن هزار ناسزا ؛ خشم و خروش . کسی توی اتاق نبود . نور کمی که معلوم نبود منبع اش کجاست به داخل خزیده و با سیاهی درون آمیخته بود . گمان کرد انعکاس آن همه چراغانی طبقه ی زیر باشد ؛ یا نور رنگ پریده ی مهتاب که سعی می کرد از لابه لای چین پرده ها خودش را داخل بکشد . پرده های تیره ی بلند بی هیچ جنبش طوری قد کشیده ، مانده بودند که انگار کسی را پشت خودشان مخفی کرده باشند ؛ یا حرفی برای گفتن داشتند اما لب به دندان گزیده بودند . توی رفها و طاقچه ها قلیان های برنجی و نقلدان های نقره و ظروف ورشو و مسی عتیقه به شکلی چیده شده بودند که انگار رو به هم ایستاده ، گرم گفتن بوده و حالا با حضور مزاحم ، ناچار ساکت شده بودند . بوی گذشت زمان در اتاق مانده و لایه ی نازک گرد و خاک ، رنگ سورمه ای فرش های بزرگ را مات کرده بود . قسمت بالای اتاق ، آن جا که مخده های خوش رنگ گل و بوته گل دوزی شده به ردیف ، کنار هم قرار داشتند ، قاب عکس گچی بزرگی به دیوار نصب بود .

جلو رفت و با کشیدن کف دست غبار شیشه اش را پاک کرد . توی آن ، عکس پدر و مادرش بود با لباس عروسی ؛ دست در دست هم و دسته گلی بین پنجه های مادر . هردو روبه روی هم ایستاده ، اما چشم به او دوخته بودند ؛ با خنده ی لرزانی که به لب داشتند : چه قدی ... یعنی این همه بلند بوده اند ! ...

عکس ، در دل خطوطِ درشت و سیاهی قرار داشت . دقت کرد . متن آگهی مجلس ترحیم بود با شعری کوتاه در آغازش :

به پُرسه‌ی کی
در میهمانی کفن پوشان
آن جا که طبقی از غبار می‌نهندت پیش
و نی می‌نوازد باد
وقتِ گذر
از روزنِ تاریکِ استخوان ؟

: حتماً موقع عروسی مُرده‌اند ... ولی ، ولی در آن صورت من چطور متولد شده‌ام ؟...

تاریخ برگزاری مجلس ترحیم پاک شده بود : این ، یعنی زمان زیادی از مرگ‌شان گذشته . زمانی به درازای پاک شدن چند رقم ... پس کی به خواستگاری رفته بود؟

دقت کرد جواب‌اش را از چهره‌ی بی‌روح آن‌ها که تلاش کرده بودند شاد نشان داده شود ، بپرسد . خطوط صورت‌شان درهم بود . چین‌های زیادی روی پیشانی و گوشه‌ی چشم داشتند . همه‌ی موهای پدر ریخته و گیسِ مادر یک‌دست سفید شده بود . پدر به‌سختی ارتعاش دست‌های‌اش را مهار کرده بود اما مادر توانایی نگهداری چانه‌ی لرزان‌اش را نداشت . لب‌اش را طوری جمع کرده بود که انگار می‌خواست چیزی بگوید : سرزنش است یا دل‌داری ؟ چقدر چین و چروک دارد چانه‌ی مادر!

درمانده شد : کی مُرده‌اند؟!..

زمان مرگ‌شان به قدری نزدیک به نظر می‌رسید که انگار همان موقعی که سوار ماشین عروس شده بود مرده بودند . دوباره ترس به دل‌اش نشست : نکند من زیرشان کرده باشم ؟ نکند آن‌ها را هم من کشته‌ام... من کشته‌ام... ولی عکس عروسی‌شان چه ؟ این خودش سند است ، مدرک است ... ولی چرا آن‌را توی دلِ آگهی مجلس ترحیم زده‌اند . یعنی باهم مرده‌اند ؛ توی یک تصادف ؟

یادش نبود. هر قدر هم به خودش فشار آورد ، نتیجه‌ای نداشت جز سردرد ، سرگیجه و عصبانیتی که به مرز جنون می‌کشاندش : ناچارم شب را سر بکنم ؛ منتظر بمانم صبح بشود شاید آشنایی، کسی بیاید و همه‌ی این‌ها را برای‌ام توضیح بدهد....

به پنجره نزدیک شد . پرده را کنار زد : چه موقعی از شب است ؛ بعداز نیمه شب یا قبل از آن ؟

نمی‌دانست . ساعت مچی‌اش مدت‌ها بود روی دوازده و نیم خوابیده بود . پنجره را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود . تاریکی به درون خزید ؛ تاریکی‌ای غلیظ و چسبناک .

از ستاره‌ها اثری نبود . آسمان یک‌دست سیاه بود ؛ سیاه و براق . خم شد و بیرون را نگاه کرد . آن پایین ، توفان هنوز خود را به در و دیوار می‌کوبید و زوزه‌کشان از لابه‌لای شاخه و برگ درخت‌هایی که اشباح‌مانند توی تاریکی پنهان شده بودند می‌گذشت و آویزه‌ها و چراغ‌های روشن را به نوسان وامی‌داشت .

دایره‌های نور محاصر شده ، به هر طرف که می‌گریختند ، حلقه‌ی تاریکی دنبال‌شان می‌رفت و در این جنگ و گریز صندلی‌های خالی و میزهایی که هنوز ته مانده‌ی غذا و میوه روی‌شان بود ، آشکار و نهان می‌شدند . حیاط ، پُر بود از زباله ؛ از دستمال کاغذی ، جلدِ سیگار مچاله شده ، پوستِ میوه ، خرده‌های شیرینی ، جلدِ شکلات و در نوشابه که با یورشِ باد به هرسمت رانده می‌شدند .

هنوز همه‌همه و شلوغی از پشتِ شیشه‌ی اتاقِ پُر نور بیرون می‌ریخت و به دست توفان تکه‌تکه می‌شد . هر تکه با زوزه‌ی باد قاطی می‌شد و بالا می‌آمد . گاهی صدای قهقهه‌ی خنده‌های وقیحانه‌ی زن یا مردی می‌آمد و رد می‌شد و گاه شیون عده‌ای که انگار به سر می‌زدند و صورت می‌خراشیدند : متوجه شده‌اند یا نه !!؟

راست ایستاد و به سکوتِ پشتِ سرش ، به سیاهی محزونِ اتاق گوش داد ؛ و به جیرجیرک‌ها که یک‌پشت مشغول بافتن پارچه‌ی شب بودند .

خسته شد . حس کرد دیگر پاهای اش رمق ندارد . باید می رفت گوشه جایی زانوی غم بغل می کرد . پنجره را که می بست ، نور کم سویی به شیشه تابیده شد و تصویر تیره ی جوانی را نمایاند با کت و شلواری سیاه و پیراهنی سفید . جوانی که اطرافیان اش او را به طرف حجله می کشاندند اما او با همه ی وجود امتناع می کرد . نمی خواست برود . شاید می ترسد ، از آینده اش ، از آن چه برای اش انتخاب کرده بودند و یا از عواقب آمیختن با اشباح .

دل اش سوخت ؛ نگران شد ؛ خصوصاً به خاطر حس آشنایی عجیبی که چهره و حالات جوان ایجاد می کرد . نمی دانست خودش است یا پدرش . پدرش را تنها ندیده بود . او را همیشه با مادرش دیده بود . نه شاد و سالم ، نه راضی و خندان ؛ زخم و زیلی ، فریادزنان ، دست به یقه ، کنار هم ، توی خانه ، توی کوچه پسکوچه ها ، توی کلانتری ها ، با کومه ی اسباب های خانه روی دوش شان .

: یعنی مرا هم به کلانتری می برند ؟ یعنی دیگر رنگِ روشنایی را نخواهم دید ؟ محکوم ام؟! ... محکوم ام؟ ... محکوم به چه ؟ ...

تحریر اول ۱۱ شب ۷۱/۶/۲۴ کرمانشاه

۳۰ / ۶ / ۱۳۷۱ - کرمانشاه

نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد

صورتات انگار همه‌ی اتاق را پُر کرده . نه ، صورت نه ، فقط چشم‌های سیاه درشت و زیباییات که لبالب از نفرت است . نفرتی که شعله می‌کشد و به جان‌ام می‌افتد ؛ پوست و گوشت و استخوان‌ام را می‌سوزاند ؛ خاکستر می‌کند .

خیال نکن سرم را پایین انداخته‌ام تا چیزی را نبینم . می‌بینم . حس می‌کنم . احساسی ویران‌گر ، وحشتناک ، که حتا خودم را از خودم می‌رماند ؛ ناچارم می‌کند مدام هوسِ فرار در ذهن‌ام بخلد ؛ شب و روز به رهایی فکر بکنم ؛ اما رهایی از چه ، از کی ؟... از خودم ، از زندگی‌ام ، از هرچه هستی‌ام را شکل می‌دهد ؟... تازه ، کجا را دارم که بروم ، کدام پناهگاه را می‌توانم پیدا کنم که مرا از من جدا کند ؟

آخ که چقدر کوچک شده‌ام . چقدر جمع شده‌ام ؛ اندازه‌ی یک مشت . و تو این جور نگاه‌ام می‌کنی . انگار قاتل تنها کودکان را می‌بینی که درست روبه‌روی‌ات ، کنجِ اتاق ، پشتِ میز نشسته ، مودیان سرش را زیر انداخته است و می‌خندد . خنده‌ی عمیقِ فروخورده‌ای که حتا تن‌اش را به تکان انداخته است . اما این که تکان خنده نیست . من که نمی‌خندم . ساکت و غم‌گرفته نشسته‌ام ؛ سر توی لاکِ خودم برده‌ام و در حالی که مراقب‌ام اوراقِ دفتر جلوی صورت‌ام خیس نشود ، لابه‌لای‌شان دنبالِ جسدِ پسر می‌گردم . پسری که حالا دیگر نیست . پسری که تقاصِ مرگ‌اش را پدرش باید بدهد .

آخ که اگر به دنیا نمی‌آمد ، چه زندگی خوبی داشتیم . خوب ، یعنی خالی از نفرت . و مهم‌تر از همه ، حالا دیگر تو به چشم قاتل نگاه‌ام نمی‌کردی . نگاهی که جرأت نمی‌کنم با آن مقابله کنم ؛ یا کم‌ترین

اعتراضی داشته باشم ، حرفی بزنم . اصلاً انگار به لب‌های ام مُهر سکوت زده‌اند . آخر چه می‌توانم بگویم . چه دارم که بگویم ؟

اگر نمی‌آمد ، حالا دیگر راحت بودم . می‌توانستم بنشینم و هرچه دوست دارم بنویسم . دوست داشتن که نه ، آن چه آزارم می‌دهد ، آن چه وجودم را می‌خراشد ، می‌خورد ، می‌پوساند ، هم از درون و هم از بیرون . تو هم مطمئناً زیاد به پر و پای ام نمی‌پیچیدی ؛ به همان قهر و آشتی‌های کوچک که نمکِ زندگی‌اند قناعت می‌کردی ؛ نه مثلِ حالا که پاک غریبه شده‌ای ؛ دشمن شده‌ای . حتا دیگر چشم‌نداری ببینی قلم به دست گرفته‌ام ؛ روی صفحه‌ی کتابی خم شده‌ام . زود خشم و بیزاریات را نشان می‌دهی ، به هر شکلی که باشد . بعضی وقت‌ها پا می‌شوی ، می‌روی ، درِ اتاق را طوری به هم می‌کوبی که انگار با تخته‌چوبی محکم به صورت‌ام کوبیده‌ای ؛ یا توی آشپزخانه کاسه بشقاب‌ها را ، دیگ و قابلمه را ، هرچه که هست ، همه را به جان هم می‌اندازی . غرغر می‌کنی . با خودت حرف می‌زنی . توپ و تشر می‌زنی . به کی ، با کدام شبح ، با کدام سایه‌ی نامرئی هستی ؛ در چه گنجی از آشپزخانه ، یا در کدام زاویه‌ی حیاط هست این موجودِ مغضوب ، آخر ؟

من که نمی‌دانم . فقط همین را می‌دانم که دل‌ات می‌خواهد با همه‌ی وجود فریاد بزنی . فریاد بزنی و مرا از پشتِ میز مثل عنکبوتِ بی‌دست و پایی که در تارهای تنیده‌ی کهنه‌ی خودش اسیر شده ، با کاغذهای ام بگیری و از پنجره پرتام کنی بیرون ؛ یا قیچی برداری و اول همه‌ی تارهای گرد و خاک‌گرفته را ببری و بعد که مثل لکه‌ی سیاهی روی زمین غلتیدم ، با پا ، لهام کنی و با همین دفترِ شرم ، در حالی که مضمّن شده‌ای ، لاشه‌ام را بیندازی توی سطل زباله .

حالا دیگر از من و از قلمِ من و هرچه قلم و کاغذ است بیزارى ؛ هرچند قلم من مدت‌هاست که یک‌سویه شده ؛ یعنی در شعرها و داستان‌های ام تنها یک آرزو نهفته است ؛ آرزوی یافتنِ جسدِ پسرَم تا به زنام ، به همسرِ نامهربان‌ام بقبولانم که قاتلِ امید ، من نیستم ؛ که در مرگِ

او هیچ تقصیری نداشته‌ام؛ اگرچه تو قانع نخواهی شد، حتا اگر پیدایش
کنم، بی‌اورم‌اش. خب، چه کار دیگری می‌توانم بکنم جز نوشتن؛ جز
نوشتن و این هشدار مداوم به خودم که دیگر نباید صاحب بچه بشویم؟...

مینو پرسید: به نظر تو بچه یعنی چه، چه هست؟

پاسخ، این بود: میوه‌ی زندگی، امید. خود انسان. یک موجود
کوچک دوست‌داشتنی که دو موجود بزرگ‌تر را در خودش جا می‌دهد.
یعنی در واقع یکی است اما پدر و مادر، هر دو به یک‌اندازه او را خودشان
می‌پندارند. انگار دو نفر است. دو نفر، اما تصفیه شده، عصاره‌ی پاک‌ها و
زیبایی‌ها و خواسته‌ها و آرزوها و چه و چه‌های دو نفر!

روبه‌روی‌اش ایستاده بود. با قامت بلند، شانه‌های فراخ و گردن
خوش‌تراش افراشته. چشم به دهان‌اش دوخته بود و شادمانه نگاه‌اش
می‌کرد. حرف مرد که تمام شد، سرخ شد. لحظه‌ای این‌پا و آن‌پا کرد و
بعد گفت: چه پدر خوبی هستی. کاش من جای این بودم که می‌خواهد به
دنیا بیاید!

نگاه‌ام می‌کرد. نگاهی آن قدر عمیق که خیال می‌کردم عاقبت
معلق می‌شوم توی‌اش. آن قدر غرق تماشای حرکات ظریف آن لب و چشم و
ابرو بودم که اول نفهمیدم چه گفت. انگار حرف نمی‌زد، فقط لب‌ها را
حرکت می‌داد؛ اما ناگهان ارتباط برقرار شد و من به خودم آمدم. ناباورانه
چشم به دهان‌اش دوختم. دقایقی ساکت ماندم و گفته‌اش را مززه کردم.
انگار به من گفته بود: یکی، کسی که نمی‌شناسم‌اش اما دوست‌اش دارم،
از جایی خیلی دور، از آن سر دنیا روانه شده است که نزد من بیاید؛ و من
ذهن‌ام را می‌کاوم تا صورت‌اش را بیابم، ببینم.

بعد، یک‌مرتبه شکوفا شدم. از جا جهیدم و دیوانه‌وار رقصیدم؛
رقصی پُر هیاهو، پُر هیجان؛ و در همان حال یادداشت‌های‌ام را به یاد آوردم
که نوشته بودم: «... نه شعر، نه رقص، نه آواز و داستان و خطابه و چه و
چه، هیچ‌یک نمی‌توانند احساس را آن‌گونه که باید، بیان کنند. همیشه
بیش از نیمی از آن‌چه باید گفته شود، ناگفته می‌ماند و گوینده یا نویسنده

هر قدر هم که تلاش بکنند باز ناتوان باقی می ماند و ناگزیر از خیر عنوان کردنش می گذرد .

انسان ذوق که می کند - ذوق در واقع همان واژه‌ی ضروری بیان حس است که راه خروج نمی یابد و گلوگیر می شود - کلافه از نارسایی واژگان به هنگام شادی ، از جا می جهد ؛ آغوش می گشاید و مخاطب را بغل کرده ، می بوسد تا کمی آرام شود .»

و من هم رقصیدم ، ذوق کردم و با صدایی بلند ، مثل نوزاد و ننگ زدم و قشقرق راه انداختم . بعد ، بغل باز کردم و طفل خیالی را توی سینه گرفتم ؛ سر و صورتش را بوسیدم ؛ راه رفتم ؛ خودم را تکان تکان دادم و با صدایی سوزناک برای اش لالایی خواندم .

مینو همی این مدت را به من می خندید . همان طور که به میز کارم تکیه داده بود و دستها را چلیپا روی سینه گذاشته بود ، با نگاهش تعقیبام می کرد و با هر حرکتام قهقهه اش اتاق کوچک را شکوفه باران می کرد . من هم هر چند به ظاهر توجه ای به او نداشتم و گرم خوابانیدن بچه بودم اما همی تلاش ام این بود هر چه بیش تر بخندد و سرمست ترم کند .

از ورجه ورجه که خسته شدم ، پشت میز نشستم و به سرودن شعر پرداختم . نگاه ام به شکم نامحسوس برآمده می مینو بود که انگار درخت پُر باری بود با میوه هایی نو رسیده ، یا آن طرف آن پوست و گوشت لطیف ، گلستانی بود بهاری با گرمای مطبوع مهر مادری .

پیراهن گل دار خوش رنگ راسته پوشیده بود و پاهای کوچک اش بی جوراب ، مثل دو کبک خرامان از زیر دامن پیدا و پنهان می شد . و من ، تازه متوجه علت پوشیدن پیراهن شدم ؛ هر چند اگر خودش نمی گفت ، نه ماهه هم که می شد ، به قضیه پی نمی بردم .

و خواندم .

گفت : صبر کن ببینم . صبر کن ، تند نرو . مگر من همیشه تنها بانوی شهر شعرهای ات نبودم ، حالا این شریک چه هست که برای ام ساخته ای ؟

گفته‌اش به‌ظاهر آمیخته به اعتراض بود ولی در باطن‌اش ، دنیایی سرشار از رضایت و غرور موج می‌زد .
هوس کردم سر به سرش بگذارم : خب اگر ناراحتی خطاش می‌زنم .

هراسان شد : نه ، نه ، شوخی کردم . بخوان دوباره بخوان !
خواندم ، نه دوباره ، نه چندمرتبه ، آن قدر که جنین دوسه ماهه کم‌کم شکل گرفت ، رشد کرد ، پا به هستی گذاشت ، قد کشید و با شیطنت‌های‌اش ، با خنده‌های‌اش خانه‌ی کوچک با صفای‌مان را گل‌باران کرد .

بعد از دقایقی سکوت ، مینو ، پرده‌ی خیال‌اش را پس زد . گفت :
چه خوب می‌خوانی . آدم همه‌ی چیزهایی را که توی شعرت هست جلوی چشم می‌بیند . راستی آن شعری که شبِ عروسی زیر گوش‌ام زمزمه کردی ، آن‌را هم یادت هست ؟... برای‌ام می‌خوانی‌اش ؟

جوان ، شرمگین و درعین‌حال مغرور ، دفترش را ورق زد .
صفحه‌ای را نشان داد : این شعر را برای شب عروسی‌مان گفته‌ام . وقتی خطبه‌ی عقد را بخوانند ، وقتی میهمان‌ها مشغول رقص و پای‌کوبی بشوند ، من ، یواشکی دستِ تو را می‌گیرم ، می‌برم‌ات توی گلستانِ شعر ؛ می‌برم‌ات زیر چتر سبزِ بیدِ مجنون ، کنار آبشارِ بلند ؛ جایی که شخصیت‌های رمان جدیدم قرار هست بروند . من ، غرق در شکوهِ لباسِ سیاه و تو مواج در رویای تورِ سپید ، گردش که می‌کنیم ، این‌را هم برای‌ات زمزمه می‌کنم ؛
اما حالا نه !

به فاصله‌ی کمی دور از من ، روبه‌روی‌ام ، روی نیمکتِ سبزرنگِ پارک نشسته بود . پاهای‌اش را تاب می‌داد . با نوکِ کفشِ سیاهِ کوچک و براق‌اش سرِ سبزه‌های بلندِ زیر نیمکت را به بازی گرفته بود و من خیال می‌کردم سبزه‌ها از این بازی و نوازش به‌وجود آمده‌اند و خندان خود را به رُخ می‌کشند . من هم همراهِ سبزه‌ها احساس قلقلک می‌کردم ؛ لذت می‌بردم .

چشم به دهان‌ام دوخته بود و هر وقت نگاه‌اش می‌کردم ، سرش را پایین می‌انداخت ، یا به سمتی دیگر رو می‌چرخاند .

روپوشِ دبیرستانی دودی‌رنگ‌اش صورت‌اش را معصوم‌تر نشان می‌داد . صورتِ گردِ مهتاب‌مانندش با پیشانی بلند ، ابروهای نازکِ خمیده ، بینی ظریفِ نوک برگشته و موهای سیاهِ بلند که نصفی از آن دو طرفِ شانهِاش ریخته شده ، قوسِ دل‌پذیرِ سینه‌ی نورسُته را پیموده و سر به دامن‌اش ساییده بود . دقیقاً مینیاتوری بود که شاعری نقاش ، نقاشی شاعر ، چیره‌دست ، با همه‌ی احساس ترسیم‌اش کرده باشد .

انگشتر طلای انگشت‌اش را با سرانگشتِ دستِ راست به بازی و چرخش گرفته بود . و من در آن غروبِ دل‌انگیزِ بهاری برای‌اش عاشقانه‌ام را خواندم . حجب و حیای صورتی‌رنگِ دخترانه مانع از ابراز تحسین‌اش بود . فقط شعر که تمام شد گفت : عاقبت شاعر بزرگی می‌شوی ؛ همه‌ی شعرهای‌ات لطیف و با احساس‌اند !

بعد ، صورت‌اش که رنگِ گل‌برگ‌های گلِ محمدی بود ، رنگین‌تر شد ؛ شرمگین و شیطنت‌آمیز پرسید : راستی ، فقط برای من شعر می‌گویی ، یا در مورد چیزهای دیگری هم هست ؟

گفتم : تو زیبایی و من برای زیبایی‌ها شعر می‌گویم . زندگی ، لبریز از زیبایی‌هاست . بدون شک ، همه‌ی هستی را شاعری عاشق سروده است . من تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم بعضی‌ها عبوس‌اند ، یا می‌نالند و ناراضی مدام غر می‌زنند . انگار چشم‌های‌شان را بسته‌اند ؛ انگار لطافت‌ها و طراوت‌ها را نمی‌بینند . نمی‌بینند هر لحظه از زندگی چقدر لذت‌بخش است ، هر فصلی چقدر زیباست ، چطور همه می‌توانند عاشق بشوند و به هم عشق بورزند ، چطور همه می‌توانند شاعر بشوند و هستی و هستی‌های بسیاری را بسرایند .

می‌بینی ! در هیچ‌یک از داستان‌های‌ام خبری از مرگ و بی‌وفایی معشوق و هجرانِ دراز مدت نیست . دل‌داده‌ها راحت به هم می‌رسند . گفتمی شاید شاعر یا نویسنده‌ی بزرگی بشوم . آری ، شاید بشوم ؛ چون همه‌ی

وقت‌ام را صرف ادبیات می‌کنم ، صرفِ کارهای هنری . دل‌ام می‌خواهد خالق
بهترین و بزرگ‌ترین اثر هنری بشوم ، نه مثل بعضی که حتا شصت سال ،
یعنی کمی کم‌تر از سه برابرِ من سن دارند ولی هنوز اثری ماندگار خلق
نکرده‌اند ؛ اما شریکِ زندگی هم شرط است . نمی‌دانم همسر زیبایی آینده‌ام
می‌تواند با من که همه چیزم در شعر و ادب خلاصه شده است همراه باشد
یا نه .

پیدا بود محو نفوذ کلام‌ام است که بی‌معطلی جواب داد : از زندگی
شاعرانه بهتر چه هست ؟

بعد ، بلند شد . دفتر و کتاب‌های‌اش را با دست‌هایی چلیپا ،
آویخته ، جلوی‌اش گرفته بود . سرش را زیر انداخت . دزدیده چشم از من ،
چند قدمی سبک آمد و رفت ، به‌ظاهر جدی و متفکر اما در باطن سرشار از
شرم و شیطنت .

بعد ، گفت : اگر زن بگیری عوض خرج و مرچ حتماً برای‌اش شعر
می‌خوانی ، یا داستان می‌گویی !

و طوری ناگهانی لب بست و بازی‌گوشانه به انتظار ماند که انگار نه
در سکوت ، که به قهقهه است .

این زن‌ها چقدر در دل‌بری استادند ! نمی‌گویند من ، می‌گویند :
زن ، اگر زن بگیری !

مملو از شوق و شعف شدم . خندان گفتم : در عوض اگر از
دست‌اش عصبانی بشوم با شعر دعوای‌اش می‌کنم !

پا از رفتن کشید . روبه‌روی‌ام ایستاد و درحالی‌که سعی می‌کرد
خنده‌ی چشم‌های‌اش را هم مهار کند ، با ظاهری ساده ، معصوم و کنجکاو ،
مثل کودکی که از چیزی خبر ندارد ، پرسید : چطوری ؟
مینو خشمگین فریاد زد : چطوری ؟

از جا جهید . طوری‌که زانوی‌اش به میز خورد و درد در دل‌اش
پیچید . هراسان از پشتِ شیشه‌ی بخار گرفته‌ی عینک به زن نگاه کرد که
مثل ماده پلنگی خشمگین ، متنفر و غضب‌آلود چشم به او دوخته ، آماده‌ی

بیورش و پریدن و پاره کردنش بود . رنگ خنده از لبهایش پرید . آن نیمکت سبز و پارک و سبزه‌ها و درخت‌های پُر شاخه و برگ و جار و جنجال گنجشک‌ها و سُرُسره‌ی خالی و غروب ، همه را دید که به سرعت از نظرش دور می‌شوند ، رنگ می‌بازند و به جای آنها ؛ صورتِ خشمگین زن پیش می‌آید و بزرگ می‌شود ، آن قدر که همه‌ی زوایای چشم‌اندازش را پُر کند . درمانده ، روبه‌رو را نگاه کرد و آرزو کرد می‌توانست دامن زن را بگیرد ، به پای‌اش بیفتد و التماس کند . اما زن انگار نه در مقابل او ، که در انتهای افق بود ؛ یا در پس آسمان بود ؛ یا خود آسمان بود که همه‌جا حضور دارد و هیچ‌جا در دست‌رس نیست . اگرچه لب بسته بود و منجزر به او زل زده بود اما صدای‌اش همچنان در زوایای اتاق می‌پیچید و تکرار می‌شد :
چطوری ، چطوری ؟ ...

مرد ، زمانی دراز خیره به او ، ماند که چه بگوید . حس کرد آن چه می‌خواهد بگوید به قدری متراکم است که شروع از هیچ گوشه‌اش ممکن نیست . انگار کلام ، کلافِ سر در گمی است که سال‌ها وقت می‌خواهد تا بعد از کاوشی جانانه سر نخ‌اش را پیدا کرد ؛ اما او مجال چندان‌ی ندارد . همه‌ی زمان بیانِ دفاعیات‌اش دمی است یا فاصله‌ی چشم برهم زدنی .
از خودش پرسید : آخر چطور می‌توانیم اقیانوسی را در لیوانی جا بدهیم ؟

صدای شکستن شیشه‌ای ، رشته‌ی افکارم را پاره کرد . سر برداشتم و امید را دیدم که ترسیده و بغض‌آلود در خودش جمع شده بود . قطعاتِ شکسته‌ی لیوان دور و برش هراسان‌ام کرد . به سرعت خودکار را روی میز رها کردم و به طرف او دویدم . بغل‌اش کردم . جثه‌ی کوچکِ نرم‌اش گرمای تن کبوتری را داشت که از پروازی طولانی برگشته باشد . صورت‌اش مرطوب بود و پشت لب‌اش خیس از آب بینی .
لحظه‌ای چشم‌های درشتِ سیاه‌اش را که عیناً چشم‌های مینو بود ، با معصومیتِ بره‌آهو ، به من دوخت و منتظر واکنش‌ام ماند . کاش

نمی‌خندیدم یا صورتِ قشنگ‌اش را نمی‌بوسیدم و نازش نمی‌کردم تا به محض درکِ دل‌سوزی پدر ، بغض‌اش نترکد .
اول ، لب برچید و دودل نگاه‌ام کرد . هراسِ نشسته در چشم‌های‌ام را که دید ، بغض‌اش ترکیب و هق‌هقی کوچک و بعد همراه با دست و پا گم‌کردگی من ، صدای‌اش را بلند کرد .
سر و صورت‌اش را غرقِ بوسه کردم و او را به سینه فشردم . در همان حال موزاییکِ جلوی پنجره‌ی اتاق را دیدم و تکه‌ی بزرگی از لیوانِ شکسته که هنوز مقداری آب توی‌اش بود .

مینو هراسان در را باز کرد و وحشت‌زده پرسید : چه شد ؟
بی‌آن‌که منتظر جواب بماند ، یا حتا نگاهی به من بیندازد ، با چهره‌ای عبوس جلو دوید . امید را گرفت ؛ به آغوش فشرد و صورت اشک‌آلودش را بوسید .

بوی پیازِ قاچ شده مشام‌ام را پُر کرد . خم شدم . با دقت خُرده شیشه‌ها را جمع کردم و در یک دست‌ام نگه‌داشتم و با وسواس همه‌ی کفِ اتاق را کاویدم . بعد از آن‌که زانو زدم و صورت‌ام را نزدیک بُردم و لابه‌لای پُرزِ قالی را جستجو کردم ، صدای سرکوفت‌زدن‌های مینو را از بالای سرم شنیدم که می‌گفت : تو هم که مدام سرت توی کتاب است . انگار نه انگار کس دیگری هم هست . اصلاً زندگی ما شده کتاب و ادبیات . گورِ پدرِ زن و بچه ؛ رفیق‌های تاق و جفتِ ادب‌دان‌ات نمیرند !

بعد ، چلپ‌چلپِ بوسه‌زدن‌ها و قربان‌صدقه رفتن‌های‌اش را شنیدم و سوالی که مدام تکرار می‌شد : آب می‌خواستی ؟ آب می‌خواستی ؟

ماهی را اگر از اقیانوس بگیری و در حوض بیندازی و یا حتا درونِ تُنگی کوچک ، باز دست از کاوش برنمی‌دارد و همچنان‌که غرقه در آب است ، مدام می‌گوید : آب ، آب . و در طلبِ آب بی‌وقفه در جستجوست ؛ سعادت‌اش نیز در همین است . این ماهی‌گیران ، هرچند در طلبِ نان ، اما اگر بدانند با صیدِ آن ، چه جان‌دار عاشقی را می‌کشند ، هرگز نانِ خود را آلوده به خون نمی‌کنند . آخر این شکم‌لعنتی چه ارزشی دارد که باید برای

سیر کردن اش دست به کشتار زد ... ؟ چرا برای دیگران حق حیات قایل نیستیم ، چرا نمی‌خواهیم به خود بقبولانیم جز ما موجوداتِ دیگر هم جان دارند ؟... می‌دانی ، گاهی اوقات بخصوص در فصل بهار به درخت‌ها غبطه می‌خورم . دل‌ام می‌خواهد من هم مثل آن‌ها بعد از آن که یک فصل ، یک مدت پیر شدم و همه‌ی شاخه و برگ‌ام ریخت ، در فصلی دیگر دوباره جوان بشوم ، شکوفه بدهم ، رشد بکنم . مرگِ موقتِ گذشته‌ام را فراموش کنم . سرزنده و شاداب ، با لذت و ایثار ، پرندگان را لابه‌لای شاخه و برگ‌ام جا بدهم . سایه‌ای داشته باشم برای پذیرش رهگذرِ خسته‌ی عرق کرده‌ی کلافه از گرما ؛ و بچه‌های بازیگوش با سر و صدای تمام نشدنی‌شان از سر و کول‌ام بالا بروند و میوه‌های‌ام را بچینند .

درخت مقدس است . گل و گیاه مقدس‌اند . همه‌ی جان‌دارانی که دست به جنایت نمی‌زنند مقدس‌اند ؛ مقدس .

حرفِ مرد که تمام شد ، اشک در چشم‌های‌اش حلقه زده بود . نگاه از مخاطب گرفت و سعی کرد با تماشای بیرون ، فرصتی داشته باشد برای خشک کردن نمِ پلک‌ها .

آن طرف پنجره ، قشر ضخیمی از برف همه‌جا را در خود پوشانده بود . شاخه‌ی لختِ درخت‌ها مثل دستِ اسکلت‌هایی کفن‌پوش ، به هر سمت دراز شده ، انگار از ریزش برف و سوز سرما به فغان آمده بودند .

مخاطب که روبه‌روی او ، این طرفِ میز نشسته بود و موقع شنیدن ، خودش را با مجله‌ای مشغول کرده بود ، به محض تمام شدن حرفِ مرد ، بی‌اعتنا به اندوه او ، مجله را کنار گذاشت ؛ ریش سیاه‌پُر پشت‌اش را خاراند و گفت : دل‌سوزی کارِ پیرزن‌هاست . جوان بیست و چهار پنج ساله‌ای مثل تو نمی‌تواند این قدر دل‌سوز باشد و نباید هم باشد . اگر بخواهی این جور فکر کنی و این احساس را داشته باشی می‌شوی یک شاعر بیش از حد رمانتیک ، نه یک آدم واقع‌گرا . باید قبول کنی هر موجودی برای مصرفی خاص به‌وجود آمده است . مثلاً گوسفند برای کشتار ، اسب برای باربری و چه برای چه و چه برای چه . اگر قرار باشد مرغ و ماهی و گوشت نخوری ، باید آن قدر

نازک طبع باشی که حتا دلالت نیاید شیر گوسفندی را هم بدوشی . در صورتی که در هنر و ادبیات لازم است انسان قاطع و بُرا باشد ؛ دقیقاً مثل ساطور .

بعد خندید . خنده‌ای که بر ابروهای مرد گره انداخت . خسته و کلافه جواب داد : مهم نیست تو چه اسمی روی این طرز تفکر می‌گذاری . مهم این است که هنرمند به معنی کلمه باید هنرمند باشد ، نه جانی‌ای که فقط این عنوان را یدک می‌کشد . معنی هنر ژرف‌تر از اینی هست که تو برداشت کرده‌ای . هنرمند آفریننده‌ی زیبایی‌هاست . دل می‌سوزاند تا نهال هستی را آبیاری کند ؛ از جان خودش مایه می‌گذارد تا به جان جهان بیفزاید ؛ نه این که بمیراند یا آن که تبدیل به جلاّد شود .

مخاطب با غیظ فرو خورده‌ای که می‌کوشید پُشت زهرخندی پنهان‌اش کند ، پرسید : جلاّد ؟

و مینو فریاد زد : جلاّد !

دهان‌اش بزرگ شده بود . آن دهان کوچک خوش‌رنگ گوشتالود که خیال می‌کردم فقط برای زمزمه کردن کلماتی سرشار از مهر ساخته شده است ، برای این که به گل‌خند بشکفد و بگوید : فکر نمی‌کنم کس دیگری به اندازه‌ی من خوش‌بخت باشد . هیچ کمبودی ندارم . یعنی تو برای من همه‌چیز هستی ، همه چیز !

و لحظه‌ای ساکت شود تا نگاه گرم‌اش سعادت‌مندانه به من دوخته شود .

هر بار نگاه‌ام می‌کرد ، در هر فصلی ، خرمی چشم‌های‌اش همه‌جا را سبز می‌کرد . انگار مسیح بود ، مسیحی دیگر برای رویاندن گل و گیاه ؛ موجودی که فقط برای زایش و پرورش آفریده شده بود . برای این که عشق بورزد ؛ اما این مرتبه آن نگاه و آن گل‌خند و آن صورت با طراوت ، همه دهانی شده بود بزرگ ؛ آن قدر بزرگ که انگار فقط سری بود و دهانی ، یا حفره‌ای عمیق و سیاه که تنها می‌توانست دو کلمه را بگوید : چطوری ؟ جلاّد .

یا : جلاد ، چطوری ؟

فریادش مرا به عقب پرت کرد ؛ به ساعت‌هایی طولانی که ماتم زده ، کنج اتاق ، کنار بستر کوچک چندک زده ، چشم به آن دوخته بود .
با صدایی دردآلود پرسید : آب می‌خواهی عزیزم ، آب می‌خواهی ؟
اما جوابی نشنید . کودک ، لب و چشم بسته بود . پیشانی کوچک‌اش را قطرات درشت عرق پوشانده بود . اگرچه آن طرف اتاق ، پشت پنجره ، روی سطح سیمانی حیاط ، آفتاب همه‌ی زوایا را روشن کرده ، سایه‌ها را به حداقل رسانده بود اما توی اتاق تاریک می‌نمود . تاریکی و سکوتی دل‌گیر که روی قفسه‌ی کتابخانه و لابه‌لای کتاب‌ها سایه گسترده ، سطح فرش سورمه‌ای گل و بنه‌دار را پوشانده ، به پرده‌ی سفید گل‌دار پشت پنجره آویخته و حتا برگ‌های شمعدانی بالای میز را هم در خود گرفته بود .
مرد پشت میز نشسته ، دست‌اش را با خودکار فشرده شده بین انگشت‌ها ، بی‌تکان روی دفترش گذاشته بود . مقابل او ، زن ، نوسان می‌کرد . با یک دست بادبزنی حصیری کوچکی را روی جثه‌ی نحیف طفل تکان می‌داد و دست دیگر را ستون چانه کرده بود و بی‌صدا ، حتا بی‌آن‌که لب بجیناند با چپ و راست بردن تن مویه سر داده بود . مرد اما نه این‌که او را ببیند ، فقط نگاه‌اش می‌کرد .

نالهی ضعیفی که بلند شد ، رشته‌ی اندوه زن را پاره کرد . هراسان روی کودک خم شد . امیدوار و مشتاق چشم به او دوخت تا کم‌ترین تغییر چهره و حالت‌اش را ببیند . طوری لب‌های‌اش را جمع کرد که انگار نه طفل ، خود اوست که ناله و شوق و درد و درماندگی را به‌هم آمیخته ، آماده‌ی سوختن و خاکستر شدن است .

چندمرتبه با صدایی گرفته ، لبریز از التماس او را صدا کرد . امید چشم باز نکرد ؛ حتا لب تکان نداد . صورت کوچک گل انداخته‌اش با مژه‌های سیاه و بلندی که به‌هم چفت شده بودند ، زیر لایه‌ی عرق محو شده بود ؛ طوری‌که انگار از بستر کوچک بخار برمی‌خاست و او ، پس مه‌ای متراکم ، شرعی و داغ به‌تدریج دور و دورتر می‌شد .

مادر ، درمانده از شنیدن جواب یا دیدن تقلایی هرقدر ناچیز ،
بیمناک و رمیده چشم به او دوخته بود ؛ اما مرد سعی می کرد چهره‌ی
دردمند شخصیت داستان‌اش را مجسم کند که مأیوسانه گاهی در کنجی
می نشیند و به خود می پیچد و گاه مثل پرنده‌ای اسیر خودش را به در و دیوار
قفسی ناپیدا می کوبد و ناامید در تلاش یافتن راهی است برای فرار . دست و
پای‌اش در زنجیر نیست اما گمان می کند همه‌ی بدن‌اش را طناب پیچ
کرده‌اند و گرداگردش خیلی از نویسندگان بزرگ جهان حلقه زده‌اند ؛ هر
یک در اندیشه‌ی یافتن راهی برای رهایی او .

صورت سرد و متفکر همینگوی پیش آمد ، با سر و ریشی ژولیده و
خاکستری ؛ سرگردان در کوچه‌های محو شده پشت مه ؛ غرقه در صدای
ناقوس کلیسا ؛ صدای پُرطنینی که در سکوت محیط می پیچید .
همینگوی ، لوله‌ی سیاه اسلحه را رو به خود گرفته ، در اندیشه
بود که کی شلیک کند .

به دنبال‌اش ، صورت مردد او با تصویری از سیمای مردانی
کیمانوپوش در آمیخت که همه مصمم و مسلط ، روی تپه‌ای بلند ، رو به
خورشید ، چهار زانو نشسته ، هر یک قبضه‌ی کارد بلندی را با دو دست
گرفته بودند و بی‌نگاه به آن ، نوک نیز و براق‌اش را روی سینه گذاشته ،
چشم به افق دوخته بودند برای تمرکزی مرگ‌بار تا یک‌باره کار را یک‌سره
کنند .

بعد ، هدایت را دید غریب ، در اتافی نیمه تاریک ؛ توی هتلی در
شهری سرد و ساکت و بسیار دور از هیاهوی وطن . او ، لیوانی پُر را به دست
گرفته ، متفکر و منزجر سر می کشید و سخت در خیال بستن منافذ درها و
پنجره‌ها بود .

بهرام صادقی هم در این گوشه‌ی دنیا ، به کوچه‌ی بن بست دست
چپ می رفت و از بن بست سمت راست بیرون می آمد و مدام این چرخه را
ادامه می داد شاید جایی بیابد که بتواند خودش را از دردسرهای خودش
برهاند .

در نهایت ، هستی آکنده شد از هیاهو . همه را دید با هلله و همه‌های دهشتناک که جملگی در حال نابودی خویش به دست خود بودند . نه زمین پیدا بود نه زمان معلوم . هرج و مرجی بود که شدت می‌گرفت و گوشه‌گوشه را پُر می‌کرد . زمانی می‌ماند ، گشتار می‌کرد و بعد ، کم‌کم فرو می‌نشست ؛ دور می‌شد ؛ مثل گردبادی سهمگین که چرخان هرچه هست ، همه را در خود می‌پیچد ، له می‌کند و می‌بَرَد . سکوت که شد ، لحظه‌ای بیش نپایید ؛ صدای فرو افتادن جسمی در آب ، آن‌را خط زد .

خیال کرد کسی زیر گوش‌اش می‌گوید : ویرجینیا وولف بود ، مُرد

!

ناگهان جیغ زن ، او را از جا پراند . مینو فریاد می‌زد : مُرد قاتل .

مُرد جلاد !

هراسان شد . زن ، یک پارچه آتش شده بود . شیون می‌کرد . موی سرش را می‌کند . صورت می‌خراشید . فریاد می‌زد و خود را به زمین می‌کوبید . می‌کوشید همه‌ی تن‌اش را ، همه‌ی وجودش را له کند ، پاره کند .

لحظه‌ای مبهوت به او و بعد به صورتِ بچه‌ی یک ساله‌اش زل زد که سرخی و گُر گرفتگی از آن رخت بسته ، به سفیدی یک‌دست گراییده بود . ناپاورانه ، ناخواسته ، سطرهایی از یادداشت‌های خودش را به یاد آورد که نوشته بود : « و یا در اوجِ غم ، خود را به زمین می‌زند و مشت بر سر و روی خود می‌کوبد . چرا که قادر به گفتن آن‌چه در درون دارد نیست » .

با تردید و امیدی موهوم بلند شد . جلو رفت . بی‌توجه به ناله و شیونِ زن ، کنار کودک زانو زد . آرام دست روی قلب او گذاشت . لحظه‌ای تامل کرد . بعد ، سر خم کرد و صورت‌اش را نزدیکِ دهان طفل گرفت . منتظر ماند ؛ آن‌قدر که انگار هرگز خیال سر برداشتن ندارد و یا گمان می‌کند با دور کردنِ سر ، رشته‌ی حیاتِ کودک‌اش را پاره می‌کند .

عاقبت سر خورده و مایوس کمر راست کرد . شتاب زده ، نگاهی به زن انداخت و بلافاصله دردمند و حسرت به دل به امید چشم دوخت . دست دراز کرد ، پاهای کوچک او را در مُشت فشرد . خم شد و بر آن‌ها بوسه زد . پاهای کوچک قشنگ‌اش را بوییدم و بوسیدم و به چشم‌های‌ام مالیدم ؛ طوری که موقع خداحافظی به مهمان چندروزه‌ی از جان عزیزترت می‌گویی : قدم بر چشم ما گذاشته‌ای ، منت بر سرمان گذاشته‌ای ! و نمی‌خواهی از تو جدا شود . دل‌ات می‌خواهد به پای‌اش بیفتی ، التماس‌اش کنی و با نثار جان ، مانع سفرش بشوی ؛ اگرچه او رفتنی است و باید برود . چه دردی در جان تو جا می‌گیرد و چه زجری می‌کشی و چه آهی . آخ .

دست‌ام را روی تنِ سردش حرکت دادم . گردن باریک و نحیف‌اش ، چانه‌ی ظریفِ کوچک و لب‌های غنچه‌ای قشنگ‌اش را لمس کردم . عرقِ پیشانی‌اش سرد بود . توی صورتِ معصوم‌اش دیگر نشانه‌ای از گره و گرفتگی فشارِ درد نبود . راحت شده بود ؛ راحت و آزاد اما من خیال کردم قهر کرده است ؛ رنجیده است ، از من ؛ از من تا دیگر نگاه‌ام نکند ، در جوابِ خنده‌های‌ام نخندد ؛ اعتنا نکند ؛ بماند همان‌طور تا ابد .

درماندگی را تا اعماق وجودم حس کردم . نه فقط درماندگی ، درد و دریغ و حیرت را هم ؛ طوری که انگار در محیطی بوده‌ام سرشار از جار و جنجال‌های شیرین ، از هیاهوهای شاد . و ناگهان آن هلهله‌ی زندگی خاموش شده است ؛ رفته است ؛ مُرده است ؛ و حالا ، ساکت و سر در گریبان ، با امید و حسرتی توأم ، گوش می‌خوابانم شاید مرتبه‌ای دیگر آن شور و نشاط را بشنوم ؛ هرچند بیهوده است ؛ بیهوده .

مینو ، اما مهارِ رفتار رها کرده ، از خود بی‌خود شده بود . چنگ به سر و صورت‌اش می‌کشید . خودش را می‌زد . گریه می‌کرد و سر به زمین می‌کوبید . گاهی یورش می‌آورد ، خم می‌شد و امید را بغل می‌کرد ؛ می‌بویید و می‌بوسید ؛ صدای‌اش می‌کرد . و گاه تن راست می‌کرد . چشم به

سقف می‌دوخت و با همه‌ی وجود نه به فریاد ، که با درد ، با درماندگی ضجه می‌زد : خدا . خدا....

و خدا آن بالا نشسته ، نظاره‌گر اعمال ما بود . انگار مانده بود تا التماس و اصرارمان از حد بیرون شود . مینو هم التماس می‌کرد ، اصرار می‌کرد ، هزار بار . هزار بار امید را صدا زد با گریه ، با دردخند ، با قربان صدقه رفتن ، با وعده و وعید دادن ، با تلاشی بیهوده برای جلب کردن توجه‌اش به چیزی هر قدر ناچیز ؛ طوری که انگار اگر لب می‌جنباند و در طلب اسباب‌بازی حتا جان می‌خواست ، مینو بی‌درنگ تن و جان مچاله می‌کرد و مثل تویی بلورین توی دست‌اش می‌نشاند .
اما امید چشم باز نکرد . همان‌طور ماند ، بی‌اعتنا به کوه اندوه من و هیاهوی ماتم‌گرفته‌ی مادرش .

در مقابل شیون مینو که هر لحظه بیش‌تر اوج می‌گرفت ، من ، جدا از خود ، در بهت و ناباوری غوطه می‌زدم . حس می‌کردم محفظه‌ای که مرا در خود فشرده است به تدریج تنگ و تنگ‌تر می‌شود . خُردم می‌کند ، له و نابودم می‌کند . گمان می‌کردم کوچک می‌شوم ، آن‌به‌آن کوچک و کوچک‌تر ، آن قدر تا مسخ شوم ، محو شوم ، تبدیل بشوم به موجودی دیگر ، به کسی دیگر . به‌شکلی که انگار این‌که نشسته و چشم به جنازه دوخته است ، من نیستم ؛ من فقط نظاره‌گرم ؛ نظاره‌گر پدری که تنها فرزندش ، پسرش ، موجودی که سرود زندگی‌اش بوده ، یک‌باره در برابرش ساکت شده ، خاموش شده ، مُرده است .

مینو ، موهای سرش را می‌کند و دور می‌پیچید . با مشت به سینه‌اش می‌کوبید و پیراهن‌اش را پاره‌پاره می‌کرد و من مانده بودم کی را به یاری بطلبام . آرزو می‌کردم امید نمی‌مُرد تا درمانده نمی‌شدم . تا احساس بی‌خودی و پوچی و بی‌کسی نمی‌کردم ؛ اما او مرده بود و من نمی‌دانستم چه باید بکنم . نمی‌دانستم من هم باید گریه کنم و مثل مینو خودم را روی جنازه‌ی کوچک پسرمان بیندازم و نعره بزنم و به سر و صورت‌ام بکوبم یا

مانع آن همه زاری مادرش بشوم ؛ دل داری اش بدهم ؛ دستهای اش را بگیرم
و به صبر و بردباری دعوت اش کنم .

کسی نبود به کمکام بیاید . از همسایه ها هیچ یک را نمی شناختم
. نمی توانستم از آن ها انتظار یاری و دل سوزی داشته باشم چون هیچ وقت
صمیمیتی بین ما برقرار نشده بود . آن ها سر در لاک خود برده ، به
خواسته ها و مشکلات خودشان پرداخته بودند و من ، خودم را کنج خانه
حبس کرده ، به جای معاشرت با این و آن ، لحظه لحظه ی وقتام را صرف
شعر و ادب ، صرف خلق زندگی هنرمندانه کرده بودم و حالا غربت را با
همه ی وجودم حس می کردم ، لمس می کردم . احساس می کردم فاصله ام با
دیگران کیلومترهاست .

ندانستم زمان چطور گذشت و چقدر در آن سکوت پر هیاهو بودم
؛ چون خورشید در آن طرف پنجره ، در دل آسمان ، انگار شوکه شده ،
پابرجا مانده بود و نورش ، افسرده و شرمگین از شیشه به این طرف خزیده ،
جلوی پنجره ، روی نقطه ای از قالی نشسته و چشم به ما دوخته بود .

وقتی مینو خسته از آن همه تلاش ، کنار رخت خواب کوچک افتاد
و بی رمق زنجموره سر داد ، من بلند شدم ، افسرده و درهم ، بچه را بغل
کردم و از اتاق بیرون رفتم . توی حیاط ، کنار حوض ایستادم . نور آفتاب که
در آب منعکس شده بود چشم ام را زد . سر خم کردم و داخل حوض را نگاه
کردم . انگار اولین مرتبه ای بود که آن را می دیدم و می خواستم عمق اش را
پسنجم . سطح و چهار طرف اش را لایه ی نازکی از جلبک های سبز و
قهوه ای رنگ پوشانده بود و آب اش طوری بی تکان مانده بود که انگار منتظر
است .

لبه ی حوض نشستم . امید را روی پاهای ام گذاشتم و با حوصله ،
بی کمترین عجله ، لباس اش را از تن اش بیرون آوردم . بدن کوچک و
لطیف اش مثل جثه ی بی جان پرنده ای کوچک لقلق می خورد . برهنه که
شد ، او را روی دست ها گرفتم ، بلند کردم و نزدیک صورت ام آوردم تا
دقیق تر از هر وقت دیگر نگاه اش کنم اما سیحه ی مینو که به دنبال ام کشیده

شده ، در فاصله‌ای دورتر از حوض ایستاده ، هراسیده و ناامید به تن برهنه‌ی طفل‌اش چشم دوخته بود که می‌رفت برای آخرین بار شسته شود ، نگاه‌ام را به خود کشید .

او را دیدم که بعد از آن سیحه‌ی دل‌خراش که از اعماق وجودش سر داده بود ، لحظه‌ای با چشم‌های بیرون‌زده از حدقه به دست‌های‌ام زل زد و بعد ، آهی کشید و درست کنار پای من ، بیهوش ، روی زمین افتاد .
دقایقی طولانی خیره به او ماندم و ماندم چه بکنم . سنگینی امید روی دست‌های‌ام بود و قواره‌ی مینو روی چشم‌ها . قسمتی از موهای بلند مینو توی پاشویه افتاده بود و من ترسیدم با شستن امید ، موی مادرش را هم خیس کنم .

عاقبت ، با احتیاط ، طوری که انگار امید از آب می‌ترسد ، تن‌اش را توی حوض فرو بردم و او را روی سکوی داخل آب گذاشتم . سر خم کرده بودم ، او را می‌شستم و قطره‌های اشک جمع می‌شدند و به مژه‌های‌ام می‌آویختند و بعد از رقصی دردمندانه ، رها می‌شدند ، می‌افتادند و توی آب گم می‌شدند . و امید ، پشت پرده‌ای لغزان ، جلوی چشم‌های‌ام موج می‌زد .
کار که تمام شد ، بیرون‌اش آوردم . روی لبه‌ی آبی‌رنگ حوض خواباندم‌اش . نیم‌نگاهی به آن قسمت از موهای خیس مینو انداختم که توی پاشویه ریخته شده بود .

داخل ساختمان شدم . حوله‌ی صورتم را برداشتم و برگشتم . با آن ، امید را خشک کردم . بعد ، رطوبت تن پسر را روی سینه‌ام حس کردم . به اتاق رفتم . صندوقچه‌ی چوبی جگری‌رنگ پُر نقش و نگار را باز کردم و به جست‌جو پرداختم . لابه‌لای لباس‌ها پارچه‌ی سفید کوچکی را پیدا کردم که مینو قبل از تولد امید ، رخت‌های دوخته شده برای او را در آن می‌پیچید .

پارچه را نزدیک صورتم گرفتم ؛ هنوز بوی نوزاد می‌داد . موقعی که بند قنداق و کلاه کوچک سه‌گوشی که توی پارچه بود را بیرون آوردم ، ونگ شادی‌بخش امید را شنیدم که بی‌امان خانه را روی سر گرفته بود .

مینو گفت : مگر زبان به دهان می‌گیرد . ذله‌ام کرد دیگر .
 نمی‌دانم چه مرگ‌اش شده !
 خوشونت کلام‌اش مرد را واداشت تا کتاب را ببندد . از پشتِ میز
 بلند شود و به‌طرفِ او برود . بگوید : بی‌خود که نگفته‌اند بهشت زیر پای
 مادران است !
 اما شوخی و خنده‌اش گره‌ی ابروهای زن را صاف نکرد . مینو ،
 قهرآلود ، بی‌آن‌که حتا نگاه‌اش کند ، بچه را به او داد و عجلانه از اتاق
 بیرون رفت . لکه‌های چربی نشسته بر سر آستین‌ها و خیسی جلوی سینه و
 پایین پای پیژامه‌اش نگاهِ مرد را با خود کشید و بُرد .
 مرد لحظه‌ای احساس شرم کرد . به درِ آشپزخانه چشم دوخت و
 بی‌حرکت ، غرق اندیشه ماند ؛ اما این حالت دیری نیاپید . با گریه و تقلای
 امید به خودش آمد . صورت بچه را بوسید . سعی کرد با ایجاد سر و صدا و
 قفلک دادن و چرخاندن و بالا و پایین انداختن او ، ساکت‌اش کند . کودک ،
 خیال آرام شدن نداشت ؛ اما به‌تدریج بین ونگ‌زدن‌های‌اش وقفه افتاد و بعد
 از هر بالا و پایین انداختنی ، کمی مکث کرد و بین خنده و گریه ، بغض کرد
 و لب برچید و خنده‌ای کوچک ، و دوباره گریه سر داد . این بازی آن‌قدر
 ادامه داشت ، تا صدای خنده‌اش اتاق را پُر کرد .
 مرد ، خسته که شد ، روی صندلی نشست . دفتر و کتاب و وسایل
 روی میز را جمع و جور کرد . جایی باز کرد برای امید و او را رو به خودش
 نشاند . گفت : جیش نکنی روی نوشته‌های بابا ، ها !
 اما همین‌که گوشه‌ی پیراهن او را بالا زد و آن قسمت از پارچه که
 از زیر مشمای بچه بیرون زده بود را دید ، گفت : اه ، خیس کردی که !
 بلافاصله بچه را برداشت ، کنار میز ، کفِ اتاق خواباند و در
 حالی که مراقب بود دست‌اش آلوده نشود ، مشمای‌اش را باز کرد .
 بعد ، آن‌ها را روی میز گذاشتم . امید را داخل پارچه پیچیدم و
 نگاهی به اطراف انداختم . سبد حصیری بزرگ ، گوشه‌ی اتاق ، دمر افتاده
 بود . آن‌را برداشتم . برگِ خشکیده‌ای به دیواره‌اش چسبیده بود . برگ را

بیرون انداختم و امید را لابه‌لای پتوی قرمز کوچکی پیچیدم و توی‌اش گذاشتم . بعد از آن‌که روزنامه‌ای را روی او پهن کردم ، دسته‌ی سبد را گرفتم و از اتاق بیرون زدم .

توی حیاط ، مینو تازه چشم باز کرده ، نشسته بود . گیج و گنگ اطراف را نگاه می‌کرد . شاید تلاش می‌کرد چیزی را به‌خاطر بیاورد . همین‌که من و سبد را دید ، هراسان نیم‌خیز شد . وحشت‌زده و وحشی خیره به ما ماند . مهلت ندادم حرکتی بکند . با همه‌ی فشاری که به خودم آوردم فقط توانستم بگویم : صبر داشته باش ، اگر می‌توانی !

و از خانه زدم بیرون . در حیاط را که پشت سرم بستم ، خیال کردم مقابل‌ام نه کوچه‌ای هست و نه خانه‌ای و خیابانی ؛ در عوض ، تا چشم می‌بیند بیابان است و انتهای آن ، در فاصله‌ای خیلی دور ، قبرستانی خاک‌آلوده ، پوشیده در غبار .

راه افتادم . توی کوچه ، بچه‌های کوچک و بزرگ همسایه‌ها هیاهوکنان بازی می‌کردند . بی‌توجه به من و سبدِ دست‌ام به توپ می‌زدند و آن‌را به هر سمت پرتاب می‌کردند .

ترس به دل‌ام چنگ زد . هراسان شدم توپ به سبد نخورد . چند زن و مرد رهگذر بی‌اعتنا از کنارم گذشتند . حتا نیم‌نگاهی هم به سبد نکردند .

برای رسیدن به قبرستان باید کوچه پس‌کوچه‌ها را طی می‌کردم و دو سه خیابان را پشت سر می‌گذاشتم . جلو که می‌رفتم ، گوش به‌زنگ بودم شاید صدای گریه‌ی امید را بشنوم . منتظر بودم سبد سنگین و سبک بشود و روزنامه از روی‌اش کنار برود اما او همچنان آرام بود و همه‌جا ساکت . انگار کسی راه نمی‌رفت ؛ هیچ جنبنده‌ای از کنارم نمی‌گذشت ؛ لبی باز نمی‌شد ؛ حرفی گفته نمی‌شد . آن‌هایی که از مقابل می‌آمدند و می‌گذشتند ، بی‌کلام ، فقط لب‌های‌شان را تکان می‌دادند و با صورت‌شان ، با حرکات دست و پای‌شان فقط شکلک می‌ساختند . آن‌هم پشت پرده‌ای از غبار ، پشت مه‌ای

غلیظ . و راه ، انگار جاده‌ای بود ابری و آدم‌ها فقط اشباحی بودند سایه‌وار که از هرطرف سر می‌کشیدند ، می‌لغزیدند ، می‌رفتند و محو می‌شدند .

ندانستم چقدر رفتم و از کجا گذشتم . موقعی به خودم آمدم که شنیدم کسی مرا به اسم صدا می‌کرد . ایستادم . سرگردان چشم به اطراف چرخاندم . آن‌طرف‌تر ماشین آلبالویی‌رنگ شیک‌اش را کنار خیابان پارک کرده بود و با همان دستی که آرنج‌اش را به فرمان تکیه داده بود ، عینک آفتابی‌اش را تاب می‌داد . دست دیگر را دور صندلی خالی کنارش حلقه کرده ، به این‌سمت خم شده بود . خندان به من زل زده بود و با نگاه‌اش مرا به جلو می‌خواند . اول ، نشناختم‌اش . خیال کردم مخاطب‌اش من نیستم ؛ اما او با تکان دادن دست و تاکید چشم و ابرو ، مرا به خودم نشان داد . جلو رفتم . خم شدم و پرسش‌گرانه چشم‌به‌چشم‌اش دوختم . خوشحال از این‌که هنوز او را نشناختم‌ام پرسید : به‌جا نمی‌آوری ؟

آن سبیل نازک نوک برگشته و صورت سه تیغ‌هی گوشتالود و موهای کم‌پشت مرتب و غبغب زیر گلو و شکم برآمده و پاهای کوتاه و خپل هیچ نشانی از آشنایی نداشت اما رنگ چشم‌ها و حالت گیرای نگاه و شیوه‌ی شیرین خندیدن‌اش را انگار جایی دیده بودم.

معطل نکرد ، گفت : منم ، احمدی ، هم‌کلاسی سابق !
یک‌مرتبه خشک‌ام زد : آن احمدی لاغر و محجوب تودار مودی گوشه‌گیر کجا و اینی که انگار صاحب نصفی از جهان است ، کجا !
کسی دیگر اگر جای من بود حتماً سوت می‌زد ، اما من بعد از سکوتی کوتاه فقط گفتم : چقدر عوض شده‌ای ، آن‌هم توی هفت هفت سال !

خندید . خنده‌ای عمیق که همه‌ی هیكل گوشتی‌اش را تکان داد .
جواب داد : اما تو نه ، هیچ فرقی نکرده‌ای ، هیچ هیچ . حالا بیا بالا ، بیا بالا !
خیلی اصرار کرد که سوار شوم . کنارش نشستم و سید را جلوی پای‌ام گذاشتم . نگاهی به آن انداخت و خندان ، گفت : نه بابا برخلاف

ظاهرت مثل این که وضعات بدن نیست . تو این گرانی چقدر میوه خریدهای .
تعارف نمی کنی ؟
ماشین را راه انداخت .

ظاهر م ؟ مگر ظاهر م چطور است ؟ لباس ام که پاره پوره نیست .
گیریم اتو نشده یا کار کرده است ، آن قدرها نو نیست . کت و شلوار سورمه ای
و پیراهن سفید راه راه با خط های آبی پوشیده ام . پیراهن ، تعاونی است .
دوسه سال قبل دویست و پنجاه تومان خریدم . سر آستین دست راست ام
کمی زدگی دارد که با نخ سفید رفوایش کرده ام ؛ حالا هم که زیر کت است و
معلوم نیست . روی هم رفته شکل و شمایل مفلوکی ندارم که ؛ قیافه ای
گداها را به خودم نگرفته ام که ؛ پس چه می گوید این ؟ یعنی باید هر دوسه
ماه یک بار یک دست لباس نو بخرم ، آن هم با این وضع اقتصادی . نمی شود
کت و شلوار را که برای شب دامادی خریدهای بپوشی حتا اگر در
نگهداری اش نهایت دقت را کرده باشی . نکند شوخی می کند ؟ ولی آن
احمدی که من می شناختم این قدر بذله گو نبود ؛ این قدر فیس و افاده ای و
شیک پوش نبود . کدام شب یکهو به کدام گنج رسیده که نه فقط ظاهر ،
حتا باطن اش را هم عوض کرده ، خط بطلانی کشیده است بر همه ی
گذشته اش . انگار گذشته ی خودش را فراموش کرده است که حالا ظاهر مرا
به رخ ام می کشد . از من میوه می خواهد ، جواب اش را چه بدهم ، چه باید
بگویم ؟

پرسید : کجا می روی ؟

جواب دادم : قبرستان !

تند می راند . بعد از نیم نگاهی به من ، بی آن که خنده از
لب های اش دور بشود پرسید : خیر است ؟ شب جمعه که نیست !
ماندم چه بگویم . رغبت نکردم زجر و ناراحتی ام را بیرون بریزم .
از این که سوار ماشین او شده و همکلام اش شده بودم ، پشیمان شدم . بدتر
از همه ، هر حرفی که می زد خیال می کردم نیش می زند ؛ می خواهد خودش

را به رُخام بکشد ؛ ز جرم بدهد ؛ آن هم بدون آن که سابقه‌ی دشمنی داشته باشیم با هم .

گفت : چته ، خیلی گرفته‌ای . راستی حالا چکاره‌ای ، چه می‌کنی

؟

: هیج ، یک معلم ساده‌ام . بیش تر وقتام توی خانه می‌گذرد ،

صرفِ نوشتن ، البته خواندن و نوشتن باهم !

: از همان آت و آشغال‌ها ؛ هنوز دست برداشتی ؟ بابا ول کن ،

فکرِ نان باش این‌ها همه شعر است . خوشات می‌آید؟!!

به قبرستان رسیدیم . ترمز کرد . در را باز کردم و پیاده شدم .

سبد را برداشتم و بی‌آن که او را نگاه کنم یا چیزی بگویم ، حتا تشکری خشک و خالی ، پشت کردم و راه افتادم .

خورشید می‌رفت تا پشتِ سنگِ قبرها پنهان شود . درخت‌هایی

که تک‌تک ، با فاصله‌های دور از هم قد کشیده بودند مثل آدم‌های قد بلند

غبارگرفته‌ای می‌مانستند که دست‌ها را به آسمان بلند کرده ، با احترام و

اندوهی عمیق دعا بخوانند ؛ و شاخه‌های آویخته‌شان ، سرهایی بود فرو

افتاده ، چشم‌هایی به زمین دوخته شده و لب‌هایی که بی‌صدا می‌جنبید .

سکوتی سایه‌وار بر همه‌جا سنگینی می‌کرد . انگار همه آمده بودند

، مرده‌های‌شان را دفن کرده ، لحظاتی سوگوار مانده و بعد برای همیشه رفته بودند .

مسافت زیادی را نپیموده بودم که شنیدم صدای ام می‌کند .

اول تصمیم گرفتم نمانم و جواب‌اش را ندهم اما این دفعه انگار در

صدای‌اش صداقت موج می‌زد ؛ طوری که ناخواسته ایستادم . سر برگرداندم و

دیدم با قیافه‌ای گرفته ، متعجب و اندوهگین نگاه‌ام می‌کند . انگار

می‌خواست چیزی بگوید . شاید به عظمتِ غم‌ام پی برده بود . دلام سوخت

. متوجه شدم نمی‌توانم به این سردی و با این رنجش جدا بشوم ، باید

برمی‌گشتم . دست‌کم تشکری می‌کردم .

کنارم درختِ تنومندِ گرد و غبارگرفته‌ای بود که سنگ بزرگی درست چسبیده به تنه‌اش قرار داشت . سبد را روی سنگ گذاشتم و به سمتِ ماشین رفتم . خم شد و در را باز کرد . داخل شدم . کنارش نشستم و خیره به او ماندم که ماتم‌زده نگاهام می‌کرد .
دقایقی در سکوت گذشت . عاقبت دو نخ سیگار روشن کرد ، یکی را به من داد و گفت : متأسفام . چرا نگفتی ؟
چه می‌توانستم بگویم . چرا باید می‌گفتم ، به‌فرض هم که می‌گفتم ، تو چه می‌توانستی بکنی جز این که فقط غصه بخوری ؟
پسر است یا دختر ؟
امیدم بود ، پسر !
در صدا و نگاه‌اش همدردی موج می‌زد . دیگر از آن تمسخر و غرور خبری نبود .

پرسید : باز هم داری ؟
حسرت‌زده و ناامید جواب دادم : نه ، همین یکی را داشتم !
ناگهان رنگ‌اش پرید . شتاب‌زده ماشین را روشن کرد . توی دنده گذاشت و گاز داد . ماشین با سر و صدای زیاد از جا کنده شد .
دستپاچه پرسیدم : چکار می‌کنی ، کجا می‌روی . بچه‌ام ؟
گفت : مگر نمی‌بینی ؟ مأمورهای موادند . انگار بو برده‌اند !
ناگهان سر و صدای آژیر در همه‌جا پخش شد . به عقب نگاه کردم . دو سه ماشین با چراغ‌های روشن ، آژیرکشان و با سرعتِ زیاد به تعقیب ما پرداخته بودند . مجال پیاده شدن نداشتم و احمدی بی‌توجه به من و جنازه‌ای که جا گذاشته بودیم ، سعی می‌کرد هرچه زودتر فرار کند .
اعتنایی به دست‌اندازها و خرابی راه نداشت . یک چشم به آینه دوخته بود و یک چشم به جاده . ماشین کژ و راست می‌شد و ویراژ می‌رفت و به‌هوا بلند می‌شد و دوباره محکم به زمین می‌خورد . سرعت ماشین‌های پشت سرمان هم کم‌تر از ما نبود . جدا از سرعت ، سر و صدای آژیرشان خوف و وحشت بیش‌تری ایجاد می‌کرد . من می‌ترسیدم تیراندازی نکنند یا بیایند مرا هم به

جرم هم‌دستی با او بگیرند . ناچار ساکت ماندم و خودم را محکم به صندلی چسباندم . نگران ، منتظر سرانجام کار ماندم .

احمدی با رنگی پریده و صورتی خیس از عرق ، ماهرانه رانندگی می‌کرد . خیابان‌ها را تند و تیز طی می‌کردیم و پشت سر هم توی فرعی و اصلی می‌پیچیدیم و بی‌وقفه از جایی به جای دیگری می‌رفتیم . تعقیب و گریز ادامه داشت . اما من آشکارا جایی را نمی‌دیدم . همه‌چیز بی‌آن‌که قدرت تشخیص‌شان را داشته باشم به سرعت از جلوی‌ام می‌گذشت . دچار سرگیجه شده بودم و در همان حال خودم را مجسم می‌کردم با دست‌هایی دست‌بند زده ، سرافکنده و پشیمان تلاش می‌کنم خودم را از نیش نگاه کنجکاو تماشاچیانی که محاصره‌ام کرده‌اند پنهان کنم . و بدتر از همه ، چشم‌های شمانت‌بار مینو است که با نفرت و خشمی ویران‌کننده همه‌جا را پُر کرده است .

نفرت ، نفرتی عمیق وجودم را انباشت . از خودم بدم آمد . کاری نمی‌توانستم بکنم ؛ ناچار با خودم لج کردم . خودم را آزار دادم .

از این‌که سوار این‌طور ماشینی شده بودم سخت پشیمان بودم و برای این‌که نتوانسته بودم عواقب آن مسافرت کوتاه و این هم‌دمی ناچیز را حدس بزنم ، خودم را سرزنش می‌کردم . هرچند احمدی غرق آرتیست بازی‌های خودش بود اما من انگار تعادل روحی‌ام را از دست داده بودم . گاهی از وضعیت موجود زجر می‌کشیدم و گاه از این‌که ناخواسته وارد یک ماجرای پلیسی شده ، توی هیچل افتاده بودم ، خنده‌ام می‌گرفت و دل‌سوزانه به‌خودم می‌گفتم : آخر تو را چه به این کارها مرد حسابی !

غم‌خندی شکسته در ذهن‌ام نقش بسته بود .

زمان می‌گذشت و سر و صدای آژیرها کم‌کم دور می‌شد و محو می‌شد . با خاموش شدن آن‌ها ، دلهره و ترس هم رنگ باخت و من ، نرم‌نرم با حادثه انس گرفتم .

خورشید رفته بود و هوا تاریک روشن شده بود . ماشین‌هایی که از مقابل می‌آمدند ، تک و توک چراغ‌های کم‌نورشان را روشن کرده بودند . در

جاده‌ی خارج از شهر بودیم و بی‌آن‌که مقصدی را تعیین کرده باشیم پیش می‌رفتیم . احمدی از سرعتِ ماشین‌اش کاسته بود و سیگاری گوشه‌ی لب داشت . خون‌سردانه چشم به جاده دوخته بود . انگار این او نبود که همین چند دقیقه قبل آن‌همه شتاب و تحرک و دلپره داشت .

خودم را بالا کشیدم و راست روی صندلی نشستم . مظلومانه چشم به جاده دوختم . او ، موقعی که متوجه شد آرامش‌ام را به دست آورده‌ام ، نیم‌نگاهی به صورتم انداخت . از روی داشبورت بسته‌ی سیگارش را برداشت و روبه‌روی‌ام گرفت . گفت : متأسفام . نباید این‌جور می‌شد . دیدی که من مقصر نبودم !

سیگار را روشن کردم . پرسیدم : حالا کجا می‌رویم ؟
احتمالاً مرا لو داده‌اند . کسی روی دشمنی ، گزارش‌ام را داده است . باید تا مدتی خودم را گم و گور کنم !

نمی‌توانستم به سرنوشت‌اش علاقه‌مند باشم ؛ حرکاتِ او و امثال او به نظرم بازی احمقانه و در عین‌حال خطرناکی بود که عاقبتی نداشت جز نیستی .

باور داشتم این‌ها خودشان را گول می‌زنند . یک زندگی سطحی فقط سرگرم کننده با دوندگی‌ها و هیاهوهای بیهوده که بیش‌تر به بازی و شوخی مخربی می‌ماند تا زندگی واقعی ، به‌علاوه‌ی نتیجه و آتیه‌ی پلیدی که به دنبال داشت .

پس نه از مقصدش جويا شدم و نه از نقشه و آینده‌اش . فقط پرسیدم : مرا کجا می‌بری ؟

خندید . خنده‌اش خالی از هر حس و حالی بود . گفت : نمی‌دانم . نمی‌توانم برگردم . منتظرم ببینم خودت چکار می‌خواهی بکنی . با من که نمی‌آیی . می‌آیی ؟

: با تو بیایم ! با تو بیایم چه بکنم ؟

جواب دادم : نه ، همین‌جا پیاده‌ام کن ، خودم برمی‌گردم !

انگار فقط منتظر این پیشنهاد بود . بلافاصله ماشین را کنار جاده نگاهداشت و عذرخواهانه منتظر ماند . در را باز کردم و همراه با پیاده شدن ، دستاش را فشردم : متشکرم .

نفهمیدم چرا تشکر کردم ، یا این تشکر چه مناسبتی داشت . شاید برای این که حرفی زده باشم و یا به این وسیله ، زیر همین یک کلمه ، آن حس حقارت و فریب خوردگی که در وجودم رخنه کرده بود را پنهان کنم .

او دوباره تکرار کرد : متأسفام . واقعاً متأسفام !

بعد گاز داد و رفت ؛ و من نظاره گر رفتن اش شدم ؛ اما زیاد دور نشده بود که چراغ های ترمز ماشین روشن شد . توفقی کوتاه کرد و دنده عقب گرفت . تا پیش پای من برگشت . یک آن خیال کردم آمده است تا دوباره همان کلمه ی لعنتی را مثل تف توی صورت ام بپاشد و با همان ژست بگوید : متأسفام . واقعاً متأسفام !

خم شدم . سرم را جلو بردم و پرسش گرانه نگاه اش کردم . دستاش توی جیب بغل کتاش بود . سعی می کرد نگاه مان با هم تلاقی نکند . مشتت اسکناس بیرون آورد و به طرفام دراز کرد : معذرت می خواهم . شاید یادت رفته باشد با خودت پول بیاوری ؛ برای کرایه احتیاج داری . پیشات باشد !

نگاهام روی اسکناس های درشت دوید . دو دستی مشتاش را گرفتم و فشردم . با خنده ای کلافه و آمیخته به آزدگی زل زدم به چشم های اش . دستاش را رد کردم . مایوس که شد ، ماشین را راه انداخت و رفت .

تا موقعی که کاملاً از نظرم دور شد ، ماندم و مشایعت اش کردم . از او هم منتفر بودم و هم عصبانی ؛ و از همه مهم تر احساس جدایی می کردم ، احساس دل تنگی . انگار دوران تحصیل تمام شده بود ؛ کارنامه های مان را داده بودند و حالا هریک از جمع جدا شده بودیم و به راه خودمان می رفتیم اما سر و صدا و همهمه ی خاموش نشدنی کلاس یک ریز

در ذهن مان می پیچید و حسرتِ تکرارِ خاطراتِ شیرین و صمیمیتِ جامانده را در جان مان می نشاند .

چشم از نقطه ای که او و ماشین اش در آن گم شده بود ، برداشتم و متوجه اطراف شدم . هوا به سرعت رو به تاریکی می رفت و جاده خلوت بود . به سمتِ مقابل رفتم و منتظر ماندم . هر ماشینی که از دور پیدا می شد ، دستام را بلند می کردم و علامت می دادم و بعد از عبورش ، رنجیده و ناامید ، بیابانِ دور و بر را می پاییدم . سایه ی تاریکی و سکوت و از همه بدتر ، خالی بودنِ محیط ، حس غریبی و غربت را در وجودم می نشاند ، حس دل تنگی ؛ طوری که انگار نیمی از من با احمدی رفته بود و من به آن نیمه ی جدا شده از خود دل بسته بودم .

غرق در خودم بودم که ماشینی بوق زد . دست بلند کردم . ایستاد . مینی بوس بود پُر از مسافر . سوار که شدم عده ای زن و مردِ پیر ، کنجکاوانه اما بی غرض زل زدند به من . صندلی ها همه پُر بود . روی پیت حلبی که وسط راهرو گذاشته بودند نشستیم . چند بچه ی کوچک جلوی صندلی ها و توی راهرو ولو بودند . پیرمردی دهاتی که جلوتر از من نشسته بود ، برگشت و سمج نگاهام کرد . سعی کردم عین خودش با خیره شدن به او مجبورش کنم سرش را برگرداند و راحتام بگذارد اما او با حوصله و سماجت صورت و قد و قواره ام را می کاوید . معلوم نبود دنبال چه می گردد . ناچار سرم را چرخاندم رو به صندلی بغل دست که روی آن زنی نشسته بود که تلاش می کرد با تپاندن پستان لاغرش در دهانِ طفل ، صدای اش را بُرد اما بچه بی وقفه ونگ می زد . زن کلافه و درمانده شده بود . چادر کهنه ی گُل دارش کمی پس رفته و از زیر آن ، قسمتی از موی سرش پیدا بود که ناشیانه رنگ شده بود . بیش تر از پانزده شانزده سال نداشت . صورت اش باریک و استخوانی بود و سرخی ناخوشایندِ نوکِ بینی درازش توی ذوق می زد .

شاگردراننده آمد تا کرایه را بگیرد . قبل از آن که بگوید ، اسکناس ده تومانی کهنه ای را جلوی اش گرفتم . همان لحظه اسکناس های درشت

احمدی در نظرم مجسم شد که همه نو بودند و تا نخورده . سعی کردم با مرور یادگارهای دوران دبیرستان و به یاد آوردن صورت جوان و خجول او رابطه‌ای پیدا کنم با حرفه‌ی فعلی‌اش ؛ اما انگار احمدی دو نفر بود . این یکی بیگانه بود و من خوش‌تر داشتم با همان احمدی همکلاسی‌ام روبه‌رو شوم و باشم و بگویم و بشنوم . پس طول مسیر را با او بودم .

موقعی که به شهر رسیدیم ، هوا کاملاً تاریک شده بود و بیش‌تر مغازه‌ی خیابان‌ها بسته بود . کوچه‌ها از جنب و جوش رهگذران خالی بود . از ماشین پیاده شدم . غوغای مسافران را پشت سر گذاشتم و به دل تاریکی رفتم . آسمان چشم‌های‌اش را بسته بود . لکه ابر سیاه بزرگی ماه را پشت خودش پنهان کرده بود و عجولانه جلو می‌خزید و به هر طرف چنگ می‌زد و تن می‌گستراند ؛ انگار می‌آمد تا همه‌چیز و همه‌جا را در خودش ببلعد . دقت کردم شاید از بین لایه‌های غلتان ابر ، ستاره‌ای یا کورسویی از ماه را ببینم . هیچ نبود . پای‌ام به چیزی گیر کرد . تیق زدم . دوسه قدم نامتعادل جلو رفتم . دست‌ها را به جلو ، مایل به دو سمت دراز کردم تا اگر افتادم سینه به زمین نسایم اما با همه‌ی سرعت و سنگینی تن ، صورت‌ام به تیر چوبی چراغ خاموش خورد ؛ به قدری محکم که تن راست کردم ، به عقب خم شدم و سه‌چهار قدم پس رفتم . صورت‌ام داغ شد . دست که به بینی کشیدم ، مایع لزج و ولرمی کاسه‌ی مشت‌ام را پُر کرد و قطره‌قطره از کنار انگشت‌ام چکید .

گمان کردم بینی‌ام شکسته است . از رفتن ماندم . سرم را بالا گرفتم و با سرانگشت دماغ‌ام را لمس کردم . درد شدیدی اشک در چشم‌های‌ام نشاند . مراقب بودم خون از گلو‌ی‌ام پایین نرود . نرم‌نرمک ، با احتیاط قدم برداشتم .

به خانه که رسیدم ، خون بند آمده بود و دست‌ام را با کاه‌گل دیوارها پاک کرده بودم اما هنوز غمی گنگ به دل‌ام چنگ می‌زد و هرقدر دقت می‌کردم علت‌اش را بدانم ، بی‌نتیجه بود .

در اتاق را باز کردم . مینو را دیدم که توی تاریکی نشسته بود . نور تیر چراغ برقِ کوچه از روی دیوار سرک کشیده ، نیمی از حیاط را پیموده ، کمی از شیشه‌ی پنجره عبور کرده و خودش را به حاشیه‌ی اتاق سرانده بود .

با شنیدن صدای در ، مینو تکانی خورد ، سر از زانو برداشت و نگاه کرد . انبوهی از موی ژولیده‌اش قسمتی از صورت‌اش را پوشانده بود . با صدایی وارفته و دردمند پرسید : خاک‌اش کردی ؟
: خاک‌اش کردم ؟ کی را ؟...

نه که بگویم ، از خودم پرسیدم . ناگهان رعه بر تن‌ام نشست . درخت را به یاد آوردم و سنگ و سبدی که روی‌اش جا گذاشت بودم . چه می‌توانستم بگویم . چه جوابی داشتم که بدهم .

بی‌آن‌که حتا لب باز کنم ، شتاب‌زده ، پشت کردم . از در گذشتم و دوان‌دوان عرضِ حیاط را طی کردم و خودم را توی کوچه انداختم . توفانی که نابهنگام شروع شده بود ، انگار پشتِ در کمین کرده بود تا به محض بیرون آمدن‌ام صفیرکشان ، شلاقه‌زنان با من به نبرد برخیزد ؛ اما من با همه‌ی توان سینه به سینه‌اش می‌زدم و آن‌را می‌شکافتم و سخت جلو می‌رفتم و بعد از مسافتی لوله می‌شدم ، به زمین می‌افتادم و دوباره بلند می‌شدم و پیش می‌رفتم . هیچ اعتنایی به راه نداشتم . جز دو سه قدمی خودم جایی ، چیزی ، یا کسی را نمی‌دیدم . تا گورستان که رسیدم هزار مرتبه افتادم و بلند شدم .

قبرستان ، تاریک بود و تاریکی مانع سرعتِ عمل‌ام بود . به درخت که رسیدم ، دیگر جایی دیده نمی‌شد . هراسان به سنگ یورش بردم و دست روی‌اش کشیدم اما از سید اثری نبود . خم شدم ، کورمال کورمال ، چهار دست و پا روی زمین و اطراف سنگ به جست‌جو پرداختم . سرانگشت‌ها و کفِ دست‌ام به‌علتِ تماس با سنگ و خاک و خار خراش برمی‌داشت اما من دردی حس نمی‌کردم . مدام مثل تشنه‌ی به زانو در آمده‌ای در سراب دنبال آب می‌گشتم .

تاریکی مطلق ، پرده‌ی سیاهی جلوی چشم‌های‌ام کشیده بود و حرص‌ام می‌داد . آرزو داشتم می‌توانستم با خنجر نگاه این پارچه‌ی سیاه را پاره کنم اما غیرممکن بود و همین واقعیت ، ناتوانی‌ام را دوچندان می‌کرد . صدای شیون مینو در فاصله‌ای دور ، در کنجی از کاسه‌ی سرم اوج می‌گرفت ، جلو می‌آمد ، غمگین و غمگین‌تر ، هراسان و هراسیده‌ترم می‌کرد

کبریت کشیدم . فقط شعله‌ی لرزان و ناپایدارش را دیدم ؛ آن‌هم به شکل جرقه‌ای که بلافاصله خاموش شد . دوباره کبریتی دیگر و کبریتی دیگر ؛ آن‌قدر که قوطی‌اش خالی شد اما شدت توفان مانع از گرفتن شعله بود . اگر یک چوب ، فقط یک چوب آن روشن می‌شد ، می‌شد با نزدیک کردن‌اش به تن و شعله‌ور کردن همه‌ی بدن ، مثل مشعلی فروزان و متحرک ، گورستان را پُر نور کرد .

قوطی کبریت خالی را دور انداختم و عجولانه ، مثل سگی که بو بکشد ، چهار دست و پا به هرطرف دویدم و خزیدم و دست کشیدم . ساعت‌ها خستگی‌ناپذیر جست‌جو کردم . همه‌ی گوشه و کنار را سرکشیدم . از سید نشانی نبود . فقط در گوشه‌ای پتوی کوچک را پیدا کردم که لای بوته‌های خار گیر کرده بود . آن‌را به صورت‌ام نزدیک کردم تا یک مرتبه‌ی دیگر بوی تن امید را به مشام بکشم ؛ رایحه‌ی جان‌بخش وجودش را . بوی خاک می‌داد . بوی خاک و کهنه‌گی ؛ طوری که انگار هیچ‌وقت در آن ، کودکی نبوده است .

شیون مینو اوج گرفت و همه‌ی زوایای ذهن من که نه ، همه‌ی گوشه و کنار جهان را پُر کرد و همین ، مانع از کم شدن کاوش‌ام شد ؛ مانع از ماندن دمی حتا برای رفع خستگی ؛ آن‌قدر که عاقبت سپیده دمید و هوا روشن شد و من ، به گمان یاری روشنایی ، با امیدی بیش‌تر به جست‌جویی جانانه پرداختم و بارها و بارها همه‌ی کنج و کنار قبرستان را گشتم ؛ لابه‌لای سنگ قبرها ، توی گودال‌ها ، بین بوته‌های خار ، این‌طرف و آن‌طرف ، همه‌جا .

خسته و ناامید که شدم ، زیر همان درخت ، روی همان سنگ نشستم و دردمند و درمانده به اطراف چشم چرخاندم . سایه‌ی لایه‌ای از غبار که روی مژه‌های‌ام نشسته بود را می‌دیدم . دل‌ام می‌خواست این لایه‌ی نازک ، پرده‌ی ضخیمی از خاک می‌شد و همه‌ی وجودم را می‌پوشاند ، گم‌ام می‌کرد ، پنهان‌ام می‌کرد از چشم همه ، حتا از ذهن خودم .

آفتاب هنوز سر نرده بود و من رخوت و یأس را از تن دور نکرده بودم و جمع شده در خود ، غرق خیال بودم که ناگهان سایه‌ای را مقابل‌ام ، حضور موجودی را نزدیک‌ام حس کردم . سر که برداشتم ، دیدم مینو با چشم‌های سرخ و متورم‌اش ایستاده است و نگاه‌ام می‌کند . در نگاه‌اش هزار سوال بود و هزار شماتت و بیگانگی ، به‌قدری که درماندگی‌ام را به‌نهایت رساند .

هراسیده از شراره‌ی سوزان آن نگاه ، چشم گرفتم و سر پایین انداختم و دوباره به زمین خیره شدم ؛ اما صدای خشمگین‌اش روی سرم آوار شد : خاک‌اش کردی ؟

و من بی‌آن‌که سر بردارم یا سمتی را مشخص کنم ، دست‌ام را در هوا تکان دادم . طوری‌که انگار وزش باد را نشان می‌دهم ؛ یا برگ کاغذی را رسم می‌کنم گرفتار گردبادی که چرخان ، بالا و بالاتر رفته و در آسمانی خاک‌گرفته گم شده است .

اما مینو زاری کنان و پرخاش گر پرسید : بچه‌ام ، بچه‌ام کجاست ؟
مرد جواب داد : نگران نباش ، توی اتاقِ نوزادان است . یک بچه‌ی خوشگل و ترگل و ورگل سالم . حال‌اش هم خوب است . خوبِ خوب !

زن پرسید : دختر است یا پسر ؟

: دختر . یک دخترِ قشنگ و مامانی دقیقاً شکل خودت !
پرسید : می‌توانی یک شعر برای دخترم بگویی ؟ آخر ، صاحبِ دختر شده‌ام .

درد در دل‌اش پیچید . دل‌دل کرد فریاد بزند : بلند باشد یا کوتاه ؟ آخر مردِ حسابی مگر خیاط‌ام یا بقالی باز کرده‌ام که سفارش می‌دهی ؟

اما لب بست و در پاسخ اصرار او ، گفت : خودم هم صاحب دختر شده‌ام ولی هنوز برای اش شعر نگفتم!

پرسید : پس تو چطور شاعری هستی ؟ شاعرهای قدیم حرف که می‌زدند ، حرف‌شان هم شعر بود!

خیلی سعی کرد خشم و نفرت‌اش را پنهان کند و بسنده کند به گفتن جمله‌ای کوتاه و ناتمام : بله ، می‌گفتند ، ولی

بعد ، از ناوایی بیرون رفت . درحالی‌که دست‌اش می‌سوخت راهی خانه شد . بین راه چهره‌ی مسخ شده ، مضحک و انزجارآور کسانی را می‌دید که دورش حلقه زده بودند و با لحنی تمسخرآمیز می‌پرسیدند : راستی نمی‌توانی داستان عاشقانه بنویسی . می‌خواهی برای ات از عشق و عاشقی خودم بگویم ؟

: چرا از خارجی‌ها پیروی نمی‌کنی ؟ باید مقلدشان باشی ؛ چون کارهای تو با هیچ سبک و سیاقی نمی‌خواند . علت‌اش این است مراحل غربی‌ها را پشت سر نگذاشته‌ای!

: یک شعر برای ام بگو . هرچه باشد مهم نیست فقط غمگین باشد!

: اصلاً بیا سرگذشت مرا بنویس . هر قدر هم پول بخواهی می‌دهم اما به شرط این‌که خوب باشد ها!

مرد گفت : نه نمی‌خواهم ، یعنی نمی‌توانم . آخر چطور می‌شود وقتی می‌بینی روزگار انسان‌هایی را روی کُنده‌ی درختی که اسم‌اش را زندگی گذاشته‌ایم ، گذاشته است و با ساطوری بُرا قطعه‌قطعه‌شان می‌کند ، آن وقت تو بیایی بنشین و داستان لیلی و مجنون بگویی یا از آدم‌های عهد عتیق حرف بزنی یا آگاهانه گریز بزنی و آن‌چه باید بگویی نگویی و الکی دهان باز کنی . نمی‌دانم چطور می‌شود در نهایت زجر و درد و بدبختی ، خندید . تازه اگر لب هم باز کنی ، آن ، خنده نیست که بر لب‌های ات نقش می‌بندد ، زهرخند است . زهری که روی خودت می‌چکد . مسموم‌ات می‌کند . تو را می‌پوساند . آن وقت مثل بادکنکی می‌مانی که به آن سوزن فرو کرده باشند . بعد از آن خنده از تو چه به‌جا می‌ماند جز لاشه‌ای پاره‌پاره ؟ نه .

آنچه دیگران می‌خواهند نمی‌نویسم . چیزی را می‌نویسم که خودم می‌خواهم . فقط خودم !

مخاطب گفت : در آن صورت هیچ‌یک از شعرها و داستان‌های ات را چاپ نمی‌کنند . تازه اگر هم با هزار مکافات و سختی چاپ‌شان کنی ، از شان استقبال نمی‌شود ؛ بگذریم از آن‌هایی که در راهات سنگ می‌اندازند و با ترفندهای گوناگون مانع جلو رفتنات می‌شوند . کسی حمایت نمی‌کند ، حتا یک معرفی خشک و خالی !

مرد جواب داد : می‌دانم . حالا دیگر مدت‌هاست حتا مینو هم شنونده‌ی اشعارم نیست ؛ گوش به قصه‌های ام نمی‌دهد . امید که مُرد ، به جای دفن جنازه‌ی گم شده‌ی او ، ذوق ادبی مینو را به خاک سپردیم . حالا او ، تنها که می‌شود ، چشم مرا که دور می‌بیند ، می‌نشیند به گریه و زاری و مدام بچه‌بچه می‌گوید . با امید یک ساله‌اش حرف می‌زند . امیدی که گم شده است ، رفته است ؛ مثل مرغی که از قفس پریده باشد . نمی‌دانم چه کار کنم . دل‌داری‌اش که می‌دهم اخم می‌کند . رنجیده از من رو برمی‌گرداند . به چشم یک قاتل نگاهام می‌کند ؛ قاتلی که پسر خودش را کشته باشد . تا کی می‌توانیم این‌طور با هم بیگانه باشیم . چند سال باید به رد و بدل کردن سلام و پاسخ و پرسش‌های خشک و بی‌روح اکتفا کنیم ؟ دو سال خودش یک‌عمر است ، یک‌عمر . امید اگر زنده بود ، حالا سه سال‌اش شده بود و من می‌توانستم پشت میز کارم بنشینم و او را ببینم که توی حیاط بازی می‌کند . غنچه‌ی تازه شکفته‌ی گل‌ها را می‌کند ؛ یا دنبال گریه‌ی سیاهی که پشت درخت‌ها به کمین گنجشک‌ها نشسته است ، می‌دود و من مدام نگران‌اش هستم نکند پای‌اش بیچد . خدای ناخواسته زمین نخورد !

برغم دو چشم نگرانی که به او دوخته شده بود ، تیق زد . زن ، زیر نور رخوت‌آور آفتاب ، روی آخرین پله‌ی ایوان نشسته ، دمپایی‌ها را بیرون آورده ، کف پاهای برهنه‌اش را روی سطح سیمانی حیاط گذاشته بود و موی بلندش را رها کرده بود تا مثل شاخه و برگ‌های درختی پُربار ، در سیاهی ،

از هر طرف ، روی پشت و شانه‌ها و قسمتی از سینه‌اش بیفتند و با هر حرکتی هرچند کوچک ، موج بزند . میل‌های بافتنی در دست‌های‌اش بی‌وقفه معانقه می‌کردند و گلوله‌ی کاموای زردرنگ کنارش انگار بچه گربه‌ی شیطانی بود که گاهی به‌هوا می‌جست ، چنگ به دامن‌اش می‌زد و گاه پایین می‌افتاد ، دوسه قدم دور می‌شد و عجولانه برمی‌گشت و آرام و ملوس ، سر به پاشنه و پنجه‌های او می‌سایید .

زیر نگاه گرم و مهربان مرد که در تنهایی اتاق ، کنار پنجره ، پشت میز نشسته بود و با غم‌خندی بر لب ، چشم دوخته بود به جریان چشمه‌ی زلال زندگی آن سمت ، کودک ، می‌کوشید گلوله‌ی گریزان کاموا را بگیرد . انگشت‌های ریزش نخ زردرنگ را لمس می‌کرد . نزدیک می‌شد کاموا را چنگ بزند که گلوله دور می‌رفت و او درمانده ، متعجب و معصوم خیره به آن می‌ماند . آب دهان‌اش از زیر پستانک قرمز راه گرفته و زیر چانه‌اش جمع شده ، تا روی سینه‌اش کِش آمده بود .

عاقبت از بازی خسته شد . به مادر که بی‌توجه به او گرم بافتن بود نگاه کرد و بعد ، دست به نرده‌ی آهنی پله‌ها گرفت . خودش را بالا کشید تا روی پاهای‌اش بایستد . سه مرتبه نیم‌خیز شد ، تلاش کرد و ناموفق به زمین نشست . دفعه‌ی آخر ، بلند شد و ایستاد . کمی ماند تا تعادل‌اش را حفظ کند . تصمیم به راه رفتن که گرفت ، هنوز قدم اول را برنداشته بود که زانوی‌اش خم شد و تن‌اش تا شد و دست‌اش پیچید و از نرده جدا شد و با صورت به لبه‌ی پله‌ی سنگی خورد و به پشت روی زمین افتاد .

جیغ بلندش هم پدر را از پشت میز جهانند و هم پرندگان را از لابه‌لای شاخه و برگ درخت‌ها فراری داد .

مادر ، هراسان به زمین یورش برد . کودک را گرفت و بلند کرد . خاک صورت و پشت‌اش را پاک کرد . چندبار او را بوسید و به مرد که نگران به پله‌ی اول رسیده بود ، دل داد : هیچ‌اش نشده ، هیچ نیست ، ترس !

بعد ، خشمگین ، پرده را انداخت . چرخید . پشت به پنجره ، رو به
میز غرید : هیچ کاری نکن . همین طور آن جا بنشین ، ببینم قاتل این یکی
هم می شوی یا نه !

گفت : تو را به خدا کم بگو قاتل . قاتل به کسی می گویند که با
چاقو ، با طناب یا هر وسیله‌ی دیگری جان کسی را گرفته باشد ، نه من .
آخر مگر من چه کرده‌ام که تو مدام با این عنوان صدای ام می کنی ؟
جواب داد : بچه دارد می سوزد از تب . یک کاری بکن . همین طور
ننشین !

هراسان از پشت میز بلند شدم و به طرف امید دویدم . دیگر از
اسم تب وحشت می کردم . کافی بود سرفه بزند یا تن اش کمی گرم تر شود
تا دیوانه شوم .

اگر در حال سرودن بهترین شعر بودم ، همه را از یاد می بردم و
اگر به حساس ترین قسمت قصه ام رسیده بودم ، شخصیت های اش را در هر
حالی که بودند ، بلا تکلیف رها می کردم و به بچه می پرداختم .
دست روی پیشانی اش گذاشتم ، کمی داغ بود . معطل نکردم ،
سریع لباس پوشیدم و طفل را بغل کردم و همراه مینو به مطب شتافتم .
دکتر ، خون سردانه معاینه اش کرد و در نهایت گفت : چیزی اش
نیست . یک سرماخوردگی جزئی است . خوب می شود !

ترسیده و دستپاچه پرسیدم : آقای دکتر سینه پهلو نکرده ، تب اش
زیاد نیست ؟... تو را به خدا دقیق تر معاینه اش بکنید . خواهش می کنم !
لحظه ای به چشم های ام زل زد . انگار به سلامت عقل ام شک کرده
بود ؛ اما راضی شد مرتبه ای دیگر معاینه کند و دوباره همان حرف را بزند .
مینو احساس می کرد حالا دیگر می تواند به من متکی باشد . بین
راه گفت : چه می شد اگر برای امید هم این جور دست و پای ات می لرزید ؟
کاش می لرزید . در آن صورت هر وقت سودابه مریض می شد دیگر
قواره ی بیمار و دردمند امید در نظرم مجسم نمی شد که دچار سینه پهلو و
تب شدید است ؛ دچار سرفه های دردناک و عرق و هذیان . دیگر خودم را

نمی‌دیدم گم‌شده در قلم و کاغذ ، بی‌خبر از روبه‌روی‌ام ، از گوشه‌ی اتاق که گلی در حال پرپر شدن است ؛ پرنده‌ای در حال پریدن است ؛ پریدنی ، رفتنی ابدی .

خیابان تقریباً خلوت بود . هرازگاه عابری سریع ، یا به آرامی ، از سمتی به سمتِ دیگر می‌رفت . درخت‌های خاک‌گرفته‌ی حاشیه‌ی پیاده‌رو انگار تشنه بودند .

مینو که سودابه را از زیر چادر به سینه می‌فشرد در تلاش بود پایه‌پای‌ام بیاید . قطره‌های درشتِ عرقی غبارآلوده ، شیارهای نازکِ تازه شکل‌گرفته‌ی پیشانی‌اش را عمیق‌تر کرده بود .

گفتم : خسته شدی . سودابه را بده من بگیرم !

رو به من چرخاند و مادرانه نگاه‌ام کرد . زیر پلک‌های‌اش گود شده بود . هنوز رنگِ خاکستری رنجش در عمق چشم‌های‌اش دیده می‌شد . جواب داد : تو که خسته‌تر از منی !

چه خوب فهمیده بود . اگرچه هنوز به نفس‌نفس نیفتاده بودم ، اما راه برای‌ام بی‌انتها می‌نمود .

گفتم : کمی بمانیم !

و ماندیم . روی دیواره‌ی کوتاهِ پارک نشستیم . به نرده‌ها تکیه دادم . دست دراز کردم و بچه را از او گرفتم . نفس راحتی کشیدم . چادرش را باز و بسته کرد . کنارم نشست . سر برگرداند و به سکوه‌های خالی آن‌طرفِ نرده‌ها نگاه کرد . زن و شوهر جوانی از در پارک بیرون آمدند . زن ، دست دور بازوی مردش حلقه کرده ، به او تکیه داده بود . قدم که برمی‌داشتند ، پاهای‌شان هماهنگ فرود می‌آمد . انگار دو مرغ عشق بودند که زیر گوش یک‌دیگر نجوا می‌کردند . طوری بی‌اعتنا به اطراف گُل‌خند در نگاهِ یک‌دیگر می‌نشاندد که انگار دنیا گردشگاه خرمی است که فقط برای آن دو به‌وجود آمده است . از جلوی ما گذشتند . خنده‌های ریزِ شادشان را در گوش ما ریختند و آرام‌آرام دور شدند .

چشم از آن‌ها گرفتم ؛ اما مینو هنوز زلزله بود به دل داده‌ها که به تدریج از نظر گم می‌شدند . متوجه نگاه من که شد ، سعی کرد پرده‌ی تیره‌ی حسرت را پاره کند و خودش را بی‌اعتنا نشان بدهد . گفت : خیلی خوب می‌شد اگر ما هم ماشین داشتیم ها !

گفت : قربان خدا . نه به ما که هیچ نداریم و نه به آقا رضای همکارت که هفته‌ای یک ماشین می‌اندازد زیر پا !

خوب ، من هم اگر نمایشگاه ماشین باز می‌کردم و اوقات بی‌کاری‌ام را آن‌جا می‌گذراندم حالا هفته‌ای یک ماشین زیر پای‌ام بود ! زن ، پوزخند زد و لب از کلام بست ؛ اما دختر لجوجانه پا به زمین کوبید و گفت : حوصله‌مان سر رفته آخر ، خُب اَقلاً برویم پارک !

مرد تسلیم شد . خودکار را روی میز گذاشت و بلند شد . مینو فریاد زد : تا کی می‌خواهی توی قصه‌ها یا توی شعرهای ات گم باشی ؛ مثل آدمی که از تشنگی لاله می‌زند ، هی دنبال‌شان بدوی . چرا خوب زندگی نمی‌کنی ؟ من و سودابه دل‌مان می‌خواهد زندگی واقعی داشته باشیم . دل‌مان می‌خواهد مثل این‌همه مردم زندگی بکنیم . یک زندگی راست‌راستی ، نه با کاغذ پاره‌ها !

می‌دانست به شدت ناراضی است ؛ اما تکلیف خودش چه می‌شد ؟ نه خودش ، آرمان‌اش ، عقیده‌اش ، چیزی که به آن دل‌خوش بود ، به آن زنده بود ، به خاطرش زندگی می‌کرد . بارها از خودش پرسیده بود : بقیه به چه دل‌خوش‌اند . آن‌هایی که دنبال هنر یا دانش نمی‌روند برای چه زندگی می‌کنند ؛ چه شوق و ذوقی دارند . فقط خوردن و خوابیدن که نشد زندگی ؛ همه‌اش سگ‌دو زدن و دنبال لقمه‌ای نان دویدن زندگی نیست که . انگار از یاد برده‌ایم چه آمده‌ایم !

مینو گفت : مثل این که سودابه ما را از یاد برده ، ها ؛ حتی یک نامه هم برای‌مان نمی‌فرستد !

چکارش داری . بگذار با شوهرش خوش باشد .

: از تنهایی مُردم آخر . از وقتی که سودابه رفته ، فکر می‌کنم چیزی را گم کرده‌ام . مدام صدای‌اش را می‌شنوم که توی حیاط قدم می‌زند و بلندبلند درس می‌خواند ؛ خودش را برای امتحانات آماده می‌کند ؛ یا با من کلنجار می‌رود ، سر به سرم می‌گذارد ؛ اما خوب که دقت می‌کنم ، می‌بینم همه‌اش خیالات است . او مدت‌هاست که درس‌اش را تمام کرده و رفته است پی زندگی خودش . حالا فقط من هستم و این خانه‌ی خالی که باید بنشینم توی‌اش و از بی‌کاری تارهای سفیدِ گیس‌ام را بشمارم !

گفتم : خب ، برای این‌که احساس تنهایی نکنی با زن‌های در و همسایه معاشرت بکن . رفت و آمد داشته باش تا این جور احساس غربت نکنی ، اگر چه غریب نیستیم !

: آره جان خودت غریب نیستیم . با کی غریب نیستیم ؟ با خودمان ، با همسایه‌ها ، با زندگی ؟ چطور غریب نیستیم ، درحالی‌که توی زندگی مشترک‌مان همیشه با تو یکی احساس غریبگی کرده‌ام . همیشه احساس تنهایی کرده‌ام . مدام تو را دیده‌ام که خیلی دور از من نشسته‌ای ؛ آن قدر دور که وقتی حرف می‌زنم صدای‌ام را نمی‌شنوی ، فقط الکی سر می‌جنبانی . درست است که توی یک اتاق ، زیر یک سقف بوده‌ایم ، اما من کجا بودم و تو کجا ؟ من ، کفِ اتاق ، روی قالی ، درست جلوی پای تو نشسته بودم و تو پشت میز ، روی صندلی ، فقط پاهای‌ات روی زمین بود . سرت توی آسمان چرخ می‌خورد و حواس‌ات آن بالا بالاها پرت بود . هیچ وقت برقِ زندگی را توی چشم‌های‌ات ندیدم ؛ هیچ وقت . هر وقت با تو حرف زدم ، فکر کردم دارم با یک کتاب حرف می‌زنم . کتابی که نمی‌شنود چه می‌گویم ، نمی‌فهمد چه می‌خواهم . فقط کلماتِ خودش را به رخ‌ام می‌کشد . غریبی به چه می‌گویند ؟ فقط انسان باید توی شهری یا جای دیگری باشد که زبانِ مردم‌اش را نفهمد ، یا با آن‌ها نجوشد ؟ ... مسئله‌ی بین من و تو حتا از زبان و جوشش هم گذشته ، به نگاه رسیده است ؛ طوری که چشم‌های‌مان هم با هم غریبه شده‌اند . البته فقط چشم‌های تو ، نه من !...

: آخ مینو ، مینوی عزیز ! تو را به خدا فکرِ غربت نکن ، فکرِ غریبی نکن . این که غریب افتاده ، منم ، نه تو . مینو جان ، همسر خوب و مهربان ام ؛ همسرِ نازنین ام ، چشم‌های ات را باز بکن . ببین چه تنها هستم ؛ چه غریب افتاده‌ام . آخر چطور می‌خواهی با من حرف نزنی ؛ چطور می‌خواهی همین‌طور ساکت و سرد بمانی ، تا کی ؟...

به خدا اگر تو با من حرف نزنی ، دق می‌کنم ؛ می‌میرم . درست است که توی زندگی‌مان زیاد باهات حرف نزدم ، اما نه این که دوستان نداشته‌ام ، یا تو را نخواسته‌ام . خواسته‌ام ؛ همیشه ؛ حتا وقت‌هایی که از من متنفر بودی . تو را به خدا چشم‌های ات را باز کن . دوباره با همان نفرت هم که بوده ، تماشای ام بکن . مینو ، صدای در می‌آید . یکی در می‌زند . شاید میهمانِ من باشد . بلند شو ؛ با سرانگشت‌های پیرت ، با سرانگشت‌های لاغرت مثل همیشه این چند تار موی سفیدی که از زیر روسری ات بیرون زده ، روی پیشانی ات ، دو طرفِ صورت ات افتاده را کنار بزن ، ببوشان . اگرچه هیچ‌وقت من نگفتم اما تو همیشه خودت را ، موی سرت را ، پوشاندی . حتا موقعی که صورت ات پُر چین و چروک شده بود . حالا چرا برای پوشاندنِ خودت هول نمی‌شوی ؛ حالا چرا برای پذیرایی از میهمان آماده نمی‌شوی ؛ چرا خوابیده‌ای ؟

آخر اگر تو نباشی ، کی یک استکان چای روی میز کارم می‌گذارد ؛ کی با خِشِ خِشِ رفت و آمده‌های اش مهمه‌ی زندگی را هر چند ضعیف ، به گوشِ جان ام می‌ریزد ؟... دیدی ؟... عاقبت باور کردی که قاتلِ امید من نبودم ؟ البته نه این که مقصر هم نباشم . خُب حق داری ، حق داشتی ؛ آن قدر غرقِ داستان ام بودم که از مریضی مهلکِ بچه‌ام غافل ماندم ، برای دوا درمان اش غفلت کردم ؛ به همین علت مستحق سرزنش ام ، مستحق توبیخ و تنبیه . آخ که هنوز صدای ات در زوایای اتاق می‌پیچد . هنوز صدای غمگین و حسرت‌زده‌ات توی گوش ام ، کنجِ تاریکِ ذهن ام می‌پیچد که می‌گفتی ، می‌نالیدی ، می‌گرییدی : امیدِ من مرده است . امیدِ من مرده است !

من و تو که بارها گفتیم دختر و پسر فرقی ندارند باهم ؛ پس چرا سودابه جای خالی امیدت را برایات پُر نکرد . چرا هر وقت پسر بچه‌ی شیطان بازگوشی را دیدی ، محو تماشای‌اش شدی ؟ چشم نداشتی بینی کسی پسرش را کتک می‌زند . هر جا که بودی ، حتا صفِ نانوایی ، به گفته‌ی خودت ، وقتی می‌دیدید مادری ، پدری گوش بچه‌اش را ، پسرش را می‌گیرد یا کتک‌اش می‌زند و بی‌مه‌ری‌اش می‌کند ، خودت را می‌باختی ، نهیب می‌زدی ، خشمگین می‌شدی ، معترض ، به جانب‌داری از پسرک برمی‌خاستی . اگر چه بیش‌تر اوقات جمله‌ای تو را درهم می‌شکست ؛ خُردت می‌کرد . می‌شنیدی که در پاسخ اعتراض مهربانانه‌ی تو ، در قبال آن خشم مادرانه ، بی‌رحمانه جواب می‌دهند : به توجه خانم ؟ پسرِ خودم است .

آری ، درست است ، پسرِ خودش است . و تو ، پسر ت را می‌خواستی ، آن‌هم از من . منی که لابه‌لای اوراق دفترم پُر شده بود و هنوز هم انباشته است از جسدِ کوچکِ پسرِ گم‌شده‌ی تو . پسری که تازه می‌خواست زبان باز کند ؛ پسری که با کلماتِ نامفهوم اما شیرین‌اش تو را به شوق می‌آورد ، وادارت می‌کرد سرشار از زندگی و امید با او بازی کنی ، قربان صدقه‌اش بروی ، قهقهه بزنی و روی زمین ، به پشت بخوابی و امیدت را روی سینه‌ات بنشانی . خودت بشوی معنای زندگی ، خودِ زندگی ؛ حتا موقعی هم که اذیتات می‌کرد ، وقت‌هایی که از شب‌نخوابی‌ها خسته شده بودی ، از بهانه‌گیری‌های تمام‌نشدن‌اش به ستوه آمده بودی ، باز بیش‌تر حرکات‌اش ، حتا قهر کردن و لج کردن‌اش تو را به خنده می‌انداخت ؛ اخمِ زودگذر را از بین ابروی‌های نازکِ کمانی‌ات پاک می‌کرد ؛ می‌خندیدی ، گاه به قهقهه ؛ آن‌هم کجا ؟ درست مقابل من ، منی که با ابروهای درهم ، غرقِ جدال با واژه‌ها بودم ، بی‌اعتنا به مهرِ مادر و شر و شورِ کودک ، که هر یک به تنهایی آبشار اصلی حیات است ، به دنبالِ خلقِ زندگی خشک و خالی‌ای بودم روی کاغذ .

مینوجان چه می‌شود یک دفعه‌ی دیگر قهقهه‌ات را سر بدهی .
اتاق خلوتِ غم‌گرفته‌ام را شکوفه باران کنی . یک مرتبه‌ی دیگر چشم به
چشم‌ام بدوزی و با گرمای نگاه‌ات هستی را به من هدیه کنی؟ ...
آخ که بی‌تو ، ادامه‌ی زندگی میسر نیست . آخر کی جای تو را
می‌گیرد برای‌ام . کی مهربانانه بیست و پنج سال ، سی سال با من زندگی
می‌کند ؛ با کمبودها و مشکلات‌ام می‌سازد و دم نمی‌زند؟ ... به‌خدا قسمتِ
عمده‌ی تن‌ام بودی ، اگرچه با من زاده نشدی ، بزرگ نشدی اما گذشتِ
زمان من و تو را به‌هم پیوند داد ، آن‌قدر که یکی شدیم ؛ مثل درختِ
کهن‌سالی که زمانی دو نهالِ پیوندزده بوده باشند ، دو نهال . حالا چطور
می‌شود قامتِ این درخت را عمودی بُرش داد و انتظار داشت آن نیمه که
ظاهراً سر پا مانده است ، زنده بماند ؟

مینو جان ، نمی‌شود یک دفعه‌ی دیگر چشم باز کنی ، بلند شوی
و نه مثل این اواخر که همه گذشت بودی و ایثار و نه مثل دوران جوانی که
سرشار از عشق بودی ، حتا اگر بشود مثل آن‌روزها که کومه‌ی درد بودی و
غم و نفرت ، دوباره زهرآلوده نگاه‌ام کنی و غر بزنی؟ ... نمی‌شود؟ ...
اگر بخواهی همه‌ی نوشته‌های‌ام را خط می‌زنم ، پاره می‌کنم ؛
همه‌ی شعرها و داستان‌ها و مقاله‌های‌ام را ، هرچه که توی این چهل پنجاه
سال عمرم خوانده و نوشته و ذخیره کرده‌ام ، همه را دور می‌اندازم . حتا
ذهن‌ام را آتش می‌زنم . هر جور که تو بخواهی می‌شوم ، فقط بیدار شو ، با
من باش ، با من ؛ آن‌هم فقط تا دمِ مرگ ؛ البته مرگِ من . بگذار اول من
بمیرم نه تو ، اول من . منی که خانه‌ام قبرستان شده ، قبرستانی متروک ،
جایی که انگار هیچ جنبنده‌ای توی‌اش نیست ؛ خشک و خالی ، بی‌روح و
غبارگرفته .

آخ که خانه‌ی بی‌زن چه سرد است ؛ آن‌هم چه زنی ! مثل تو که
به‌حق درختِ پُر بارِ محبت بودی ؛ درختِ همیشه بهاری که بودن‌ات ،
کم‌ترین حرکات ، حتا وقت‌هایی که می‌نشستی کنجِ اتاق ، ماتم‌گرفته و
محزون ، دست حلقه کرده دور زانو ، به آن‌طرفِ پنجره ، به خلوتِ حیاط

خیره می‌ماندی؛ یا لحظه‌هایی که عبور سریع پرنده‌ای در آسمان، نگاهات را به خودش می‌کشید، با هر حرکتِ تن و خش‌خش سایش لباس‌های ات، نسیم زندگی را به وزش وامی‌داشتی.

آخ که کاش، پیش از تو من می‌رفتم، من!

صدای مینو را شنید که می‌گفت: زن بدون شوهر به چه درد می‌خورد؟ خدا کند هیچ خانه‌ای بی‌سایه‌ی سر نباشد!

با پشتِ دست، اشک را که بر پهنه‌ی صورت‌اش راه گرفته بود، پاک کرد. عینک می‌رفت بیفتند، که آن‌را در نیمه‌ی راه گرفت. زیر پلک‌های‌اش باد کرده بود. انگار توی مه بود. سر بلند کرد، صورت مینو را دید با همان چشم‌های درشتِ سیاه که همه‌ی فضای روی سرش را انباشته بود؛ طوری که انگار سقف و همه‌ی حجمِ اتاق را پُر کرده بود.

لحظه‌ای خیره به هم ماندند. کم‌کم چین و چروکِ صورتِ مرد تکان خورد. اندوه‌اش رنگ باخت و لب به خنده گشود؛ اما دید زن با اشاره‌ی انگشت او را نشان می‌دهد و در حالی که لب به هم فشرده است، بی‌آن که قدم بردارد، دور می‌شود؛ کوچک می‌شود و با کوچک شدن‌اش، اتاق، وسیع می‌شود؛ آن‌قدر که مینو، نقطه‌ی سیاهی شد و آن سیاهی در سینه‌ی دیوار گم شد.

بعد او را دید که از کنجِ اتاق جدا شد. پیش آمد و به چند قدمی‌اش که رسید، پرسید: چطوری؟

اگرچه زیر پلک‌های‌اش نه از اشک، که از بغض و نفرت باد کرده، سیاهی می‌زد اما هیچ از ملاحظتِ صورت‌اش نمی‌کاست.

موهای بلندِ سیاه‌اش را لاقیدانه رها کرده بود تا آشفته، سر به کمرش بسایند. سینه‌های برجسته‌اش انگار مملو از نفرت بود. صورتِ گردِ خوش‌ترکیب‌اش با دو نقطه‌ی گودِ دل‌پذیرِ روی گونه‌ها، ابروهای نازکِ کمانی، بینی ظریف و لب‌های زیبایی به هم فشرده‌اش، همه نشان از خشم و عصبانیتی بی‌امان داشتند.

پرسید: چه چطوری؟...

مینو گفت : چطور می‌توانم خانه نیستی در حالی که آن قدر بلند حرف زدی که حتما صدایات را شنیده ؟
: خب بگو بیاید . کیست ؟

مینو رفت و بعد از لحظه‌ای در باز شد . جوان سبیلو آمد و تا کمر خم شد . دست استاد را بوسید و روی فرش ، روبه‌روی او ، دو زانو نشست . پرسید : استاد حالا بعد از مرگ همسران کی کارهای خانه را انجام می‌دهد ؟

چین و چروک چهره‌ی مرد بیش‌تر شد . لحظه‌ای ماند چه بگوید . جوان منتظر شنیدن جواب بود و مرد ، عاقبت انگار نه به او ، که با خود واگویه می‌کرد : هیچ کس . هیچ کس !

جوان ساکت ماند . سرش را پایین انداخت و دقایقی به فکر فرو رفت . بعد ، گفت : کاش کسی را برای انجام کارهای تان پیدا می‌کردید ، آخر با سن و سالی که شما دارید کار کردن برای تان سخت است . از طرفی ، حیف نیست عوض نوشتن ، وقت تان صرف زُفت و روب خانه بشود ؟ ...
: نه عزیز من ، نه جانم ، چه حیفی ، نوشتن چه ، اصلاً چه فایده ؟ آن همه نوشتن ؛ یک عمر . از وقتی که خودم را شناختم به جای این که مثل بقیه‌ی مردم دنبال عیش و شادی و لذت بروم هم‌ه‌اش خودم را گوشه‌جایی حبس کردم . یا خواندم و یا قلم به تخم چشم‌ام زدم ، که چه ؟ عاقبت‌اش چه شد ؟ ... کاش همان اول از خودم می‌پرسیدم می‌خواهم چکار کنم . چرا بنویسم . به‌فرض هزاران هزار شاهکار خلق کردم . به‌فرض شدم حافظ ، شدم فردوسی ، سعدی ، هدایت ، کافکا ، چوبک ، جویس ، همینگوی ، پروست و کی و کی و کی ؛ که چه بشود . عاقبت آن‌ها مگر چه شد ؟ ندیدی به بهشت جاودانه دست یافتند ! کدام بهشت ؟ مگر نه آن که با زجر مردند . مگر نه این که تا بودند مدام آزار دیدند ، محروم ماندند ، زجر کشیدند و در تنهایی سوختند ؟ ... خب ، حالا بعد از مرگ‌شان بیایند از شان تجلیل کنند ؛ کتاب‌های‌شان را مکرر چاپ کنند ، چه ارزشی برای خود آن‌ها دارد . چه دردی را از آن‌ها درمان می‌کند ؟ نکند یک نسخه از آن چه

در باره‌شان می‌نویسند یا می‌گویند را برای‌شان توی قبر می‌فرستند تا خوش باشند؟! ... کاش همان اول می‌دانستم نوشتن بی‌فایده است . همان اول می‌فهمیدم لذتِ زندگی در نفهمیدن است . انسان‌های اولیه صادق‌تر و ساده‌تر و بی‌گناه‌تر و بی‌کینه‌تر از ما بودند ، چون کم‌تر می‌دانستند . کم‌تر!
جوان پرسید : استاد ! یعنی بعد از این همه مدت ، حالا به پوچی رسیده‌اید؟! ... اما هدفِ هنرمند چه می‌شود ؛ مگر نه این‌که هنرمند باید به دیگران امید بدهد؟! ...

خنده‌ی دردآلوده‌ای چین و چروکِ صورتِ پیرمرد را بیش‌تر کرد . بیش‌تر از دو سه دندان زرد در دهان‌اش باقی نمانده نبود . گفت : پوچی یا هرچه تو می‌خواهی اسم‌اش را بگذاری پسرم . من دیگر کاری با نام‌گذاری‌ها ندارم ؛ اما این‌که هنرمند باید امید بدهد یک شعار کلیشه‌ای بیش‌تر نیست . ادیب ، یا در مجموع هنرمند به گفته‌ی تو ، وقتی می‌داند سراسر زندگی جز فنا و نابودی نیست ؛ آن‌هم نه فقط نابودی جسم ، نابودی رو به افزایش روح ، اخلاق و انسانیت ، چطور می‌تواند مخالفِ آن‌چه می‌بیند و حس می‌کند و یقین دارد بنویسد . آیا باید دروغ بگوید و مردم را فریب بدهد؟

بیچاره پیرمرد ، حیف که دیگر توانایی تحرک ندارد . دیگر نمی‌تواند بخواند و بنویسد ؛ اما خوب است که من هنوز هستم ، هرچند اسیرم . هرچند قدرتِ بیرون رفتن از این اتاق را ندارم ، فقط می‌توانم دورِ خودم و دورِ اتاق بگردم ؛ طوری که با حرکتِ من هیچ‌چیز تکان نخورد . مثل مشتی نسیمِ غبارگرفته می‌مانم که از این‌سمت به آن‌سمت بغلتد و دور خودش بچرخد . حتا نمی‌توانم در را باز کنم و بیرون بروم . انگار به من ماموریت داده‌اند تا ابد کنار این پیکرِ پوک بمانم .
در می‌زنند ، مثل همیشه ؛ مثل همه‌ی این مدت که کسی آمده ، در زده ، صبر کرده و بعد ، رفته است ؛ اما تا کی ، تا کی باید بیایند و بی‌نتیجه بروند ؟ کاش بود و بلند می‌شد ، هنرکنان ، لنگ‌لنگان ، می‌رفت در را باز می‌کرد . رفتنی مثل این آخرها که انگار یک قرن طول می‌کشید .
صدای زن همسایه می‌آید که می‌گوید : رفته سفر !

کاش نگویید . نگویید تا هرکه هست ، بیاید در را باز کند ؛ شاید آزاد بشوم . آخر خسته شده‌ام دیگر . تا کی باید این تو بمانم ؟... وقتی که بود ، گاه‌گاهی گوشه‌هایی از وجودم را به زبان می‌آورد ، به قلم می‌آورد ؛ قسمت‌هایی از هستی‌ام را می‌بُرد و آزاد می‌کرد ؛ اگرچه به سرعت ترمیم می‌شدم و بیش‌تر از پیش ، انبوه‌تر و متراکم‌تر می‌شدم اما باز خوب بود که بود . با پس و پیش کردن و کاویدن‌ام بخصوص در تنهایی ، مشغول‌ام می‌کرد . خودم را جدا از وجودی نمی‌دیدم . وظیفه‌ای را روی دوش‌ام حس نمی‌کردم . خیال می‌کردم او عهده‌دار من است ؛ یعنی بی‌او هیچ‌ام . چقدر دل‌خوش بودم تا قبل از آن‌که آخرین کلمه را بنویسد ، آخرین آه را بکشد ، آخرین تصویر را مجسم کند ، حسرت‌زده مرا بکاود و دردمند و درمانده ، ناگهان چشم ببندد . از نفس بیفتد .

از آخرین کلمه‌ای که گفت ، چقدر زمان گذشته است ؟... انگار سال‌ها

....

گفت : قاتل !

مرا برای آن‌که مدت‌ها مشغول‌اش کرده بودم قاتل نامید ؟... با من بود ؟... نمی‌دانم منظورش قاتل امید بود ، قاتل خودش یا کسی دیگر ؛ اما من که قاتل نبودم . بودم ؟... به من چه که مرا طوری عادت داده بود که مدام مشغول باشم ؛ مدام بچوش‌ام و جمجمه‌اش را پُر کنم ؛ همه‌ی هستی‌اش را در خودم خلاصه کنم تا جایی‌که یک‌عمر بنشینند و بنویسد و تلاش بکند که مرا بگوید و هیچ‌وقت هم کیسه‌ی کلام‌اش خالی نشود .

راستی مرا تا آخر نوشت ؟... کاش مستقیم از زندگی خودش می‌نوشت . به‌جای کنایه‌های گاه و بی‌گاه ، به‌جای آن‌که خواسته‌های خودش را بر ذهن و زبان اشخاص داستان‌های‌اش بگذارد ، به‌جای خلق آن‌همه آدم ، رک و راست خودش و سرگذشت خودش را روی صفحه‌ی کاغذ نقش می‌زد تا با تمام شدن‌اش من هم تمام می‌شدم . آخر به من چه که در همه‌ی عمرش از او و از اندیشه‌ها و قهرمان‌ها و خواسته‌ها و اطرافیان‌اش بگویم و بعد از رفتن‌اش هم اطراف‌اش بپلک‌ام و از او بگویم . من چرا باید این‌همه مدت گوشه‌ی این اتاق محبوس باشم و او را و

هرآنچه او را تشکیل می‌داد مرور کنم؟ ... اگر انسان بودم دست‌کم می‌توانستم قلم بردارم هرچه می‌دانم بنویسم؛ یا آنچه هستم را بگویم.

بگویم؟ ... از چه، از کدام قسمت، مگر او توانست بگوید؟ بیچاره پیرمرد چه زجری کشید. پوسید اما نتوانست احساس راحتی بکند، احساس این‌که حرف‌اش را زده و آسوده شده است. حتا در آخرین دقایق، وقتی که تنها و بی‌کس گوشه‌ی اتاق، روی صندلی، پشت‌میز نه نشسته، که افتاده بود. نه توانایی حرکت داشت و نه کسی بود که به کمک‌اش بیاید. امیدش را گم کرده، همسرش را خاک کرده بود و دخترش سودابه هم مدت‌ها بود که رفته بود با شوهرش. آخر این پیرمرد تا کی می‌توانست ذلیل و ضعیف بلند شود، این‌طرف آن‌طرف برود، به ضروریات زندگی‌اش پردازد؟

آخرین نفس‌ها را که می‌کشید، صدای در را شنید. می‌دانست دوباره یکی از شاگردان‌اش، یکی از خواننده‌های آثارش یا یکی از دوستان به دیدن‌اش آمده است. شاید هم گدایی، زفتگری، کسی یا حتا رهگذری است که آدرس عوضی دارد؛ اما مگر می‌توانست بلند شود برود در را باز کند؟ ... همان‌طور ماند و لرزید؛ هم از ضعف و هم از سرما. سرمایی که بیرون، آن‌طرف پنجره بی‌داد می‌کرد.

او که از نفس افتاد، طولی نکشید که نفت‌والور هم تمام شد. فتیله‌اش سوخت و خاموش شد.

کاش بهار بود، یا تابستان بود و قبل از مردن، در را باز می‌گذاشت تا بیرون می‌رفتم و توی هوا حل می‌شدم؛ اما بیرون، یخ‌بندان بود و او، درها را بسته بود. حالا من مانده‌ام محبوس. آن‌اول‌ها هرازگاهی، هر دوسه روزی، دوسه هفته‌ای زنگ در به صدا در می‌آمد. کسی مشت می‌کوبید و مدتی این زنگ و کوبش ادامه داشت. امیدوارم می‌کرد آن‌که آمده شاید در را باز کند و رهایم کند؛ اما آن‌ها یا خسته می‌شدند و می‌رفتند یا بعد از آن‌که از زبان همسایه‌ها می‌شنیدند: خانه نیست، شاید رفته سفر، پیش دخترش!

بی‌کوبش و کوششی دیگر، راه‌شان را می‌کشیدند می‌رفتند. خانه، دوباره زیر خیمه‌ی سیاه سکوت می‌ماند. این رفتن‌ها آن‌قدر تکرار شد که دیگر

ماه‌هاست انگشتی دکمه‌ی زنگ را فشار نداده و دستی سر بر در خانه نکوبیده است اما امروز انگار دوباره سر و کله‌ی کسی پیدا شده است .

یک نفر نیست ، چند نفرند . صدای ذیق‌و‌ذاقِ بچه‌ها بلند است . مشت‌هایی که به در می‌خورد ضعیف و قوی است . زنگ ، از کار افتاده است و گرنه زنگ می‌زدند ؛ اما چه فایده ، مگر با زنگ زدن در باز می‌شود ؟

کوبش ادامه دارد . صدای زنانه‌ای می‌پرسد : خانم ! تو را به‌خدا نمی‌دانید پدر من کجا رفته ؟

صدای زنانه‌ی دیگری متعجب می‌پرسد : پدر شما ؟

اولی جواب می‌دهد : بله ، پدر من . همان پیرمردی که توی این خانه زندگی می‌کند !

آخ ، پس این سودابه دخترم است . حتماً آن جیغ و دادِ بچه‌ها هم سر و صدای بچه‌های اوست ، نوه‌های من . آخ نوه‌های شیرین‌ام ، سودابه‌ی عزیزم عاقبت آمدید ؟ چشم‌ام به در خشکید . سوختم از انتظار . پس چرا حالا . حالا هم که آمده‌اید معطل چه هستید ؟ بیایید تو دیگر !

همان زن جواب می‌دهد : نمی‌شناسم . ما چند ماهی بیش‌تر نیست که به این محل آمده‌ایم . پیرمردی را هم ندیده‌ایم که از این خانه بیرون بیاید . مدت‌هاست کسی این‌جا زندگی نمی‌کند !

سودابه می‌پرسد: یعنی کجا رفته ؟ بابا که جایی را نداشت !

مردی جواب می‌دهد : نمی‌دانم . بگویم چه والله . خُب حالا چکار کنیم ؟

این ، صدای شوهرِ سودابه است . هیچ تغییر نکرده است . چه خوب شد که آمده‌اند ، آن‌هم بعد از این‌همه سال ! کاش بزند در را بشکنند . چقدر طول‌اش می‌دهند . نکند از راهی که آمده‌اند رگردند . بروند حتا پشت سرشان را هم نگاه نکنند ؛ اما نه ، انگار این‌مرتبه مثل دفعات قبل که کسانی می‌آمدند و می‌رفتند نیست . صدای همهمه و ازدحام می‌آید و کلمه‌ای به‌گوش می‌رسد امیدوار کننده : دیوار ، دیوار !

سودابه است که به شوهرش می‌گوید : از روی دیوار ، از روی دیوار !

اگر به همین زودی در را باز کردند و داخل شدند تکلیف من چه می‌شود ؟ نکند از دیدن این شلختگی بیزار بشوند . من که نمی‌توانم رُفت و روب کنم . نمی‌توانم اتاق را جمع و جور بکنم . وای خدای من چکار کنم . باید خودم را نزدیک پنجره بکشانم . چشم بدوزم به دیوار حیاط و دری که هنوز بسته است !

آن طرف پنجره ، توی حیاط ، درخت‌ها مثل بدن‌های لاغر پیر و برهنه‌ای که هراسان چشم به ابرهای سیاه دوخته باشند ، با هیاهوی توفان سر خم می‌کنند و سرگردان به این سمت و آن سمت متمایل می‌شوند . برگ‌های مچاله‌ی زرد و قهوه‌ای ، انگار جوجه‌های بی‌مادری‌اند که نگاه خصمانه‌ی گریه‌ی چاق و چله‌ای را در کمین خود دیده باشند . برگ‌ها دسته‌جمعی ، خش‌خش‌کنان ، هر دفعه از یک سمت حیاط سیمانی به سمت دیگر می‌دوند . لحظه‌ای بعد انگار مأمّن مناسبی نیافته‌اند به جایی دیگر هجوم می‌برند . توی این شتاب و گریز ، موقعی که از لابه‌لای شاخه‌های خشکیده‌ی افتاده روی زمین ، یا از کنار قوطی حلبی قُر شده‌ی زنگ‌زده و یا لنگه دمپایی کهنه و یا هر تکه زباله‌ی بزرگی که در هر جای حیاط پخش است عبور می‌کنند تعدادی‌شان در حصار زباله‌ها می‌مانند و مثل اسیرانی که حسرت‌زده ، تماشاگر رهایی یاران خود باشند ، لحظه‌ای سرک می‌کشند ، تن به دیواره می‌سایند و بعد ، ماتم‌زده تسلیم می‌شوند .

روی رشته طناب بلندی که از یک طرف به تنه‌ی درخت خشکیده‌ای و از سر دیگر به نرده‌ی ایوان گره خورده ، پیراهن آبی‌رنگ راه‌راه چرک‌مرده‌ای است که بر اثر تابش آفتاب رنگ‌اش به زرد سوخته‌ای گراییده و ریش‌ریش شده است . پیراهن به دست باد شلاق می‌خورد . آستین‌های‌اش مثل بال‌های کبوتری به هم می‌خورد و صدا می‌کند . انگار در تلاش است برای پرواز .

اما این طرف پنجره ، توی اتاق نیمه تاریک مملو از هوای مانده ، لایه‌ای از گرد و غبار همه‌چیز و همه‌جا را در خود پوشانده است . روی قفسه‌ی پُر از کتاب ، روی قاب عکس منظره‌ای از غروب ، توی تاقچه و کف اتاق و حتا روی میز و دفترها و عینک سیاه دسته شاخی و زیرسیگاری و گلدان کوچک گل حسن یوسف خشکیده ، همه را خاک گرفته است . کاغذهایی مچاله ، این‌جا و آن‌جا ، روی فرش غبارگرفته افتاده است .

پُشتِ میز ، روی صندلی چوبی دسته‌دار ، پیکرِ پیر و فرسوده‌ی پیرمرد است با موهای سفیدِ آشفته که با یک دست خودکارِ سیاهی را بین انگشت‌ها فشرده ، بی‌تکان روی اوراق دفتر نگه‌داشته است و آرنجِ دستِ دیگرش را روی میز گذاشته ، مشت‌اش را ستون سر و پیشانی کرده است ؛ طوری که انگار غرقِ اندیشه است چگونه دنباله‌ی کلام‌اش را پی بگیرد .

از او جز مِشتی پوست و استخوان باقی نمانده و تکه‌ای از گِچ جدا شده از سقف ، روی سر و شانه‌ها و پشتِ خمیده‌اش افتاده است .
درِ اتاق صدا می‌کند و ناگهان باز می‌شود . هم‌زمان با باز شدنِ آن ، هوای مانده و بوی پوسیدگی به بیرون هجوم می‌برد .
تازه‌وارد ، جلو بینی‌اش را می‌گیرد . متعجب به توده‌ی رقیق مه‌مانندی زل می‌زند که به‌سرعت از هر گوشه و کنار ، حتا از زوایای سقف جدا می‌شود و جمع می‌شود و لوله شده ، مثل بخار ، از در بیرون می‌رود .
رنگِ اتاق روشن‌تر می‌شود .

۱۳۷۱/۱/۱۶ - کرمانشاه

۱۳۷۱/۲/۳۰ - کرمانشاه

نیستی

سرخ‌ترین دقایق‌ام بود ، در حاشیه‌ی سوختگی‌های زمین ، زیر بارشِ هُرم ؛ و هیاهوی حبس شده‌ی نفس‌ها ، که انباشته بود دشتِ زردِ ذهن را ، از هراسِ چشم‌اندازی موهوم .

می‌گذاشتم ، پنجه بر ردِ پاهای اش ، لرزان ؛ بی‌اعتنا به جویبارهای سوزانِ پیکرم ؛ نه از شوق ، نه از شتاب ، که از درد ، دردِ دلِ کندن . سخت بود ، برای همه ، برای همیشه .
می‌نالیدم و می‌گفت .
: مگر می‌شود ، بی‌اعتنا ، از دلِ کوچه‌های کودکی گذشت ، از جلوی بن‌بستِ خاطره‌ها ، از لحظه‌های دل‌دادگی؟!
: دل‌دادگی ؟ ... کودکی ؟ ... خاطره‌ها ؟ ... حتماً خاطره‌های شیرین هم؟!

: شاید . چرا که نه ؟ بی‌خبری است دیگر ، آن دوران !
اعتراض‌ام ، گره می‌خورد در گلو ؛ و او ، خنده‌ی سیاه‌اش را می‌ریخت بر زخمِ پاهای‌ام : در کدام پستو پنهان شده‌اند ، در کدام روزنِ مسدود شده از زمان ؟
زمان را به پس رانده بودم من ؛ و حسرت را به دوش می‌کشیدم در ویرانه‌های جوانی ؛ سواری رویایی بر کُنده‌ی سوخته‌ی نوجوانی ، زیر آفتِ آبی خیال ؛ در تلاشِ بازگشتِ نبضِ زمان ، به لحظه‌های پیش از غبار ، پیش از هلهله‌ی حلقه‌های زنگار گرفته ؛ زیر خیمه‌ی پوسیده‌ی پرگار ؛ و اندیشه‌ی چرخ‌زدن‌های بی‌هوده‌ی پرنده‌ی تنهایی ، تنهای‌ام نمی‌گذاشت یک آن .
به دنبال گم‌شده‌های‌ام بودم ، دقیق دورانِ بی‌خبری ؛ خنده‌های تلخِ پدر ، از سرِ درماندگی ؛ کوچه‌گردی‌های کودکانه ، طعمِ گسِ کونه‌ی خیارهای دزدکی ؛ حتا نفرین‌های نرمِ بی‌مادری .
اما او ، می‌برد هم‌راه ، با برهنگی‌اش ؛ بی‌آن‌که خواهشِ دل باشد ؛ یا بشارتی ، اشارتی به طراوتِ سبزه‌ها ، طراوتِ گرفتار در گردبادِ فراموشی .
تراشه‌تراشه جدا می‌شد از تن ، با هر قدم ، که به وادی گم‌گشتگی‌ام می‌کشاند ؛ با هر تپش ، که کلنگی بود قلبِ خونین ، بر سینه‌ی خاک .

دقایق ، نفس نفس می زد ؛ رنگ ها ، مات و مات تر ؛ گلوی هوا ،
اسیر چنگال خداحافظی ؛ و من ، کشیده می شدم ، بُرده می شدم ، ناخواسته
، به ژرفنای تاریکی ، به ارتفاعِ سردِ بی باورانه گی ، به
و ناگهان....

۲۸ فروردین ماه ۱۳۸۷

نیزه های نور

روی دشتِ شب بود ؛ و سوسوی ستاره ها ، که ستون های لرزانِ باریکِ
بی شماری بود به زمین فرو شده . و هنوز زنی می نالید .

پرسید : چه کسی معلق مانده در هوا !؟

پرسش‌اش اندیشه‌ای بود بی‌صدا که به‌سرعت در تاریکی تحلیل رفت . به آسمان نگاه کرد ، که انتهای‌اش سورمه‌ای بود ، با رگه‌هایی به رنگِ آبی و فیروزه ؛ ژرف ، وسیع و مخوف ؛ مثل اقیانوسی از سایه . دست به نیزه‌های نور گرفت و تاریکی لابه‌لای‌شان را کاوید ؛ در حالی‌که سبزه‌های بلندِ سیاهِ زیر پای‌اش سر می‌خماندند ؛ کمانه می‌کردند و آرام و محتاط او را روی دوشِ یک‌دیگر می‌گذاشتند . و رایحه‌ی معطرِ زنانه‌گی ، همراه‌اش منتشر می‌شد .

پیش رفت . بر پهنه‌ی چشم‌اندازش هیچ نبود جز سکوت و سیاهی و ناله‌ای به نرمی نسیم که هرازگاه از سمتی می‌وزید .

پرسید : تا کجا می‌روم تنها !؟

شهابی شتاب‌زده ، از برابرش گریخت و تنه‌ی نهال‌های نورانی را بُرید . آن‌چه از مسیرش به‌جا ماند ، جاده‌ی باریکِ تاریکِ بی‌آغاز و پایانی بود که هق‌هقِ شکسته‌ای گاهی از دل‌اش سر می‌کشید ، پیش می‌آمد و گاه می‌رفت ، در انتهای‌اش گم می‌شد . و قامتِ تُرد و بلندِ او ، سایه‌ی خیالی بود که به دنبالِ صدا می‌رفت ، قدم‌به‌قدم ، نقطه‌به‌نقطه ، جابه‌جا ، هرجا که بود ؛ آن‌قدر که خسته شد ، از پا درآمد . زانو زد و پیشانی به باریکه‌ای از نور سایید . صدا از دلِ آن می‌آمد . دقت کرد . خودش را دید در آن استوانه‌ی تا به آسمان رسیده‌ی ناپایدار ؛ پنج سال ، ده سال جوان‌تر . با موهای بافته‌ی بلند ، پیشانی صافِ پهن ، صورتِ گردِ مهتابگون ، گونه‌های شاداب ، خمِ ابروهای کشیده‌ی نازک ، دهانِ سرخِ تنگ ؛ و چشم‌هایی درشت و درخشان از بسیاری امید و آرزو که مشتاق به روبه‌رو دوخته شده بود ؛ دخترکی نورس ، در اشتاقِ سفر به دنیای تابناکِ روزگارِ آتی .

آهنگِ یک‌نواختِ ناله خاموش شد . چه‌چه‌ی شادِ قناری به‌گوش رسید . نرمی تن از سفتی خاک کُند . پُر شور به سمتِ ستونِ دیگر دوید ؛ بر جاده‌ی دو چشمِ امیدوار . در آن ، او را دید ؛ در قالبی رویایی ، رشید ،

گرم ، مطمئن ، نیرومند و استوار ؛ به شکوه تندیسِ شکیلِ بسیار بزرگی از سنگ ؛ سوار بر اسبی سپید ؛ بی‌نقص .

صدای اش کرد . نفس‌اش انباشته از شوق و تمنا بود . پاسخ نشیند .
حتا برنگشت به عقب اما با اشاره‌ی دست او را پیش خواند ؛ همچنان که دستمالِ سپیدش را بیرق‌مانند در هوا می‌تکاند . با همان دست که تازیانه‌ی کوچکِ چند سرِ چرمی را در مشت می‌فشرد ، نقطه‌ی زرینی را نشان می‌داد در دوردست . و می‌تاخت .

مشتاق به سمتِ ستونِ بعدی شتافت . در آن نیز جوان هنوز می‌رفت ؛ با همان هیأت . و او ، درنگ نکرد ؛ پی‌اش روان شد ، که طلبیده بودش ، ستون به ستون . و هر ستون ، نخست سرد بود و کم‌کم گرم می‌شد و گرم‌تر . در یکی ، کسانِ خود را دید بازو به بازو که گردش حلقه زده‌اند ؛ با اجزاء مسخ شده‌ی صورت‌شان ، شکلک‌ها و هشدارهای گوش‌خراش‌شان ؛ و خودش که می‌کوشد زنجیرِ سختِ گوشتی را بگسلد . در دیگری ، رها شده از حصارِ نزدیکان ، شتابان به دنبالِ سوارِ زره‌پوش ؛ بی‌اعتنا به نگاهِ خشمگینِ پدر و ضجه و نفرینِ مادر ، که سایه‌وار پشتِ پا دارد همه‌جا . در یکی ، در تلاشی سخت برای عبور از موانعِ بسیار ؛ در دیگری ، خسته ، عرق‌ریزان اما امیدوار . و چشم‌اندازش تابناک است : آسمانِ آبی ، آفتابِ طلایی ، زمینِ سبز ، درختانِ پُر بار ، جویبارِ زمزمه‌گر ، مرغان به پرواز ، گل‌های خندان و کوهِ خیزی در دوردست که تاجی از برف بر سر و تور سپیدی از مه به تن دارد . و سوارِ گویی ، می‌تازد تا هرچه سریع‌تر پرده‌ی بلندِ آرزو را پس بزند ، در پشتِ آن ، به‌نمایش بگذارد قصرِ رفیع بنا شده بر بلندای تپه را ؛ باغ و گلستان و دروازه‌ی چوبیِ قطورِ سنگین و سردرهای پُر نقش و نگار و طاقنماهای آکنده از نقوشِ برجسته‌ی شیر و ببر و آهو و کودک و کوزه و فرشته و پری و پرنده ؛ و ستون‌های شکوه‌مندِ پیچ‌پیچِ بلندِ مرمری ؛ تالارِ افسانه‌ای با همه‌ی تزئینات‌اش ؛ و اتاق‌های تودرتوی وسیع مفروش و کثرتِ کنیز و کنیزک و غلام و غلام‌بچه و باغبان و دربان و آشپز و خدمه و ندیمه‌ی ایستاده دست به سینه ، گوش تا گوش ؛

وفورِ نفس‌گیرِ زیبایی و استخرِ آبیِ موج و ماهی‌های شلاقه‌زنِ رنگارنگ و
 گل و کتاب و جشن و سرور و نقش و نگار و آهنگ را و
 ونگِ نوزادی را شنید . دست‌اش را پس کشید ، که حرارتِ نیزه‌ی
 نور سوزانیده بودش . به خودش آمد . راهِ درازی پیموده بود . و آهنگِ
 ضعیفِ ناله ، دوباره از زوایای ذهن‌اش پنهانی سر می‌کشید .
 نفس‌نفس‌زنان گفت : بچه‌ام . بچه‌ام !
 کسی صدای‌اش را نشنید . نگران شد . کودک‌اش را خواند ؛ بار
 دیگر و دیگر بار ؛ هر مرتبه بلندتر از دفعه‌ی پیش . به سمتِ ستون بعدی
 دوید که راهِ درازی بود تا آن . فرزندش را دید ؛ پسرکی لاغر ، رنجور ،
 گرفتارِ کمندِ اسب‌سوار ؛ که ناگزیر پایه‌پای اسب می‌دوید .
 هراسان جیغ زد : نه . نه . نه !
 به یک‌باره دید نه نشانی از طراوت باقی‌ست و نه اثری از آن‌چه در
 دورنما مصور بود . بیابان است . زمینِ قاچ‌قاچِ تشنه با خارهای خشکِ
 خاک‌گرفته و آسمانی که در پسِ غبار پنهان است . و سوار که هنوز می‌رود ،
 بر اسبِ سیاهِ وحشی ، با جامه‌ی سرخِ ژنده ؛ بی‌هیچ اشاره‌ای ؛ حتا سر
 برگرداند . از ردش کومه‌کومه غبار برمی‌خیزد .
 فریاد زد : نرو . نرو . به کجا می‌کشانی مرا ؟
 و کوشید تا خبرِ پاهای برهنه‌ی خون‌چکان‌اش را و خبرِ پیکر
 زخمی درهم کوفته‌ی خاک‌آلودش را و هن‌هنِ نفس‌ها و هیاهوی قلب و
 شُرُشُرِ آبشارِ عرقی که از تن‌اش راه گرفته بود ، همه را به گوش‌اش برساند .
 اما او دور می‌شد و دور و دورتر . و هرچه بیش‌تر می‌رفت ، هیأتِ تیره‌ی زن
 و کودکی که دنبال‌اش کشیده می‌شدند ، کوچک‌تر ، کم‌رنگ‌تر و کهنه‌تر
 می‌شد . درعوض ، ناله اوج می‌گرفت ، تن می‌گستراند و همه‌ی دشت را پُر
 می‌کرد .
 حس کرد رمقِ پیش‌روی ندارد . باقیمانده‌ی توان را در قالبِ
 نهیبی ریخت که چون بمب ترکید : آهای‌ی‌ی

اسب ناگهان ایستاد . رَم کرد . روی دو پا بلند شد . دور خودش چرخید . شیهه کشید . سوار برگشت ، رو به او ، نزدیکِ نزدیک ، خشمگین و متعجب ، پرسش گرانه چشم به او دوخت .

زن ، به آنی از جوش و خروش افتاد . برجا ماند . ناباورانه از ترس لرزید . آن چه می دید ، نه سیمای دلفریبِ مردانه بود ، نه قامتی گرم و رشید و استوار ، نه عشق و مهر و غرور پنداشته در چشم‌ها و نه اسبی و نه اسب‌سوار ؛ که مقابل‌اش ، بوزینه‌ای بود گوژپشت ، پیر ، کوتاه و کوچک با گوش‌های سرخِ بزرگ و چشم‌های گرد ریز و دهانی بی‌اندازه فراخ ؛ پشم و پبله ریخته ؛ با پوزه و بینی سرخ پُر چروکِ لرزان .

بوزینه لحظه‌ای ساکت به او زل زد . بعد ، دست‌های‌اش را شادمانه به هم کوبید . قهقهه‌ی جیغ‌مانندی زد و به‌هوا پرید . شاخه‌ی درختی را گرفت . شوخ و شیطان خود را بالا کشید . توله‌ی کوچک و خواب‌آلوده‌اش را به پشت داشت . ورجه‌ورجه‌کنان ، جیغ‌زنان ، شاخه به شاخه ، درخت به درخت تا دل تاریکِ جنگل جهید . آن چه به‌جا ماند ، سکوت بود و سیاهی و سوسوی ستارگان که ستون‌های باریکِ لرزان و بی‌شماری بود به زمین فرو شده . و زنی تنها که به راه ادامه می‌داد ، به‌سختی ، پا کشان ، ناتوان ؛ همچنان که دست به نيزه‌های گداخته‌ی نور می‌گرفت و ناامید ، تاریکی لابه‌لای‌شان را می‌کاوید . و هرازگاه ناله‌ی نسیم را می‌شنید ؛ و قطراتِ درشتِ براق بر مژه‌های بلندش می‌نشست و دردمندانه می‌رقصید و می‌درخشید و یکی پس از دیگری بر گونه‌اش راه می‌گرفت و از چانه‌اش بر خاک می‌چکید ؛ و آه‌های تیره‌اش که فاصله به فاصله از دهان بیرون می‌زد و تا آسمان سر می‌کشید .

عاقبت ، به دریای آرامِ مهتاب رسید ؛ و ماه که در آن میان گُند و ساکت و تنها به شنا بود . بوی زُهمِ ماهی می‌آمد ؛ و نسیمی که التهابِ پوست را نوازش می‌داد . لب مهتاب نشست . گوش به یورش امواج و سپرِ سینه‌ی صخره‌ها داد که انگار هر موج سکوت و تنهایی را می‌آورد و به سنگ‌ها می‌سایید .

بعد ، به سیاهی غوطه‌ور در ژرفنا چشم دوخت و به بازتابِ نقش ستاره‌ها ؛ هزاران ستونِ نورانی که در حاشیه جمع شده ، پا در آن فرو برده بودند . و سایه‌ی کسی که زیرِ پرده‌ی نقره‌ای نشسته ، تنِ تاریک‌اش را خمانده بود و همراه با تلاطمی نرم ، بالا و پایین می‌شد ، کش و قوس برمی‌داشت ، تن می‌گستراند و یا نازک می‌شد .

دست‌های سفیدِ کوچک‌اش را دراز کرد . مشت‌ی مهتاب برداشت و به صورتِ پاشید . صدای ریزشِ قطراتِ سیمگون با هق‌هقِ بغض‌اش همراه شد . از پشتِ پرده‌ی موج به سایه‌ی پیچان و شکننده‌اش زل زد که پیاپی به عمق فرو می‌رفت و بالا می‌آمد ؛ می‌رقصید و می‌لرزید . و بعد ، به پیش‌تر ، به جایی که فقط ماه بود ، ساکت و آرام و منتظر ؛ و مهتابِ بی‌کران که هرچه دورتر می‌رفت ، صاف‌تر ، سپیدتر و ساکت‌تر می‌شد ؛ به قدری آرام ، مهربان و مطمئن که انگار فرزندش را به خود می‌خواند .

نگاهش به سمتِ ساحلِ چرخید . از دیدنِ آن‌همه نیزه‌های نور که بی‌رحمانه به زمین فرو شده بود ، دل‌اش به درد آمد . خیره به آن‌ها ماند و به تصاویر لرزانی که توی‌شان بود ، اندیشید . اختاپوسِ خشم کم‌کم وجودش را در آغوش گرفت . بلند شد . گوشه‌ای از چادرِ سیاه‌اش را در مشت فشرد . مکثی کوتاه کرد و به یک‌باره دامنِ چادر باز شد و نیم‌دایره‌ای سریع در هوا چرخید . چادر ، داسِ بزرگِ پهنی شد که به یک چرخش ، ستون‌ها را درو کرد .

ناگهان همه‌جا تاریک شد . هیچ نماند . نه ستاره و نه مهتاب ؛ فقط سیاهی بود ؛ سیاهی و سکوت ، تا لحظه‌ای بعد ، که قُلپ ، صدای سقوطِ جسمی سنگین در آب ، که آن‌را نیز بی‌درنگ تاریکی بلعید .

کرمانشاه - ۷۶/۵/۳

کرمانشاه - ۷۶/۶/۲۶

شاید شب به آخر نرسد

: مطمئن ام امشب دیگر کلکام کنده است . مطمئن ام امشب دیگر

....

این جمله یکریز در ذهن ام تکرار می شد و طنین می انداخت . آرام و قرار نداشتم . بیش تر از شب های دیگر می ترسیدم . ترس تنها نه ، چیزی بین ترس و اشتیاق . به در نگاه کردم . از داخل قفل بود ؛ مثل همیشه ؛ اما دل ام قرص نبود . نمی توانستم به قفل اطمینان کنم . جرأت هم نداشتم بروم هرچه خرت و پرت بود ، پشت در بچینم . باید از اول این کار را می کردم : چرا به فکرم نرسید ... چرا به فکرم نرسید؟! ...

دیگر دیر شده بود . می ترسیدم کوچک ترین صدایی تحریک اش کند . باید تا جایی که ممکن بود بی حرکت بمانم .

یکبار دیگر به دقت گوش دادم . نه ، اشتباه نمی کردم . شب های دیگر هیچ صدایی نمی آمد ؛ خصوصاً آن وقت شب ؛ اما حالا او آمده ، توی راهرو ایستاده بود : دیدی عاقبت آمد... دیدی عاقبت آمد! ...

صدای پاهای اش را می شنیدم . با خیال راحت ، آسوده و مطمئن راهرو دراز و باریک را می رفتم و می آمد . می رفتم و می آمد . انگار مصمم بود تا صبح پشت در قدم بزند : پس معطل چه هست! ...

نمی دانستم اگر بیاید تو ، مجال فریاد زدن دارم یا نه . همیشه فکر می کردم وقتی بیاید ، می توانم به استقبال اش بروم ؛ روبه روی اش بایستم و هم کلام اش بشوم ؛ شاید هم مجاب اش کنم ؛ اما حالا که آمده بود می دیدم جرأت نفس کشیدن هم ندارم . دست و پای ام می لرزید : کاش یکی از همسایه ها بیرون بیاید ببیند کیست . آخر از این همه آدم که توی این طبقه زندگی می کنند ، نباید کسی بیدار باشد؟! ...

دقت کردم شاید صدای آمد و رفتی را از بالای سرم بشنوم . بی فایده بود ؛ انگار توی آن ساختمان پنج طبقه فقط من یکی زنده بود ؛ آن هم اگر زنده می ماندم تا صبح . تنها صدایی که به گوش می رسید تیک تاک خشک و بی روح عقربه ی ساعت بود و طنین قدم های او که در خلوت راهرو می پیچید . دقیقاً مثل آونگ ساعت ، می آمد و می رفت ، می آمد و می رفت ؛ قدم زنان . شاید سیگاری هم می کشید . از این سر می رفت ، آن قدر که صدای پاهای اش دور می شد ، دور و دورتر . بعد از لحظه های خاموشی ، دوباره از

آن سر شروع می‌کرد به آمدن . تق ، تق ، تق . صدا بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد . پشتِ در اتاق‌ام که می‌رسید ، مدتی می‌ماند ؛ طوری که انگار سر پیش آورده بود و گوش می‌داد . بعد ، دوباره رفت و آمد را از سر می‌گرفت .

آن همه رفت و آمد ، آن همه ترس و انتظار ، آن بلا تکلیفی دیوانه‌ام کرده بود . آرزو می‌کردم همان اوایل شب خواب‌ام برده بود . اگر توی خواب می‌آمد سرم را هم می‌بُرید ، زیاد زجر نمی‌کشیدم . انتظار بد است ؛ این‌که ندانی کی می‌آید و کی می‌آید و چه می‌کند . بدتر از همه ، باخبر نبودن از آلتِ قتل است : آلتِ قتل ! آخِ خدایا

به هرچه فکر می‌کردم می‌دیدم وحشتناک است . کی تحمل دارد بماند تا چاقوی تیزی قلباش را بشکافد و آن‌تو بچرخد ؛ یا گلوله‌ی داغی مغزش را داغان بکند !؟

پاک درمانده شده بودم . خیال می‌کردم به آخرِ خط رسیده‌ام . راه فراری نداشتم . باور نمی‌کردم یک بارِ دیگر طلوع آفتاب را ببینم : آی زندگی . آی زندگی !...

لامپِ پُر نورِ سقف هیچ زاویه‌ی تاریکی باقی نگذاشته بود . اتاق از روز روشن‌تر بود ؛ اما من انگار توی تاریکی دست و پا می‌زدم . انگار طناب‌پیچ‌ام کرده بودند و گوشه‌ای انداخته بودن‌ام . هر جا را که نگاه می‌کردم مرموز به نظر می‌رسید . از پرده‌های ضخیم مخملی قهوه‌ای‌رنگ گرفته تا دیوارهای صاف و سفید . حتا خیال می‌کردم توی قفسه‌ی کتاب‌ها ، توی رف‌ها و تاقچه‌های نیمه‌خالی چیزی هست که به قاتل‌ام کمک می‌کند تا کارش را راحت‌تر انجام دهد .

: آخ ، چقدر بی‌طاقت شده‌ام

آن وضع قابلِ تحمل نبود . باید کاری می‌کردم . بدبختانه هیچ وسیله‌ی دفاعی توی اتاقِ لعنتی‌ام نبود . نه چاقوی تیزی ، نه مجسمه‌ای سنگینی : تا کی باید همین‌طور بمان‌ام و بلرزم ؟...

ساعتِ دیواری نیمه شب را نشان می‌داد ؛ با قیافه‌ای مسخ شده ؛ با عقربه‌ی دراز و بدقواره‌اش که شیطنت را در پیش گرفته بود ؛ مکث

می‌کرد ، مکتی بدخواهانه ؛ خیره به من می‌ماند ، شاید برای این که بیش تر عذابام بدهد . بعد ، درحالی که پوزخندی روی تن سیاهش نقش شده بود ، می‌پُرید جلو ؛ یک قدم برمی‌داشت ؛ قدمی که مطمئن‌ام می‌کرد مرا بیش تر به مرگ نزدیک می‌کند : تف به من ، اگر دلام را به تو خوش کرده باشم ، رفاصک !..

حتماً بیرون سرد بود . حتماً شب مثل کژدم بزرگ و سیاهی نیش‌اش را روی پشت‌اش جمع کرده ، بالای شهر خیمه زده بود . حتماً از لبه‌ی شیروانی‌ها و از سرِ نودان‌ها قندیل‌های یخ آویزان بود . شاید اگر پرده‌ی ضخیم را کنار می‌زدم ، می‌دیدم همه‌ی چراغ‌های شهر خاموش است ؛ همه توی خانه‌های‌شان رفته‌اند ، زیر لحاف‌های‌شان چپیده‌اند . چیزی که در دل سرما و سکوت می‌پیچد و آرام‌آرام می‌رود ، فقط خروپفِ خواب‌رفتگان است . روی آسفالتِ یخ‌زده‌ی خیابان کسی راه نمی‌رود . شاید تنها سگِ گر کتک‌خورده‌ای پوزه‌ی گل‌آلودش را حریصانه توی سطل زباله‌ی کنار پیاده‌رو فرو برده باشد : چیز دندان‌گیری نصیب‌اش می‌شود یا نه ؟... نمی‌دانستم . نمی‌دانستم : به من چه ؟ اصلاً مگر حالا موقع این حدس و گمان‌هاست ؟ من باید به فکر خودم باشم ؛ باید از این مهلکه خودم را نجات بدهم

از پنجره نمی‌شد فرار کرد . هیچ راهی نداشت . پشت‌اش تا پایین دیواری صاف و بلند بود : آی زندگی . آی زندگی!.. ناچار ، آرزو کردم آلتِ قتل چیزی باشد که زیاد درد نکند ؛ طوری نباشد زجرگش بشوم .

نگاه‌ام به سایه‌های حلقوی کژ و مژافتاد که هرشب با کم‌ترین وزشِ نسیمی ، کفِ اتاق به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدند : حالا چرا بی‌حرکت مانده‌اند؟! .. چقدر باهاشان کلنجار رفته‌ام؟... خیال کردم هنوز هم با آن‌ها ور می‌روم ؛ یکایک . هریک نشانه‌ی سپری شدن شبی است با آن . تلاشی بی‌سرانجام .

: چرا همین‌طور دور خودم می‌چرخام و یواشکی حرف می‌زنم؟
تاکی بی‌قراری؟ تا کی می‌خواهم زیر سایه‌ی سنگینِ این ترسِ مرگ‌بار قوز
کنم. من که قرار است بمیرم پس از چه می‌ترسم؟...
لحظه‌ای دل‌دل کردم: این‌جور زندگی ارزش دارد یا نه؟
از سایه‌های حلقوی پرسیدم، و آن‌ها به من جرأت دادند. وادارم
کردند تصمیم بگیرم: هرچه بادا، باد!
قطورترین کتاب را انتخاب کردم. آن‌را در دست فشردم و با
قدم‌هایی مصمم پشت در رفتم. داد زدم: های، چه می‌خواهی از جانِ من
؟

قدم‌های‌اش شتاب گرفت. راهی را که در پیش گرفته بود،
نیمه‌کاره رها کرد و به طرفِ در برگشت. ایستاد و به فریادم گوش داد.
سؤال‌ام را تکرار کردم. صدای‌ام می‌لرزید. ساکت ماند و گوش داد. شهامتِ
باز کردن در را نداشتم ولی با مشت به آن زدم و همان‌را پرسیدم. دقایق
می‌گذشت. هرمرتبه که دهان باز می‌کردم، ترسام کم‌تر می‌شد، بویژه
سکوتِ او جری‌ترم می‌کرد. دل‌دل کردم در را باز کنم و بی‌درنگ کتاب را
توی سرش بکوبام. حیف که جرأتِ این خطر را نداشتم.
لحظه‌ای ساکت ماندم و گوش دادم ببینم چه می‌کند. انگار او
هم دچار ترس و تردید شده بود. واکنشی نشان نمی‌داد.

مدتی سکوت همه‌جا را در خود پوشاند. بعد صدای پاهای‌اش را
شنیدم که آرام‌آرام دور می‌شد. بعد شتاب گرفت؛ طوری که انگار دنبالش
کرده باشند و او هراسان می‌گریخت. لحظه‌ای ماندم تا مطمئن شوم. بعد
آهسته در را باز کردم و به بیرون سر کشیدم. هیچ‌کس نبود. راهرو باریک
و خلوت زیر نورِ بی‌رمقِ لامپ‌ها دراز کشیده بود. انتهای‌اش به تاریکی می‌زد

از این‌که راحت دست از سرم برداشته بود، تعجب کردم: کی

بود؟

چهره‌ی خیلی‌ها در نظرم جان گرفت اما نمی‌توانستم روی یکی‌شان مکث کنم . در را بستم و با « چرا » ای که در ذهن‌ام بود کلنجار رفتم . کتاب را توی قفسه گذاشتم . هنوز ترس در دلام ته نشین نشده بود . به کاغذی که روی میز بود نگاه کردم : « ... حس کرد اندکی راحت شده است . حالا دیگر زوزه‌ی گرگ‌ها را نمی‌شنید ، اگرچه برف و سیاهی همچنان همه‌جا را در خود پوشاند بود . سعی کرد به پیشروی‌اش ادامه بدهد اما متوجه شد نمی‌تواند . پاهای‌اش یخ زده بود . تلاش بی‌فایده بود . ناامید شد . درمانده ، چشم به سیاهی دوخت و نالید : دوباره می‌آیند . دوباره می‌آیند !

سیاهی چند گرگ را در دل تاریکی تشخیص داد که سعی می‌کردند خودشان را از چشم او پنهان کنند ...» .

کلمه به کلمه را خواندم . به آخر صفحه که رسیدم ، علامت سوال بزرگی که در آخر قید شده بود ، مثل پنجه‌ای که بخواید صورت‌ام را در خود بفشارد ، به طرف‌ام دراز شد . مدتی به فکر فرو رفتم : نع . هیچ‌وقت شب به آخر نمی‌رسد !...

نگاه‌ام به طرف سایه‌های روی فرش کشیده شد و بعد ، روی لیوان‌های نیمه خالی توی رفا و تاچه‌ها نشست . دست‌ام را دیدم که با احتیاط لیوانی را بالا می‌برد ؛ اما قبل از آن که محتویات لیوان خالی شود ، دست می‌لرزد ؛ لرزشی شدید . بعد بی‌حرکت می‌ماند .

: کاش در را قفل نکرده بودم ؛ یا دست‌کم با اولین تقه ، بازش می‌کردم . بهتر از این است که هرشب لیوانی را تا نزدیک دهان ببرم یا حلقه‌ی طنابی را دور گردن بیندازم و ساعت‌ها خودم را زجر بدهم ، آن‌هم بی‌نتیجه !...

دوباره خودکار را به دست گرفتم . تقه‌ای شنیدم . وحشت‌زده به در نگاه کردم ؛ بسته بود . صدا ، دوباره تکرار شد . این مرتبه از سمت پنجره بود . انگار کسی آن طرف ایستاده بود و با انگشت به شیشه‌ی یخ‌گرفته می‌کوبید . از جا بلند شدم و چشم به لغزیدن پرده دوختم . باد ملایمی توی

آن پیچیده بود ، مثل دستی که بخواد پرده را کنار بزند . مطمئن بودم پنجره را بسته‌ام : پس این باد از کجا می‌آید !

با احتیاط جلو رفتم . دست که دراز کردم ، ناگهان از ترس به عقب پریدم . پرده را کنار زد و داخل شد . همراه با ورودش باد و برف و سرما به درون یورش آورد . قدی بلند داشت . سراپا سیاه‌پوش بود ؛ با صورتی پُر از لکه‌های زنده‌ی سرخ و سفید و سیاه و چشم‌های پُر خون . در یک‌دست حلقه‌ای طناب داشت و در دستِ دیگرش کاردی بلند و تیز . خشمگین و مصمم نگاه‌ام می‌کرد . خواستم بپرسم : چطور ممکن است از این‌جا آمده باشی ؟

صدا در گلویم گره خورد و بیرون نیامد . دهان‌ام خشک شد . آرام‌آرام پیش می‌آمد . با هر قدمی که جلو می‌آمد ، یک‌قدم عقب می‌رفتم . حالت عجیبی داشت . مثل کسی بود که هیپنوتیزم‌اش کرده باشند و دستور داده باشند یکی را بکشد .

بُریده‌بُریده پرسیدم : کی هستی ؟ چه می‌خواهی ؟

و هم‌زمان از خودم سوال کردم : چه کرده‌ام ؟

صدای‌ام می‌لرزید . جواب نداد . جلوتر آمد . با هر قدم ، کمی مکث می‌کرد . خطوطِ صورت‌اش تغییری نمی‌کرد . پشت‌ام به دیوار خورد .

ایستادم و ناامیدانه زار زدم : چه می‌خواهی ؟ چه کرده‌ام ؟

درست سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد و کارد را تهدیدآمیز تکان داد .

نالیدم : برای چه آخر ؟

پوستِ صورت‌اش تکان خورد . با کارد به میز اشاره کرد . بی‌چون و چرا دستورش را اجرا کردم . به طرفِ میز رفتم . به کاغذهای سیاه شده‌ی روی آن اشاره کرد . کاغذها خیلی زیاد بود . نمی‌دانستم باید دنبال چه بگردم اما او با کاردش تهدید کرد . شروع به جستجو کردم . تندتند کاغذها را ورق زدم . همه‌ی صفحه‌ها نوشته شده بود . بعضی سطرها ناتمام رها شده یا جای‌جایی کلمه‌ای خط خورده یا تصحیح شده بود . چیزی دستگیرم نشد . سر بلند کردم و درمانده چشم به او دوختم . لحظه‌ای خیره به‌هم ماندیم .

در چشم‌های‌اش نیرویی بود که پشتِ آدم را می‌لرزاند . متفکرانه نگاه‌ام می‌کرد . به‌نظر آشنا می‌آمد اما هرچه فکر کردم ندانستم کجا دیده‌امش . دست به جیبِ کتاش بُرد و مشتی کاغذِ مچاله بیرون آورد و به طرفام دراز کرد . آن‌ها را گرفتم . چین و چروک‌شان را صاف کردم و خواندم . دقیقاً به خطِ همان کاغذهای روی میز بود ، با همان موضوع‌ها و همان شیوه‌ی نگارش . انگار کُپی‌شان بود ؛ فقط زیر بعضی از جمله‌ها خط کشیده بودند . اشاره کرد آن‌ها را بلند بخوان‌ام . خواندم : « ... دل‌ام می‌لرزد . نمی‌توانم بخواب‌ام . گوش می‌دهم شاید صدای دور شدن قدم‌های شب را بشنوم ... بی‌هوده ... بی‌هوده ... سیاهی ... آخر به چه دل‌خوش باشم ؟ ... هیچ ... و قلم را زمین گذاشت و چشم به تاریکی دوخت . خسته بود . حس می‌کرد دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد . کسی را دید که در سیاهی دست و پا می‌زد ؛ آرام‌آرام فرو می‌رفت . حتا فریادش هم در تیرگی لجن‌مانند خفه می‌شد . قُلُپ ، صدای فرو رفتن که برخاست ، یک‌باره همه‌ی درندگان شروع به جست و خیز و خنده کردند . شب از قهقهه‌های وقیحانه پُر شد ... دوباره ناامیدی . ناامیدی ... » .

کاغذها را به‌طرفاش دراز کردم : نکنند فقط برای همین‌ها آمده‌ای . به‌خاطر کدام‌اش ؟

لب‌های کلفت‌اش جنبید . زبان سرخ‌اش آشکار شد . دهان که باز کرد ، همراه با بوی تعفن ، تمسخر نیز با کلام‌اش بیرون زد : شازده ، تا این‌جاش را که انتخاب کرده‌ای ؛ این یک قلم‌اش را هم خودت انتخاب کن ! و به کارد و طناب اشاره کرد .

هراسان شدم : چه انتخابی ؟ چه انتخاب کرده‌ام ؟
: مگر این خطِ تو نیست ؟

: چرا .

: خب

حرف‌اش را بُردم : این‌که انتخاب نیست . این فقط انعکاس واقعیات است . واقعیاتِ آن‌چه می‌بینم ، حس می‌کنم .

دست‌اش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد : تند نو . واقعیت یا هرچه
. من فقط آمده‌ام ماموریت‌ام را انجام بدهم . کاری به این حرف‌ها ندارم .

: چه ماموریتی ؟

: همان‌که خودت می‌خواستی . مگر تو نبودى که در آخر هر کار

صدای‌ام می‌کردى ؟

تعجب‌ام را که دید ، ادامه داد : اگر قبول نداری ، به نوشته‌ها
نگاه کن . بین شخصیت‌های مثبت را کجا گذاشته‌ای و رفته‌ای . یکی توی
سیاه‌چال ، یکی بالای دار ، یکی در محاصره‌ی گرگ‌ها ، یکی در سیاهی ،
یکی نمی‌دانم در کجا . هرکدام به‌شکلی . خب ، همین‌ها نشانه‌ی این‌اند که
سرانجام تو هم باید یکی از همین راه‌ها باشد . مگر نه ؟

آن وقت بود که فهمیدم چه می‌گوید . کمی آرام شدم : خب البته
راست می‌گویی . من با دقت و توجه به پایان کار آن‌ها به این نتیجه
می‌رسیدم که ماندن سزاوار نیست . همیشه می‌خواستم کار خودم را هم
تمام کنم . نقشه می‌کشیدم ، زیر و بم کار را بررسی می‌کردم اما همین‌که
به پله‌ی آخر می‌رسیدم ، یک‌مرتبه دلام می‌لرزید . متوجه می‌شدم
شهامت‌اش را ندارم . ببین !

و به سقف اتاق اشاره کردم که از گوشه‌گوشه‌اش حلقه‌های طناب
آویزان بود . تعدادی از حلقه‌ها پاره شده ، ریش‌ریش شده بودند . بعد
لیوان‌های نیمه‌خالی سم توی رفها و تاقچه‌ها را نشان‌اش دادم و گفتم :
می‌بینی ؟ آن پارگی‌ها شاهد کلنجارهای من‌اند . اگر به لیوان‌ها دقت کنی
صدها اثر انگشت می‌بینی . ولی چه فایده ؟ در آخر هر تلاش ، همیشه
منتظر می‌ماندم تا کسی دیگر بیاید و این کار را تمام بکند !
پیروزمندانه خندید : می‌بینی که حالا من آمده‌ام تا کمکات کنم

: انگار زود است . آخر کارهای ناتمام زیادی دارم . یعنی همیشه

همین مانع‌ام بوده است .

اخم کرد : ولی برای من دیر است . من دیگر دارم خفه می شوم .
هر روز یک وصله . این جور که درست نیست . باید هرچه زودتر کار را
یکسره کنم . می بینی ؟ بیچاره ام کرده ای .
نمی دانستم منظورش چیست . پرسیدم : مگر چکارت کرده ام ؟
من که تا حالا تو را ندیده ام .
پوزخند زد : حالا دیگر مرا نمی شناسی ؟
نه .

صورت اش را جلو آورد و غرید : نگاه کن ، دقیق !
چیزی ندیدم جز یک مشت لکه های سرخ و سفید و سیاه زنده .
بی طاقت شد . به کاغذهایی که هنوز دست ام بود اشاره کرد و گفت : چطور
نمی شناسی ؟ یک عمر با خودت بوده ام . اصلاً انگار نطفه ی خودت هستم .
دقت کن !

لحن اش بیش از اندازه آمرانه بود . دقیق تر کاغذها را نگاه کردم .
دور بعضی از واژه ها را با خطِ سرخ یا سیاه دایره کشیده بود : « سیاهی ،
یاس ، خون ، هیچ ، دوباره ناامیدی » .
متعجب نگاه اش کردم . راست می گفت . هر لکه ی صورت اش
واژه ای را تداعی می کرد .

عصبانی شدم . داد زدم : چرا خودت را به من می چسبانی ؟ تو که
نطفه ی من نیستی . در طول تاریخ بوده ای ؛ هر روز به شکلی . اصلاً
حرامزاده ای !

اما او دیگر مجال نداد . یقه ام را گرفت و فریاد زد : انتخاب کن .
انتخاب کن . زود باش !

درگیر شدیم . فریاد زدم . کوشیدم یقه ام را از دست اش برهانم .
کمک طلبیدم . تقلا کردم . دست و پا زدم و هرچه توان داشتم به کار بردم تا
او را از خود برانام . خیلی قوی تر از من بود . انگار نیرویی اهریمنی در
دست های سردش پنهان بود . زود فهمیدم تلاش ام بی هوده است . فهمیدم
من کسی نیستم که بتوانم با او برابری کنم . کسی هم به کمک نمی آید .

اگر هم بمیرم آب از آب تکان نمی خورد؛ هیچکس خبر نمی شود. انگار اصلاً منی نبوده ام. هیچ. پس ناچار تن به تسلیم دادم. خواستم بگویم: سَم. چشم ام به پنجره افتاد که هنوز باز بود. پرده به دست باد و بوران به شدت تکان می خورد. دانه های درشت برف درون اتاق آمده، قسمت نزدیک پنجره را سفید کرده بود. خواستم بگویم: پنجره. صدا از گلوی ام بیرون نمی آمد. نزدیک بود خفه شوم. کشان کشان مرا پیش راند. به پنجره که رسیدیم، گذاشت آخرین نگاه را به میز و قفسه ی کتاب ها بیندازم. اتاق انگار در تاریکی فرو رفته بود. همه چیز دور و تیره و دست نیافتنی می نمود. جای ام، پشت میز خالی بود. کاغذهای روی میز به دست باد ورق ورق می شدند و به اطراف پخش می شدند. چراغ مطالعه ام خاموش بود. سیگارم توی زیرسیگاری دود می شد و هوا می رفت. دهان باز کردم آه بکشم که معطل نکرد. بلندم کرد و به بیرون هل ام داد. فاصله ی پنجره تا زمین زیاد بود. مدتی طول کشید تا روی آسفالت یخ زده ی خیابان بیفتم. و این مدت همه اش غلت زدم؛ معلق بودم. وحشتناک بود. نمی دانستم مردم دورم جمع می شوند یا نه؛ ولی توی آن سرما و یخبندان گمان نمی کردم کسی توجه ای به من بکند. شاید صدای سقوط ام را بشنوند. تک و توک، پنجره ای باز شود. زنی یا مردی خواب آلوده، بیزار، بیرون را نگاه کند. لاشه ی متلاشی شده ام را ببیند و بی وقفه، با انزجار رو برگرداند. دوباره به رخت خواب اش پناه ببرد. آن وقت تنها لاشه ی من بماند روی آسفالت یخ زده؛ زیر آن همه پنجره ی بسته.

صدای فریاد گوش خراش ام را می شنیدم که تیرگی شب و سوز سرما را از بالا به پایین قاچ می کرد؛ و سقوط

نقطه ی پایان را گذاشت. خودکار را روی دفتر رها کرد و سیگاری آتش زد. چشم به نوشته ها دوخت. حس کرد هنوز لاشه ی لهیده ی مرد را می بیند؛ و رعشه های ریز مرگ را که در وجودش می دود؛ و تراشه های گوشت و خون که برف سطح خیابان را رنگین کرده بود. دل اش سوخت.

حالش به هم خورد . مدتی بی آن که پلک بزند خیره به لاشه‌ی غرق در خون ماند . دود سیگار آرام آرام از جلو صورتش بالا می‌رفت و همراه با آن ، به تدریج پرسشی از اعماق ذهنش سر می‌کشید و پیش می‌آمد و در کاسه‌ی سرش طنین می‌انداخت : تا کی . تا کی ؟ ...

تلاش کرد به خودش پاسخ بدهد ؛ نتوانست . شرمگین شد . متوجه شد این همه مدت در گوشه‌ی اتاق کز کرده ، عنکبوت‌مانند ، تارهای تیره‌ای دور خودش تنیده است ؛ آن قدر که عاقبت زیرشان خفه خواهد شود . از خودش بیزار شد ، از نوشته‌هایش و از آن چه خیال می‌کرد باعث سقوطاش شده است .

لرزشی عصبی در وجودش دوید . دندان‌هایش را به هم فشرد . لجاجه سیگار را توی زیرسیگاری له کرد . کاغذها را برداشت و یکبار دیگر آنها را خواند .

هر سطر یا هر واژه چندش‌آور نمود . انگار هر یک زنجیری بود که به گردن‌اش می‌افتاد ، یا وزنه‌ی سنگینی بود که به پاهایش بسته می‌شد . عرق روی پیشانی‌اش نشست . عصیان در وجودش دوید . لحظه‌ای مکث کرد و بعد ناگهان همه‌ی نوشته‌ها را پاره کرد . از جا پرید . دیوانه‌وار به طناب‌های آویخته از سقف یورش برد . لیوان‌های سم را از داخل رفاها و تاقچه‌ها برداشت . کاغذها و طناب‌ها و لیوان‌ها ، همه را غضبناک توی سطل زباله انداخت .

وجودش یک‌پارچه آتش شده بود . خشمگین ، سطل را برداشت و کنار پنجره بُرد . پرده را پس زد و پنجره را گشود . آفتابِ ملایم صبحگاهی همه‌جا را روشن کرده بود . پرنده‌ها روی شاخه‌ی درخت‌های حاشیبه‌ی خیابان بازیگوشانه دنبال هم می‌پریدند ؛ با پروازهایی کوتاه و پُر سر و صدا . مردم با لباس‌های نو ، شاد و سرحال درهم می‌پلکیدند . بوی عید و بهار و همه‌می خنده همه‌جا را پُر کرده بود . دختر بچه‌ی کوچکی که دامن سبز و بلوز صورتی زیبایی پوشیده ، گلدان پُرگلی را بغل گرفته بود ، شادمانه می‌دوید .

از پنجره خم شد و به پایین سر کشید . مریم را دید ، بیوه زنِ جوانی که قرار بود با او ازدواج کند . مریم از زیر پنجره رد شد و برای اش دست تکان داد .

زمزمه کرد : حیف است محیط را آلوده کنم .
پس سطل را گوشه‌ای انداخت و مشتاقانه منتظر ماند .

کرمانشاه - ۱۳۷۲/۹/۲۴

کرمانشاه - ۱۳۷۲/۱۰/۷

مادر همه‌ی ما

یک مرتبه پا از رفتن می‌کشم و به او زل می‌زنم ، با دقت . نه ، اشتباه نمی‌کنم ، خودش است ؛ همان پیرزن لاغر و ریزه با همان لباس تیره‌رنگِ مستعمل و روسری‌ای که دو سرش را زیر گلو سنجاق کرده است . مشتکی از موهای سپیدش که از زیر روسری بیرون مانده ، با وزشِ گاه‌گاهی

نسیم تکان می خورد . پلک‌هایش رو هم افتاده است . دهان بی دندان‌اش به آرامی باز و بسته می شود . از خودم می پرسم : چه می گوید ؟

دیروز که می گفت : وست مون . وست مون . وست مون . وست مون .

« وست مون » در حاشیه‌ی شهر است ؛ خیلی دورتر از این جا . صدا به سختی از دهان‌اش بیرون می آمد . رمق نداشت اما در همان صدای بی رمق ، در همان کلماتی که به زبان بیگانه بیان می شد ، چیزی بود که مرا یاد وطن می انداخت ، یاد مادرم ، یاد پیرزن‌های درمانده . درست مثل این بود که بگوید : جوون ، خدا خیرت بده ، منو ببر فلان جا !

رو نیمکت ولو شده بود و با چشم‌های کم سوش نگاهام می کرد . در نگاه‌اش خواهش بود ، عجز بود ، التماس و انتظار . انتظار این که کمک‌اش کنم . چه می توانستم برایش بکنم ؟ با آن ترافیک سنگین چطور می توانستم او را تا وست مون ببرم و برگردم ؟ اگر ماشین داشتم باز حرفی ؛ اما بدون وسیله ، با آن وقت کم و عجله‌ای که داشتم تا هرچه زودتر به کالج برسم مگر ممکن بود ؟ تازه ، اگر وسط راه بلایی سرش می آمد جواب پلیس را چه می دادم . نمی پرسید: تو کی هستی . چه نسبتی باهاش داری . چه هدفی داشتی از جا بلندش کردی . چرا در کاری که به تو مربوط نیست ، دخالت کرده‌ای ؟

و هزار چه و چراهای دیگر .

ناچار کمر راست کرده بودم و درمانده ، اطراف را پاییده بودم . خیابان شلوغ بود . ماشین‌ها با سر و صدای تمام نشدنی‌شان به هم گره خورده بودند . آن طرف ، کنار نیمکت ، تابلو ایستگاه اتوبوس مثل اسکلت زردرنگی قد کشیده بود و نزدیک‌اش ، کیوسک روزنامه‌فروشی بود و بعد ، پیاده‌رو و مغازه‌ها و مردمی که شتابان در رفت و آمد بودند . هیچ کس اعتنایی به فوران احساس من و درماندگی و التماس‌های پیرزن نداشت . پابه‌پا شدم . دل‌دل کردم بروم اما نمی توانستم همان جا ره‌اش کنم . به این گوشه‌ی نیمکت نگاه کردم . در انتهایش ، زنی جوان پشت به ما نشست و بود . آدامس می جوید . آرایش غلیظی کرده بود . بو ادوکلن‌اش تا صورت من

کشیده می‌شد . پیراهن آستین کوتاه آبی و دامن زرد کوتاهی پوشیده بود . کفشی سفید به پا داشت . دسته‌ی عینک آفتابی‌اش را بین دو انگشت گرفته بود و آن را تاب می‌داد . سر برگردانده بود و از رو شانهاش به ما زل زده بود . نگاه‌اش دور و بیگانه بود . یک قدم به طرف‌اش رفتم . با دسته‌ی خمیده‌ی عینک ، گوشه‌ی لب‌اش را خاراند . سعی کردم لهجه‌ی خارجی نداشته باشم : ببخشید مادام . این پیرزن بیچاره

نگذاشت حرف‌ام تمام شود . رو برگرداند . دماغ شدم . برگشتم عقب . دوباره خم شدم : مادر . مادر کسی همراهات نیست ؟ کلمه‌ی مادر را از ته دل می‌گفتم . انگار مادر خودم بود که زنده شده ، از شهرستان آمده بود تا به پسر عزیزدردانه‌اش سر بزند و من متعجب می‌پرسیدم : چطور آمدی ؟ تنها !

قطره‌ای اشک گوشه‌ی چشم‌اش برق می‌زد . رنگ‌اش پریده بود . دور لب و چشم‌هاش کبودی می‌زد . می‌لرزید . بُریده‌بُریده گفت : منو ببر وست‌مون . وست‌مون !

خیال می‌کرد صدایش را نمی‌شنوم . سعی می‌کرد بلند و آشکارا حرف بزند . نمی‌توانست . ماهیچه‌های صورت‌اش در اختیارش نبود . از خودم پرسیدم : چه بکنم ؟

اگر به اندازه‌ی کافی پول داشتم براش تاکسی می‌گرفتم و راهی‌اش می‌کردم برود . به راننده هم انعام حسایی می‌دادم تا تو راه کلک نزند ، ره‌اش نکند . نگاه‌ام به سمت کیوسک کشیده شد . کسی داخل‌اش نبود اما رو شیشه‌اش ، در آن جاهای خالی که روزنامه و کتاب و مجله پشت‌اش آویزان نشده بود ، در زمینه‌ای تیره ، تصویر قسمتی از آسمان آبی ، لکه ابرهای سفید کوچک و بزرگ ، گوشه‌ای از خیابان بی‌انتهای تعدادی ماشین ، مردم و جوانی که رو به نیمکت ایستگاه اتوبوس خم شده بود ، منعکس بود . جوان ، باریک و بلند بود . سبیل نازکی پشت لب‌اش سیاهی می‌زد . قسمت‌هایی از سر و صورت و بدن‌اش در سایه مانده بود .

چشم از خودم برداشتم و به ساعت نگاه کردم . داشت دیر می‌شد .
سعی کردم خودم را دلداری بدهم : شاید همین حالا کس و کارش سر
برسند . تازه ، این همه آدم هم که از سنگ نیستند !
دوباره به طرف زن جوان چرخیدم . دهان باز کردم چیزی بگویم
اما او دیگر ما را نگاه نمی‌کرد . شانه‌ای از کیفاش بیرون آورده بود و با آن ،
موهای طلایی و لختاش را شانه می‌کرد .
از نیمکت دور شدم . پیرزن دست ناتواناش را دراز کرد تا مانع
رفتن‌ام بشود . دستاش می‌لرزید . پوست زرد و چروکیده‌ی انگشت‌ها به
استخوان چسبیده بود . مسافتی از خیابان را پیمودم . به چهارراه رسیدم .
نیمی از عرض آسفالت را پشت سر گذاشتم : ببخشید جناب . آن خانم که
آن‌جاست به کمک احتیاج دارد !
پلیس ، سوتاش را به صدا درآورد . یک دستاش را بلند کرد و به
پیاده‌ها علامت ایست داد . چرخ ماشین‌ها به چرخش افتاد . به سمتی که
اشاره می‌کردم نگاهی انداخت . هنوز سوت را بین لب‌هاش گرفته بود .
چندبار سرش را تکان داد . انگار می‌گفت : فهمیدم . فهمیدم .
یا می‌گفت : باشد . باشد .
خیال‌ام راحت شد . کتاب‌ها را زیر بغل‌ام جابه‌جا کردم و راه افتادم

یک‌قدم به‌عقب پرت می‌شوم . رشته‌ی افکارم پاره می‌شود .
به‌خودم می‌آیم . کسی به من تنه زده است . سر برمی‌گردانم و او را نگاه
می‌کنم . آماده‌ی دعوا و کتک‌کاری است . هم‌سن خودم است اما بلندتر ،
ورزیده‌تر و پُرت‌تر از من به‌نظر می‌رسد . لباسی ژنده به‌تن دارد . شلوار جین
آبی رنگ رو رفته ، کابشن قهوه‌ای از جنس مخمل جیر و پیراهن قرمز که
سه دگمه‌ی بالاش را باز گذاشته است .
باید دو رگه باشد ؛ از رنگ پوستاش پیداست . می‌غرد : راه برو
دیگه پسر . چیه پیاده‌رو رو بند آوردی ؟

لهجه‌ی سیاه‌پوست‌های ساکن محله‌ی هارلم را دارد . مطمئن‌ام
عمداً تنه زده است . دل‌ام می‌خواهد با مشت بکوبام تو صورت‌اش اگرچه
کار که به قرارگاه پلیس برسد ، حتماً جانب او را می‌گیرند اما حیف از وقتی
که صرف ادب کردن‌اش بشود .

اعتنایی به پرخاش‌اش نمی‌کنم . پیش می‌روم . روبه‌روی پیرزن
می‌ایستم . دو برگ خشکِ مچاله تو دامن‌اش افتاده است . لایه‌ای نازک از
غبار و دوده رو صورت‌اش نشسته است . دیگر نشانی از آن مهربانی و
خواهش در چهره‌اش نیست . هرچه هست ، درد است و چین و چروک‌های
تیره . همان رنگ تیره‌ای که در دقیقه‌های آخر رو صورت مادر سایه انداخته
بود . از درد به‌خودش می‌پیچید . دست کوچک و ظریف‌اش را بالا می‌آورد .
گلویش را می‌فشرد . سینه‌اش را می‌خراشید . دهان‌اش را باز می‌کرد .
به‌زحمت نفس می‌کشید . چشم به ما دوخته بود ؛ به من ، به پدر ، به عزیز
و به در بسته‌ی اتاق . در نگاه‌اش درد بود ، حسرت بود ، شرمندگی بود و
انتظار . انتظار آخرین دیدار همه‌ی خانواده . محمود دیر کرده بود . شب قبل
زنگ زده بودیم تهران . گفته بود : صبح راه می‌افتم .
دستپاچه گفته بودم : بابا ، بلیت اتوبوس تهران به کرمانشاه کم
است ، ها !

پدر اضافه کرده بود : بگو با هواپیما بیا .

محمود جواب داده بود : چشم . چشم . بتوانم این رئیس رؤسا را
راضی کنم معطل نمی‌کنم !

غروب شده بود و نیامده بود و مادر تلاش می‌کرد مرگ را ،
لحظه‌ی رفتن را به تأخیر بیندازد . نمی‌توانست . سخت در تقلا بود .
وجودش یک پارچه پسر بزرگ‌اش را صدا می‌زد . سعی می‌کرد نگاه‌اش با نگاه
ما تلاقی نکند تا لهیب آتش انتظار را در چشم‌هاش نبینیم ؛ تا شرم و پوزش
را در نگاه‌اش نخوانیم . هیچ نمی‌گفت . هیچ نمی‌خواست ؛ حتی اگر تشنه بود
؛ اگر برای جرعه‌ای آب دل‌اش لک زده بود . انگار از این‌که ما نشسته بودیم
و خودش تو بستر بود خجالت می‌کشید . انگار از این‌که نمی‌توانست بلند شود

و مثل همیشه خدمت بکند عذر می‌خواست . هیچ‌وقت ندیده بودم این‌قدر درمانده و شرمگین و ناتوان باشد . همیشه وجودِ پُر مهرش را به‌سختی این‌طرف و آن‌طرف می‌کشید . غذا می‌پخت . ظرف می‌شست . خانه را آب و جارو می‌کرد . گردگیری می‌کرد . لباس‌ها را رفو می‌کرد ، می‌شست ، اتو می‌کشید و در جواب اصرارهای عزیز^۳ ، غم‌خندی رو لب‌های چروکیده‌اش می‌نشانده : نه روله^۴ ، هیچ‌ام نیست . چرا کار نکنم دردت به‌جان‌ام ؟

می‌پرسم : مادر . مادر جان ، هنوز این‌جایی ؟

کلمه‌ی مادر را از ته دل می‌گویم . مطمئن‌ام اگر پسر خودش هم این‌جا بود ، با همین حس و حال حرف می‌زد ؛ اما او جواب نمی‌دهد . انگار صدام را نمی‌شنود . پلک‌هایش رو هم افتاده است . دهان‌اش را گُند باز و بسته می‌کند ؛ بی‌صدا ؛ مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد . طره‌ای از موهای سپیدش بازبچه‌ی دستِ نسیم شده است . آرزو می‌کنم : کاش مادر زنده بود و این‌جا بود .

زن‌ها ، مادرها چه زود هر دردی را تشخیص می‌دهند و درمان‌اش می‌کنند ؛ با سعی می‌کنند درمان کنند ، با دل و جان . می‌بینم رو نیمکت افتاده‌ام ؛ درست جای او ، مثل او . درد می‌کشم . درمانده‌ام . چشمِ امید به زمین و آسمان دوخته‌ام . آسمان پوشیده از پاره‌های نازکِ ابر است . خورشید زیر لکه‌ی درشتِ ابری تیره پنهان شده است . گنجشک‌ها بین شاخه‌ی درخت‌های حاشیه‌ی پیاده‌رو ، لابه‌لای برگ‌های خشک کز کرده‌اند . بادی که هرازگاه می‌وزد ، پره‌های لطیفِ سینه و پشت‌شان را به بازی می‌گیرد . چیزی به‌ظهر نمانده اما هوا سوز دارد . سوز سرما مثل سوزن به پوست‌ام فرو می‌رود . ماشین‌ها به‌سرعت از روبه‌روم می‌گذرند . همه‌همه‌ی رهگذرها را از هرطرف می‌شنوم . بوهای متفاوتی به دماغ‌ام می‌خورد ؛ بو

- عزیز : در کرمانشاه به خواهر بزرگتر و برخی به مادر می‌گویند (عزیز) . در این داستان منظور خواهر

- به زبان کردی یعنی فرزند :

عطر ، بو لاستیک سوخته ، بو ترشیده‌ی زباله‌های توی جوی و بو گازوئیل . هرکس که رد می‌شود ، نگاه‌ام را با خودش می‌کشد و می‌برد . یک‌مرتبه سروکله‌ی این پیدا می‌شود ، همین پیرزن ریزه میزه‌ی استخوانی . جلو می‌آید ، به‌تأنی . انگار پاهای ناتوان‌اش تحمل سنگینی بدن‌اش را ندارند . مرا که می‌بیند ، از رفتن می‌ماند . پُر مهر و نگران نگاه‌ام می‌کند . به فارسی می‌پرسد : چته ننه جون . چی شده ؟

حالا دیگر یکی از همان پیرزن‌های مهربانِ هم‌وطن‌ام است با همان رخت و ریخت‌ها . سؤال‌اش را تکرار می‌کند ، با هراس بیش‌تری . نمی‌توانم حرف بزنم . دهان‌ام را باز و بسته می‌کنم ، بی‌صدا . به‌شدت دلواپس می‌شود . چادرمشکی نیم‌دارش را رها می‌کند . دست رو پیشانی‌ام می‌گذارد . موجی از مهربانی به‌وجودم منتقل می‌شود : بمیرم الهی ، پسرم چته شده ؟

می‌پرسد و کنارم می‌نشیند . سرم را به سینه می‌گیرد . نوازش‌ام می‌کند . صدام می‌زند . اسم‌ام را نمی‌داند ، فقط می‌گوید : پسرم . پسرم . ننه جون

پاسخی نمی‌شنود . اشک می‌ریزد . با مشت‌های کوچک‌اش به سینه‌ی استخوانی‌اش می‌کوبد . هراسان بلند می‌شود . به طرف ماشین‌ها و رهگذرها دست دراز می‌کند . با فریاد ، با اصرار و التماس همه را به کمک می‌خواند . به آن‌هایی که بی‌اعتنا می‌گذرند پرخاش می‌کند . از پا نمی‌نشیند . یاری‌ام می‌دهد تا بلند شوم . جثه‌ی پیر و ضعیف‌اش را تکیه‌گاه تن سنگین من می‌کند ؛ طوری که انگار مرا به دوش می‌کشد . خیلی از من کوتاه‌تر است . نفس‌نفس می‌زند . عرق می‌ریزد . تحمل می‌کند . از این درمانگاه به آن درمانگاه ، از این بیمارستان به آن بیمارستان . دست به دامن همه‌ی پزشک‌ها و پرستارها می‌شود . زار می‌زند تا کمک‌ام کنند . کسی می‌گوید : اینو باش ، چه راحت خوابیده !

به سمتِ صدا برمی‌گردم . دو دختر فرانسوی هستند که دست در دست هم ، در حالی که هر یک کیف چرمی سیاه با منگوله‌های ریش‌ریش به شانه آویخته‌اند ، ریزریز می‌خندند و پیرزن را نگاه می‌کنند و دور می‌شوند .
می‌پرسم : از دیروز تا حالا همین‌جا مانده ؟

مشغول چیدن بسته‌های روزنامه است . صورتِ کک‌مکی ، چاق و چهارگوشی دارد . موهای سرخ‌رنگِ سرش فر ، شکم‌اش برآمده و دست و پاهایش خپل و کوتاه است . سر می‌چرخاند . نیم‌نگاهی به او می‌اندازد .
جواب می‌دهد : ای بابا ، دیروز چیه ؟ سه‌چار روزه این‌جاس ؛ شب و روز .
تعجب‌ام چه‌جور از گشنگی نمرده تا حالا !

و به من خیره می‌شود . می‌پرسد : خارجی هستی شما ؟
جواب‌اش را می‌دهم . دست دراز می‌کند و پیچ رادیوی کوچکِ قهوه‌ای‌رنگ رو سکوی کیوسک را می‌چرخاند . صدا کم می‌شود اما گوینده همچنان با شور و هیجان از کمک‌های نقدی دولت حرف می‌زند و از ضرورتِ رسیدگی به دردمندان و این‌که مردم این قاره آماده‌اند با همه‌ی توان به یاری نیازمندان هر گوشه از جهان بپردازند . گوینده با شوق و غرور ، امروز را بهارِ قلب‌ها می‌نامد .

مردی که جلو ساختمان مرکزی ماکروپو نگهبانی می‌دهد ، متوجه گفت و گو و اشاره‌های ما به پیرزن می‌شود . کنج‌کاو می‌شود . هفت‌هشت قدم از محل نگهبانی‌اش فاصله می‌گیرد . پیش می‌آید . جلوی کیوسک می‌ایستد . سیگاری آتش می‌زند و گوش می‌دهد . بو توتون حال‌ام را به‌هم می‌زند . روزنامه‌فروش حالا دیگر گرم توضیح دادن است : گمون‌ام واسه خرید اومده خیابون . کدوم خیابون ، نمی‌دونم . گاس اون بالا‌بالاها بوده ، خیلی دورتر از این‌جا . خودش که می‌گفت با دخترم بودم . بعدش یک زنی رو عوضی می‌گیره . خیال می‌کنه دخترشه ، چشاش مٹ ایکه خوب نمی‌بینه . پشتِ سرش راه می‌افته و سوار اتوبوس می‌شه . وقتی می‌فهمه خیط کرده که دیگه دیر شده . همین‌جا پیاده می‌شه به امید این‌که دختره بیاد سراغ‌اش یا یکی اونو تا خونه‌ش بیره . اینارو همون روز اولی که اومد

این جا گفت . خب آخه اون روز بیش تر سرحال و غبراق بود . راحت می تونس حرف بزنه . فقط نمی تونس زیاد سرپا واسه . گمون ام رماتیسی ، درد کمری ، چیزی داره . همه ش می گفت منو ببرین وست مون . منو ببرین وست مون . مٹ ایکه خودش بلد نبود چه جوری ماشین بگیره بره . گاس ام پول مول نداشت . نمی دونم !

می پرسم : این همه مدت ! پس چرا کسی کمکاش نکرده ؟

شانه بالا می اندازد : ای بابا ، کی به کیه ؟

و دستاش را برای گرفتن سیگار دراز می کند . نگهبان خودش را عقب می کشد . می خندد . سیگار را بین لبهاش می گذارد و پیایی پُک می زند . ابری غلیظ از دود از جلو سر و صورتاش بالا می رود . چشمهاش سرخ می شود . آب از زیر پلکهاش بیرون می زند . آتش سیگار به سرعت زیاد و زیادتر می شود اما او از آن دل نمی کند . روزنامه فروش اعتراض می کند : ردش کن بیاد دیگه ، کینس !

نگهبان پُک دیگری می زند و ناراضی سیگار را به او می دهد . بعد چشمکی به من می زند و می گوید : آره داش ، کی به کیه ؟ دنیا آخر شده ! و می خندد . نمی دانم منظورش پیرزن است یا کنایه به روزنامه فروش که کیفاش را کور کرده است . روزنامه فروش می گوید : اما اگه از من می شنفی ، می گم خریدمَرید بهونه بوده . دختره می خواسته بیاره ول اش کنه تو شهر . آخه واسه چی ش بوده این پیرزن کپ کپو ؟

و به قهقهه می خندد . بعد با ولع به سیگار پک می زند . دل دل می کنم پیرزن را بردارم با اتوبوس یا هر وسیله ی دیگری او را به وست مون ببرم ؛ حتا اگر لازم باشد ساعتام را گرو بگذارم و پولی قرض کنم اما نمی دانم نشانی خانه اش را می داند یا نه . می ترسم ببرم بیش تر سرگردان اش کنم . حدس و گمان روزنامه فروش هم باعث دودلی ام می شود . از کجا معلوم دخترش هم جداً قصد بیرون انداختن اش را نداشته است ؛ اما نه ، با این صورتِ مهربانی که این پیرزن دارد ، با این سلیقه ای که در پوشیدن لباس تمیز و دوخت و دوز شده از خودش نشان داده است خیال نمی کنم کسی

آنقدر سنگدل باشد که از خانه‌ی خودش بیرون‌اش بیندازد . حتماً دخترش ، قوم و خویش‌اش نگران‌اش هستند . دربه‌در دنبال‌اش می‌گردند . باید او را به خانواده‌اش برسانم ؛ اگرچه حالا دیگر با این حالی که دارد ، بیش‌تر به دوا و درمان احتیاج دارد تا خانه .
می‌گویم : نمی‌شود همین‌جور دست رو دست گذاشت که . دارد می‌میرد . باید کاری بکنیم !

هر دو یک‌صدا می‌پرسند : پس چرا معطلی ؟
پوزخند می‌زنند . مشتری می‌آید . روزنامه‌فروش سرگرم فروختن روزنامه می‌شود و نگهبان به محل نگهبانی‌اش برمی‌گردد .

از کالج که بیرون آمدم ، به مغزم فشار آوردم بینم کدام سازمان بهتر است تا به آن مراجعه کنم . مسئول بررسی مشکلات دانشجویان گفته بود : کجا را داریم ؟ ما که برای نگهداری این‌جور افراد جا و مکانی نداریم . او حتماً خانواده‌ای دارد . بهتر است او را به خانواده‌اش برسانند . تازه ، مگر نمی‌گویی به پزشک احتیاج دارد ، خب ، پس جاش در بیمارستان است ، نه این‌جا !

طوری حرف می‌زد انگار با بچه‌ی دبستانی طرف بود . لجام گرفته بود اما سعی کرده بودم مؤدب باشم . گفته بودم : انگار خوب برداشت نکردید . منظورم این نیست که بیاوریم‌اش این‌جا و ازش نگهداری کنیم . به کمک نیاز دارد . باید کمک‌اش کنیم . من به‌تنهایی نمی‌توانم کاری انجام بدهم . خارجی هستم . می‌ترسم ندانسته کاری کنم که در این‌جا خلاف مقررات باشد . از لحاظ مالی هم دست و بال‌ام باز نیست !

خندیده بود . با سرانگشت ریش زبر و خرمایی‌رنگ‌اش را خارانده بود . بعد از مکثی کوتاه پرسیده بود : چکارش می‌توانیم بکنیم ؟ وظیفه‌ی ما رسیدگی به مشکلات دانشجویان است نه مردم عادی .

و از پشت میز بلند شده ، آمده بود دست رو شانه‌ام گذاشته بود : می‌دانم ، اصولاً شرقی‌ها مهربان و خون‌گرم‌اند . مهربانی و خون‌گرمی

ایرانی‌ها هم که زبان‌زد همه است . من شخصاً شما را به خاطر قلبِ رئوفی که دارید ستایش می‌کنم . این نوع دوستی و احساس مسئولیت نسبت به دیگران قابل تقدیر است و

و یک‌سری تعارف و تمجید بازم کرده بود و بدون هیچ نتیجه‌ای دست به سرم کرده بود . در عوض ، مسئول روابط عمومی کالج رک و پوست کنده گفته بود : برای انجام این‌کارها و کمک به این‌گونه افراد ، ارگان‌ها و نهادهای بسیاری هست . ما ، فرصتِ رسیدگی به این موضوع را نداریم . شما می‌توانید به سازمان‌های مربوطه مراجعه کنید !

یکی از سازمان‌های مربوطه ، دایره‌ی مددکاران اجتماعی بود . هنگامی آن‌جا رسیدم که ظهر شده بود ؛ درست همان موقعی که در شهرهای ایران صدای اذان از بلندگوها پخش است . خیال می‌کردم آمده‌ام تا به کمیته‌ی امداد سر بزنم و بگویم : تو محله‌ی ما خانواده‌ی بی‌سرپرستی هستند که نمی‌توانند چرخ هزینه‌ی زندگی‌شان را بچرخانند . کس و کار دل‌سوزی هم ندارند . کمک‌شان کنید !

و لحظه‌ای از پله‌ها بالا می‌روم که کارکنان خود را برای رفتن به نمازخانه آماده می‌کنند . تقریباً همه‌ی اتاق‌ها خالی است . پرس و جو آغاز می‌شود . سرانجام کسی که باید پاسخ‌گو باشد را پیدا می‌کنم . مردِ قد کوتاه و چهارشانه‌ای است با سری نسبتاً طاس . بیش‌تر از چهل سال دارد . آستین پیراهن سفیدش را بالا زده و کت‌اش را رو شانه‌هاش انداخته است . قطره‌های آب از زیر چانه‌اش می‌چکد . با دقت به حرف‌هام گوش می‌دهد . بعد به دیوار کنار دستشویی تکیه می‌دهد . یک پا را بلند می‌کند رو زانوی پای دیگرش می‌گذارد . جوراب‌اش را بیرون می‌آورد . خیلی آرام پا را مس می‌کشد . زیر لب می‌گوید : الله اکبر .

لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود ، بعد می‌پرسد : چرا زنگ نزدین ؟
افتادین زحمت تا این‌جا آمدین !

می‌گویم : می‌خواهم خودم هم باشم . راهنمایی کنم که بی‌خود علاف نشین .

دوباره می‌گوید : الله اکبر .

بعد ساکت می‌ماند و پای دیگرش را مس می‌کشد . جوراب‌اش را می‌پوشد . به پیشانی‌اش گره افتاده است . دقایق در سکوت و انتظار می‌گذرد .

اما منتظر ماندن بی‌فایده بود . رئیس دایره یا جیم شده ، به خانه‌اش رفته بود و یا نمی‌خواست خودش را نشان بدهد . بقیه‌ی مددکاران هم یا به رستوران رفته بودند یا همان‌جا ، تو اتاق‌ها و پشتِ میز کارشان ساندویچ گاز می‌زدند و مرا به یک‌دیگر پاس می‌دادند . زنی بلژیکی هم با لهجه‌ی غلیظ‌اش تندتند تکرار می‌کرد : متأسفام آقا ، نیرو نداریم . کاری از دستِ ما ساخته نیست . جداً متأسفام . رئیس هم اگر بیاید همین را می‌گوید . بی‌خود منتظر نباشید !

پافشاری نتیجه‌ای نداشت . ناچار پرسیدم : کجا می‌توانم تلفن کنم

؟

مرا به یکی از اتاق‌ها راهنمایی کرد . شماره را گرفتم . کسی که گوشی را برداشت عجله داشت تا هرچه زودتر حرفام را تمام کنم . بعد ، بی‌حوصله جواب داد : شهرداری مسئول نیست . آگه مُرد ، اون‌وخ ما رو خبر کنین تا بیایم جنازه‌شو جمع کنیم . همین !

و گوشی را گذاشت . از آن‌همه تب و تاب افتادم ؛ خشکام زد . نمی‌توانستم باور کنم جوابِ این‌همه شور و التهاب ، این‌همه امید و اطمینان ، این‌قدر سرد و تلخ باشد . چه راحت انسان‌ها را به دو دسته‌ی زنده و مرده تقسیم کرده بود . با تعجب به گوشی نگاه می‌کردم . کم‌کم ناباوری کم‌رنگ شد . محو شد . به‌جاش ، نفرت به دل‌ام نیش زد . پرسشی مثل آوار رو سرم خراب شد : کجا زندگی می‌کنم من ؛ کجا زندگی می‌کنم ؟ پس تو این خراب شده کی مسئول است ؟ ... کی ؟ ...

از آن‌جا بیرون آمدم . وزش باد شدید شده بود . نور زرد و بی‌رمقِ آفتاب ، گرمایی نداشت . دل‌ام ضعف می‌رفت . گرسنه‌ام بود . خیلی دوندگی

کرده بودم . به تجدیدِ نیرو و تمرکزِ فکر نیاز داشتم . باید هرچه زودتر به کالج برمی‌گشتم .

سوار اتوبوس شدم . اتوبوس پُر بود . مردم به در و دیوارش آویزان شده بودند . جایی برای جنب خوردن نبود . به میله‌ی نزدیکِ در چسبیدم . آرام و قرار نداشتم . می‌خواستم قبل از غروب ، کار را تمام کنم اما نمی‌دانستم چطور و به وسیله چه کسی .

به همان ایستگاه رسیدم . سر کشیدم و نیمکت را نگاه کردم . هنوز پیروز آن‌جا بود . همچنان دهان‌اش را باز و بسته می‌کرد ؛ خیلی کندتر از صبح . دست‌های جمع شده‌اش رو زانوهایش افتاده بود . انگار هوا را چنگ می‌زد . دگمه‌های ژاکتِ کاموایی نازکی که به تن داشت باز شده بود و یکی از آستین‌های آن از بازوش سُر خورده ، پایین افتاده و کنار نیمکت آویزان شده بود . روسری‌اش تا نیمه‌ی سر پس رفته بود و موهای کم‌پشتِ سفیدش بیرون زده بود . باد با مو و گوشه ژاکت و دامن پیراهن‌اش بازی می‌کرد .

زنی پشتِ سرش ایستاده بود و با سرِ دو انگشت ، با احتیاط سعی می‌کرد روسری را تا رو سر پیروز بالا بکشد و همان‌جا نگهدارد . کنار آن‌ها ، بالای نیمکت ، گنجشکی نشسته بود و گاهی هراسان اطراف را می‌پایید و گاه به تخته‌های نیمکت نوک می‌زد .

زن ، کارش را تمام کرد و رفت . اتوبوس راه افتاد اما من دیگر خیابان و مغازه‌ها و مردم را نمی‌دیدم . چهره‌ی پیروز مقابل‌ام بود . می‌دیدم بلندش کرده‌ام . تو آمبولانس گذاشته‌امش . آژیرکشان ، خیابان‌ها را پشتِ سر می‌گذاریم . در بیمارستان به‌روی ما باز می‌شود . دکترها و پرستارها به جنب و جوش می‌افتند . او را رو تخت می‌خوابانند . هرکس به‌طرفی می‌دود تا برای‌اش کاری کرده باشد

اتوبوس ایستاد . پیاده شدم . تندتند قدم برداشتم . شتاب‌ام بی‌خود بود . مهلتِ سرو غذا تمام شده بود . در حالی که شکم‌ام سروصدا

می‌کرد ، پشتِ یکی از میزهای سالن ناهارخوری نشستیم . سرم را تو دست‌هام گرفتم و از خودم پرسیدم : چه بکنم ؟

بعدازظهر دو ساعت درس داشتیم . چیزی به شروع آن نمانده بود . مجاللی نبود تا در این مدتِ کم جایی بروم یا کاری بکنم . ناگزیر راهی کلاس شدم . حتا یک کلمه از حرف‌های استاد را نفهمیدم . همه‌اش در ذهن‌ام کلمه‌ها را پس و پیش می‌کردم و سعی می‌کردم بدون لهجه ، به انگلیسی فصیح با افرادِ خیالی حرف بزنم .

درس که تمام شد ، از ساختمان بیرون زدم و به طرفِ تلفن دویدم . دوباره همان حرف‌ها ، همان اصرار و التماس‌ها تکرار شد . منتظر جواب ماندم . هیاهوی توفان نمی‌گذاشت صداس را بشنوم . باد بین شاخه‌ی درخت‌ها می‌پیچید و کژ و راست‌شان می‌کرد . خش‌خشِ برگ‌های خشک ، ولوله راه انداخته بود .

دست دراز کردم و درِ باجه را بستم . به دقت گوش دادم . مردی که آن‌طرفِ خط بود خیلی آرام حرف می‌زد ؛ طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است . گفت : آقاجون ، ماموریت ما چیز دیگه‌ایه . ما بایس دنبال دزدا و جنایت‌کارا و تبه‌کارا بگردیم . حالت شد ؟ جمع کردن گداگشنه‌ها که کار ما نیس !

داد زدم : این‌که گدا نیست . گم‌شده . می‌فهمی جناب ؟ فقط گم‌شده . یک آدم ، یک آدم آبروداری که در حال مرگه ، گم‌شده . باید کمکاش کرد . متوجه نیستید ؟

مشخص بود به‌سختی خودش را کنترل می‌کند اما آشکارا صدای دندان‌قروچه‌اش را بین کلمات‌اش تشخیص دادم . گفت : جوش نزن . آروم باش بچه جون . بی‌احترامی نکن . ما که نوکر بابای جناب‌عالی نیسیم سرمون داد می‌زنی !

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحن تهدیدآمیزی پرسید : صب کن ببینم . اصلا تو کی هسی ، کجا هسی . ازین حرفا منظورت چیه ؟ نکنه می‌خوای واسه مملکت‌مون تبلیغات بد راه بندازی . از کجا زنگ می‌زنی ؟ ...

گوشی را روی تلفن کوبیدم . بیزاری تا اعماق وجودم رخنه کرد . نگاهام بیرون را کاوید . هوا منقلب شده بود . توده ابرهای تیره رنگ به سرعت از سمتی به سمت دیگر رانده می شدند . پرنده‌ی کوچکی در سقف آسمان اسیر باد شده بود . می کوشید رو به جلو پرواز کند . نمی توانست . مسافت کوتاهی که می رفت ، درهم کوبیده می شد و به عقب پرتاب می شد . قیافه‌ی پیرزن در ذهن ام نقش بست . او را دیدم که با همان نیمکت ، در همان وضعیت به دست باد به این طرف و آن طرف کشیده می شد . به جدول های کنار خیابان می خورد . به تنه‌ی قطور چنارهای حاشیه پیاده رو گیر می کرد . می غلتید . می افتاد . رو زمین ، مثل پاکت خالی میوه‌ای همراه باد می رفت .

بعد ، صدای مرد نگهبان و روزنامه فروش را شنیدم که یکریز می پرسیدند : پس چرا معطلی ؟ ... پس چرا معطلی ؟ ...

کلام شان سرشار از تمسخر بود . معطل نکردم . دفتر تلفن را ورق زدم . شماره یکی از خانه های بینوایان را گرفتم . تلفن بوق زد ؛ بوق های ممتد ؛ چندبار . لحظه ها کند می گذشت . زنی گوشی را برداشت . صدایش خواب آلود بود . ماجرا را گفتم . جواب داد : ما فقط بهشان غذا می دهیم . البته باید با پای خودشان بیایند غذایشان را بخورند و بروند . همین . نمی توانیم این جا و آن جا را بگردیم و بیچاره ها را جمع کنیم . جایی هم برای نگهداری شان نداریم !

حالی اش کردم گدا نیست .

گفت : می دانم . فرمایش کردین . من هم عرض کردم فقط به مستحق ها می رسیم . آن هم فقط غذا بهشان می دهیم . دو وعده در روز !

زار زدم : چه بکنم ؟ شما بگوئید من چه بکنم ؟

دل اش به رحم آمد . جواب داد : دور و بر کلیساها و سرای بینوایان نگردید . از من می شنوید به انجمن های خیریه مراجعه کنید . البته بگویم ، بی خود سگ دو نزنید . تا معرفی نامه از پلیس نداشته باشید هیچ کدام از انجمن ها کاری براتان نمی کنند . اول پلیس ، بعد آن جاها !

: ولی پلیس می‌گوید وظیفه‌ی ما نیست . حاضر نیست هم‌کاری کند ؛ کمک کند . چکار بکنم ؟
لحظه‌ای مکث کرد . انگار مشغول فکر کردن بود . بعد حرف زد :
من جایی را سراغ دارم شاید کمک‌تان بکنند . خودم باهاشان حرف می‌زنم و نتیجه را به شما می‌گویم . شما کی به من زنگ می‌زنید ؟
خوشحال جواب دادم : یک‌ربع ساعت دیگر خوب است ؟
پقی زیر خنده زد : نه . امروز که دیگر گذشته . حالا تعطیله . فردا صبح تماس بگیرید !
ناامیدی جای شادی را گرفت . نالیدم : تا فردا که خیلی دیر است !

: متأسفام . چاره‌ای نیست . باید صبر کنید !
گوشی را گذاشت . سرخورده و مأیوس از باجه‌ی تلفن بیرون آمدم . خورشید غروب کرده بود . تو آسمان اثری از پرنده نبود . ابرها می‌غلتیدند و درهم فرو می‌رفتند . توفان تلاش می‌کرد تا همه‌چیز را از بیخ و بن بکند . هوا به سرعت رو به تاریکی می‌رفت . سرم را پایین انداختم و بی‌شتاب قدم برداشتم . پیش رفتن مشکل بود .

صدای حسن‌زاده رشته‌ی خیال‌ام را پاره می‌کند . گیج و گنگ نگاه‌اش می‌کنم . از همه‌ی ما جوان‌تر است . موهای طلایی و چشم‌های زاغی دارد . روبه‌روم ، رو موکت نشسته و جزوه‌اش را جلو زانوهایش گذاشته است . گفته‌اش را تکرار می‌کند : می‌گم تو این یک روز حسابی آب رفتی ها ! لهجه‌ی آذری دارد . در کلام‌اش اثری از شوخی و تمسخر نیست . نه تنها او ، هیچ‌یک از بچه‌های هم‌خانهم دل و دماغ شوخی ندارند . از لحظه‌ای که موضوع را گفته‌ام ، جز « مهرعلیان » که عادت دارد همیشه پنبه در گوش‌هایش بچپاند و به مرور درس‌ها بپردازد ، بقیه دماغ شده‌اند . جز او که گنج اتاق سرش به درس و مشق‌اش گرم است این‌ها حتا رغبتی به مطالعه‌ی جزوه‌هایشان ندارند . نمی‌دانم اگر دعوت‌ام را نمی‌پذیرفتند و به

اتاقام نمی‌آمدند ، من با این هم‌اتاقی خرخوان چه می‌کردم ؛ چطور می‌توانستم به او بقبولانم ساعتی درس و مشق‌اش را کنار بگذارم و به درد دل ام گوش بدهد تا کمی سبک شوم ؟

می‌گویم : دارم دیوانه می‌شوم . هیچ راهی نیست . همه خودشان را کنار می‌کشند . شهرداری می‌گوید ما مسئول نیستیم . پلیس می‌گوید ماموریت ما چیز دیگری است . هرکس حرفی می‌زند و خودش را خلاص می‌کند . پس تو این مملکتِ خراب شده کی باید به فکر مردم باشد ؟

احمدی که رو تختِ من دراز شده و ساعد دست‌هاش را رو پیشانی‌اش گذاشته است ، بی‌آن‌که چشم از لامپ بردارد ، زیر لب تکرار می‌کند : اگر مملکتِ خودمان بود . اگر مملکتِ خودمان بود !..

بعد ، انگار چیزی به ذهن‌اش خطور کرده باشد ، لحظه‌ای مکث می‌کند و این‌بار با صدای جدی‌تری می‌گوید : به امیدِ دیگران نباید باشیم . باید خودمان به فکر چاره باشیم !

نور لامپی که از سقف آویزان است در چشم‌هاش منعکس شده است .

می‌نالم : هرچه به‌خودم فشار می‌آورم نمی‌توانم بی‌خیال باشم . مدام صورت‌اش جلو نظرم است . انگار مادر خودم است . دل‌ام برآش می‌سوزد

نمی‌توانم ادامه بدهم . بغض می‌کنم و ساکت می‌مانم . فرهادپور سر از رو کتاب بر نمی‌دارد اما در همان حال با لحنی سنگین می‌گوید : چه فرق می‌کند ؟ مادر من ، مادر تو یا مادر هرکس دیگر . بگیر مادر همه‌ی ماست . مادر همه‌ی دانشجویها ، مادر همه‌ی محصل‌ها ، همه‌ی جوان‌ها ، همه‌ی انسان‌ها . انسان

لب‌هاش می‌لرزد . قطره‌ای اشک به مژه‌اش آویزان می‌شود و پس از رقصی کوتاه رو کتاب می‌چکد . لحن سنگین و محزون او ، بیش‌تر همه را به فکر فرو می‌برد . هر سه ساکت می‌مانند و در لاک خودشان فرو می‌روند . مهرعلیان گوشه‌ی تخت زانو زده است و در حالی‌که بالاتنه‌اش را عقب و جلو

می‌برد ، درس می‌خواند . تلویزیون کوچکِ کنجِ اتاق روشن است . گزارش‌گر با مردم مصاحبه می‌کند . تو پارک‌ها ، تو خیابان‌ها ، تو ایستگاهِ مترو و داخل مغازه‌ها جلو آن‌ها را می‌گیری و می‌پرسی امروز چه کار نیکی انجام داده‌اند . هرکس با آب و تاب جوابی می‌دهد و پس از هر دوسه مصاحبه ، مجری برنامه که داخل استودیو نشسته است ، رو به دوربین داد می‌زند : هفته‌ی پیشاهنگی به همه‌ی پیشاهنگان خدمت به بشریت مبارک !

و در لابه‌لای گفته‌ی او ، از طبقه‌ی پایین ساختمان صدای مادام « سالینگ » مدیر پانسیون به گوش می‌رسد که انگار مثل همیشه یکی از مستاجرها را غافلگیر کرده است و سرش غر می‌زند .

چشم از تلویزیون برمی‌دارم و به پنجره نگاه می‌کنم . تاریکی مثل پرده‌ی سیاهی به آن چسبیده است . نشانی از ماه و ستاره‌ها نیست . ناگهان نور باریک و آبی‌رنگی به‌صورتِ مارپیچ در دلِ آسمان می‌دود و به‌سرعت خاموش می‌شود . هراسان می‌شوم . دقیق گوش می‌دهم . قطره‌ای باران به شیشه می‌خورد و به‌فاصله‌ی کمی پس از آن ، دو قطره پشتِ سرهم . دفعه‌ی دیگر درخشش نور به چشم می‌خورد و به دنبال‌اش ، صدای مهیبِ برخوردِ ابرها پنجره را می‌لرزاند .

فهادپور کتاب را زمین می‌گذارد . بلند می‌شود و نهیب می‌زند : بچه‌ها معطل نکنید . پول می‌گذاریم رو هم و می‌بریم‌اش بیمارستان . هر اتفاقی بیفتد و هر بازخواستی هم که بشویم ، مهم نیست . بجنبید !

انگار همه منتظر شنیدن همین دوسه جمله بودیم . بی‌اختیار از جا کنده می‌شویم . به‌سرعت لباس می‌پوشم . آن‌ها هم به اتاق‌های خودشان می‌روند و خیلی زود لباس پوشیده برمی‌گردند . هرکس هرچه پول دارد همراه خودش می‌آورد . مهر علیان سر از رو کتاب برداشته است و متعجب نگاه‌مان می‌کند . از پانسیون بیرون می‌زنیم . باران به‌شدت می‌بارد . آسفالتِ سیاهِ خیابان زیر نور چراغ تابلوهای رنگارنگِ مغازه‌های بسته و ماشین‌هایی که سریع می‌گذرند ، برق می‌زند . پیاده‌روها خالی است ؛ فقط تک و توک رهگذری دیده می‌شود که زیرسقفی ایستاده است و یا شتابان می‌رود .

مجاللی نیست تا منتظر ماشین بمانیم . به سرعت می‌دویم . باد و باران به صورت مان شلاق می‌زند . صدای قدم‌هامان تو خیابان می‌پیچد . پا در هر چاله‌ای که می‌گذاریم ، طیفی از آب به اطراف می‌پاشد . لحظه‌به‌لحظه فاصله را کوتاه و کوتاه‌تر می‌کنیم . از بالای جوی‌های پُر از زباله و گنداب می‌پریم . به دل سیلی که رو آسفالت راه افتاده است می‌زنیم . به نفس‌نفس افتاده‌ایم . عرق کرده‌ایم . لباس‌های خیس‌مان به تن‌مان چسبیده است . اعتنایی به خستگی تن و دوری راه نداریم . سرشار از شوق و امیدیم . از دهان‌مان ، از سر و صورت‌مان بخار بلند می‌شود . صدای نفس‌های بُریده‌بُریده‌مان تاریکی را پس می‌زند . من جلوتر از بقیه هستم . هیچ‌وقت این‌قدر شتاب نداشته‌ام . انگار نمی‌دوم ، پرواز می‌کنم . خیال می‌کنم کوچک شده‌ام ؛ به کودکی‌ام برگشته‌ام ؛ به شهر و محله‌ی خودم . و مادرم با لباسی بلند ، سپید ، در سیاهی شب ، زیر بارش بی‌امانِ باران ، در فاصله‌ای خیلی دور ایستاده است و صدام می‌کند . آغوش گشوده است و اسم‌ام را فریاد می‌زند . آب از موهای بلندش راه گرفته است و مثل آبخاری از آن فراز به زمین می‌ریزد .

از دور نیمکت را می‌بینم . به‌آنی خودم را به آن می‌رسانم . خم می‌شوم . پیرزن را بغل می‌کنم ؛ مثل چوب خشک است . زانو می‌زنم تا کولاش کنم اما یک‌باره وا می‌روم . به آرامی او را از خود دور می‌کنم و رو نیمکت می‌خوابانم‌اش . وحشت‌زده به صورت‌اش زل می‌زنم . نور رنگ‌پریده‌ی چراغِ گوشه‌ی خیابان قسمت‌هایی از آن‌را روشن کرده است . چشم‌ها و دهان‌اش باز مانده است . قطره‌های باران تو آن‌ها می‌چکد . برگری خیس به پیشانی‌اش چسبیده است . آن‌قسمت از صورت‌اش که از زیر سایه‌ی شاخه‌های درختِ حاشیه‌ی پیاده‌رو بیرون مانده ، هم‌رنگِ مهتاب است . جویبارهای کوچکِ آب از لابه‌لای موهای سپیدش ، از صورت‌اش و از لبه‌های دامن‌اش راه گرفته است و به زمین می‌ریزد . بدن‌اش سرد است . آرامش عمیقی رو چهره‌ی ساده ، مهربان و دوست‌داشتنی‌اش سایه انداخته است . دیگر از هیچ‌کس کمک نمی‌خواهد . به هیچ‌کس التماس نمی‌کند .

۱۳۷۴/۱۱/۱۰-۲۰

از پشت پنجره

: شاید دیگر ، نه چرخشی ، نه گردشی ؛ زمان ، مانده باشد از
دوران ؛ و او همچنان ، بی تکان ، در قابِ غباراندودِ پنجره ؛ با گیسوانی
هم‌آوازِ سیاه سکوتِ اتاق ؛ و ردِ پایی ، در نگاه‌اش تا افق .
: شاید ، در تلاشِ گشودنِ گره‌ی روزهای بافته است ، از بافتنی
بی‌قواره ؛ برای معانقه‌ی دوباره‌ی میل‌ها ؛ تا مرورِ رفت و آمدها ، رفت‌روب‌ها
؛ آشتی تازه‌ی حیاط و ایوان و مطبخ ، با کِرکِرِ شادِ صندل‌هاش .
: شاید ، می‌چرخد نگاه‌اش ، همراهِ چرخشِ سریعِ سه چرخه ؛ و
گوش می‌دهد ، به هماهنگی قلب‌اش ، با تاب تابِ توپِ کوچکِ بازیگوش .
: شاید می‌آویزد دوباره ، ریزه‌رخت‌های معطر را ، روی نخ نگاه‌اش ،
زیر تابشِ مهر ؛ و می‌تکاند دامن را ، از خُرده‌های خنده و تخمه و پوست .

: شاید می‌کاود هنوز ، پشتِ درخت‌های برهنه ، خلوتِ باغچه ،
کُنجِ خالی ایوان ، وسعتِ خشکِ حیاط ، و لابه‌لای سکوتِ سوگوارِ بام را ،
برای دیداری دوباره ؛ به‌شوقِ تماشای آن‌همه شور ، نشاط ، سبزی و سروش

: اما دیرگاهی‌ست ، گم‌شده در مه ، چه‌چه‌ی چرخ و چوب و توپ

: پس تنها شاید ، بسنده به آهی ، بسنده به

می‌غلتد خمیده سایه‌ی مرد . می‌افتد به پهلوی نیمکت . ناگاه ، تُهی
می‌شود ، خانه‌ی کوچک .

۱۳۷۶/۱۰/۱۸ - کرمانشاه